



دولتی ازبک‌شهری دور

رهنورد زریاب



دوستي از شهري دور

(مجموعه داستانهای کوتاه)



پهنورد زریاب

نام کتاب : دوستی از شهر ی دور
نویسنده : رهنورد زریا ب
محل چاپ : مطبعه دولتی
تیراژ : ۲۰۰۰
سال چاپ : ۱۳۶۵
ناشر : اتحادیه نویسندگان.د.ا.
مبتم : علی محمد عثمانزاد •
طرح پشتی : عظیم نوری

این داستا نهارا میخوانید :

۱	۱-دیوار
۹	۲-دایه
۱۹	۳-دوستی از شمهری دور
۳۵	۴-شکست
۴۷	۵-گدی پرانباز
۵۹	۶-آتش
۷۵	۷-معلم رسم
۸۹	۸-هفت بار
۱۰۷	۹-گلخنی
۱۲۱	۱۰-دختر همسایه ما
۱۳۱	۱۱-خواب ترسناک
۱۷۱	۱۲-خواستم نویسنده شو م
۱۴۳	۱۳-پیراهن گلداز
۱۸۵	۱۴-شمهر ما

۱۹۹	۱۵- پرده سرمه یی رنگ
۲۰۷	۱۶- وشاگرد ساعت ساز شدم
۲۲۵	۱۷-...به آخر رسیده بود
۲۳۷	۱۸- تصویری دیوار
۲۴۷	۱۹- مرگ يك قصاب
۲۶۳	۲۰- سبك زرد رنگ
۲۷۳	۲۱- عكس
۲۸۱	۲۲- ده دقیقه به هشت مانده
۲۸۹	۲۳- تابوت ساز
۳۰۵	۲۴- ما هیگیر
۳۱۳	۲۵- باشه ودرخت
۳۲۱	۲۶- قلم
۳۳۱	۲۷- «بلستی» فراری
۳۵۷	۲۸- شام
۳۶۵	۲۹- بوتها
۳۷۱	۳۰- دار بازك

میخنی با خواننده

«به پیرا مونم نگاه کرد م، قلبم از دیدار آن همه رنج انسا نی درهم فشرد شد.»

الکسا ندر را دیشچف نو یسنده قرن هجدهم روسیه

داستانهای رهنورد زریا براهم که میخوانی، قلبت از دیدار آن همه رنج انسا نی فشرد می شود. انگار پیکر همه ماجرا ها و قصه ها را با اندوه نهانی گزنده پی سخته اند. در درون آدمها، تصویر دردناک تنهایی و وامانده گی را مینگری و جلوه نزار امید های فرو کوفته را.

آدمهای او در گذشته های دورخویش میزیند و راز های کودکی و خرد سالی را از سر میگذرانند. پنداری که این آدمها، از دور دستها، از بن چاههای ژرف و از پس کوههای سنگین و هیبتناک باتونجوی میکنند و به یار یست میخوانند.

سی داستانیکه که این جسام میخوانی، بخشی از نبشته های اوست که فرا چنگ آورده ای و سو مین گزیند داستان های اوست پس از «آوازی از میان قرنهای و «مرد کوهستان»، و هنگامی

داوری در باره کارهایش میسر است که هر سه کتابش را فرو کاوی
و در داستان های چاپ شده و چاپ نشده دیگرش نیز فرو نگر ی.

خط اندیشه نویسنده این همه داستانها از سالیهای آغاز آفرینش
های او تا سالهای پسین یک دست و یک رنگ نبوده است و در
سالهای چهل و نه و پنجاه شیوه دیگری در کارهای او رخنه میکند.
دیگر آن فریاد های پر طنین سالهای آغازین به غمهای
فرو خفته سالهای پسین جایتهی کرده اند و آن پر خاشها،
مرگها و فاجعه ها به دلهره واضطراب سیما عوض نموده اند.

آدمهای فرو دست اماستیننده و نستوهی که با تازیانه تا برابری
ها بسته میشدند و درد سنگین تنگدستی و تهیدستی تا ریخی
را بانبرد و به پا خیزی در مان میگرددند، اینک آدمهای بی شده اند
چونان باشد پا به زنجیر، پرومته هایی اند از سنخ دیگر که بارشته
هایی بسته در پای، در تنهایی گدازند و بی، معصومانه فرومی
پوسند.

گویی آن پهلوانان زنده و زایا که بر سکوی داستانهای سالیهای
آغازین با قامت استواری شان فاتحانه ایستاده بودند، اینک
در خلوتی ادو هگنا نه با پتیاره پیری و مرگ میزنند، گویی
میرزا و هفت پسر پر خاشاک سرستبرشان با آن برزو بالادرد داستان
«هفت بار» شکست هو لنا کی خوردند و در پیله تنهایی دیرپا،
باروی روان شان فرو ریخته است.

داستان «به آخر رسیده بود» را بنگرید که چه گونه ماده گرگ
از شکار اسب در میماند، فرو میغلند، میگیرید و غم کشنده
ناتوانی را، حتی نمیتواند بافر زندانش در میان گذارد. او بدین
باور است که جوهر شکست در درون او و همه گان از دیر باز
وجود دارد.

داستان سگ زرد آدم را به یاد «سگ ولگرد» هدایت می‌ندازد ، اما رهنورد در این جا غم آدمها و جانوران را يك جا تفسیر میکند. سگ زرد رنگ می‌پندارد که «حقیقت زمینی است نیمه مرطوب بافضای سرد و تاریک» و مردمیپندارد که «حقیقت تلخ است».

داستانهای این گزینۀ در فاصله زمانی (۱۳۴۲) تا (۱۳۵۴) نگاشته آمده اند و جز شش داستان ، همه داستانها از زبان شخص اول ، روایت میشود . پنداری که آدمی نشسته است واز رازهای بر باد رفته کودکی حکایت میکند .

در این روزها که مسالۀ ادبیات کودکان در کشور مان علم شده است ، جای دارد که از رهنورد زیراب چو نان نویسنده یی که نیاز درد ناك کودکان را به درستی حس کرده است ، باسپاس یاد کرد .

دلبستن به هنگام کودکی ، بازگشت به گذشته ، مهر ورزی به کوی و برزن خانه ، جوهر پایدنی این داستانها اند . حادثۀ هابیشترینه در خانه و کوچه و مدرسه اتفاق میافتند و میتوان گفت خانه و کوچه آورد گاه آدمهای داستان است .

مادر ، پدر ، برادر بزرگ برادر کوچک ، عم و عمه و همسر ، صف درازی کشیده اند و هر یکی از این صف بدر میایند و ماجرای زنۀ گی شان را بر زبان میرانند .

رغبت دیرین و خفته نویسنده به دوران کودکی قهرمانان ، یی جویی گذشته ها و انس به زادگاه و کوی و خانه ، اندام هندسی داستان هارا میسازند .

مادر ، چو نان بانو خدای مقدس همه جا با پاکیزه گی و معصومیت تصویر میشود . چه در داستان «پیرا هن گلدار» که با شیدا یی

خود ساخته بی به دنیا لاسرپناه است ، چه در داستان « دیوار »
که با اضطرابی تلخ به آینده می نگرد و چه در داستان های « شهرما »
« به آخر رسید » بود ، « ده دقیقه به هشت مانده » که مرگ و
شکست و ساده گی وی ، بر جسته ترین خط های عاطفی داستان
را می سازند .

و اما حضور پدر در داستان های فراوان شگفتی انگیز مینماید . او
در درگاه همه حادثه ها ایستاده است - در سیمای يك تابوت ساز ،
در سیمای میرزای انتقا مجو و در هیات تیمور با ی شیطان و جک
لند نویسنده .

تخیل نیرومند رهنورد از همین آدم های خانواده و از مردمان ساده
و بیریا داستان هایی شکوهند می سازد . از آموزگار يك مكتب ،
از یعقوب گدی پرانبا زاز شاگرد ساعت ساز و از کارمندی که برای
از دست دادن قلم طلایش مویه سر میدهد .

نویسنده نگرنده بی است نگران که غم گلخنی ها ، غم کودکان
و غم نو با لغان شیفته می آزاردش و با قالب سرشار از طنز و گفتگو
های ساده ، اما پر تحرک ، نگاره گر غصه ها ، امید ها و شکست های آدمی
می گردد .

در داستان « خواستم نویسنده شوم » پدر قهرمان از پسرش
می پرسد که قصه چه کسانی را می خواهد بنویسد و او به پدرش
پاسخ میدهد که قصه زنده گیی را ، قصه خودم را ، قصه شما را
قصه مادرم را ، قصه همسایه هارا و گویی در این داستان ، رهنورد
زریا ب خود ، زنده گینا مه اش را مینویسد و در پی آنست که
سیمای خویشتن ا جلوه دهد ، چون هموست که سرانجام قصه
کودکان ، پدران ، مادران و همسایه هارا رقم میزند .

در بسیاری از این داستا نها ، پلی به دنیا ی درو ن آدمها بسته میشود ، روان آنان با چیره گسی کاوید ه میشود ، آرزو های بالنده و میرنده شان نمود ه میگردد و از ژرفای دلهای نژند شان ، مهر ها ، شاد خوا ر یها ، ناکا میها ، و کامرانیها ، ترا وش مییابد .

آدمهای داستا نهای سا لهای پسین به جای این که آدمهای خیالاتی باشند ، آدمهای فلسفی میشوند ، در بار ه راز هستی سخن میزنند و پندا شتهای شگرفی دارند . هر چند پندا شتهای همه شانرا نمیتوان پذیر فت ، اما همه چهره هایی را که اوبه خواننده اش شناسا میکند ، میتوان به ساده گی شناخت و به سرنوشت شان دل بست .

در این گونه داستا ن ها نه تنها آدمها فلسفی اند ، بل رخداد ها و حادثه هانیز فلسفی و روانی شده اند ، سمبولها و نماد ها ، آذین بیشتری به ردای پرنگار طرحهای اوبخشید ه اند .

رنگ و بو و صدا که در نبشته های ادبی شایسته ، جایی و محلی دارند ، به دید ه اونیز از عنا صر ضروری اثر هنری شمرده میشوند . رنگها همه جا ، جو داستا ن او را پر کرده اند و بر دیوار قصه هایش ریخته اند ، اما این رنگها در دو فصل آفرینشی او دوسیمای نا همگون دارند و سر انجام رنگهای شاد جای شان را به رنگهای سیاه و خاکستری وامیگذا رند . در داستا ن « خواب ترسنا ک » دیوار ها خاکستری رنگند ، در داستا ن « شام » فضا پولادی است ، در داستا ن « بلستی فراری » ابر ها خاکستری اند و در داستا ن « فردا روز شنبه بود » که در نخستین گزین ه داستا ن هایش چاپ شده است ، ابر ، مه ، شب ، مکتب ، بچه ها ، آموز گاران ، کبوتران ،

اتاقها ، دستار خوان ، جیبها ، پاسبانان ، حتی قلب و احساس
آدمها سیاه و خاکستری به نظر می آیند .

نویسندگان با این شیوه ها و شگردها ، بر آنست تا بیداری را
که از این سپنجی سرای کژ آیین بر آدمها روا داشته میشود ، برملا
سازد . اگر او در سالهای نخستین داستان نویسیش از بیداد سکه و
سر نیزه سخن میزند ، در فصل دوم کار هایش ، سمند نیزه تاز
خامه اش را ، در کف روانشناختی و انسانی شناختی مینهد و گنجوری
است که خواننده را در مغاک و دالان روان انسان به دیدار
صندوقهای نهانی فرا میخواند .

سزاوار است به او که خامه اش را نذر همدلی و همنوا یی انسان
ساخته است ، سپاس گفت و داستانهای سخت این گزینهنه و
گزینهنه های دیگرش را ستود .

لطیف ناظمی



دیـــــوار

(۱۳۴۲)



هنگامی که صبح از خواب برمی خیزم ، نگاهم از شیشه ارسامی می گذرد و به این دیوار می خورد . آنگاه دلتنگی به سراغم می آید . بوی يك نواختی حیات را می شنوم و پیش خود می گویم :
- باز همان زنده گمی ... باز همان دیوار ...

آگاه گل هایش این جا و آن جا افتاده ، خشت هایش نمودار است . صبح وقتی خورشید بران می تابد ، پرهای کاه در میان سینه اش بل بل می درخشند . سنگین و استوار به نظر می آید . سال ها میشود که همین طور ، مانند نگهبانی ، با وفار ایستاده است .

* * *

آن سال های پیش نیز این دیوار به نظر من چون قیافه عبوسی می آمد که ابروانش از ترش روی گره خورده باشد ، مگر آن سال ها این طور شیخ و استوار ایستاده نبود . میانه اش به سوی حویلی ما پیش آمده بود - مثل این که شکم دار باشد - ماندم بسیار ازش می ترسید هرگاه چشمش بر شکم بر آمده دیوار می افتاد ، غرغرش بلند میشد :

دوستی از شهر دور

— حتما يك روز ما را خواهد كشت!
پدرم درحالی كه سخت میاندیشید، سراپای دیوار را از نظر میگذرانید
و میگفت :

— همین روز ها تا میكنیمش!
ولی روز ها میگذشت. دیوار ما كمتر میشد. شكمش بیشتر می
برآمد و پدرم تا نمیكردش. شامگاهان وقتی زن همسایه مان سر بام
میبرآمد و با مادرم سخن میزد، هر دو با كینه و ناتوانی به سوی دیوار با
شكم برآمده اش مینگر یستند :
— يك روز این دیوار خواهد غلتید !
— خدا خودش خیر كند !

همان وقت ها بود كه برادرم چت در، تا ق دراز میكشید. دست ها یش
را زیر سر میگرفت و به این دیوار خیره میشد. هنگامی كه مادرم
باخشم و ترس غرغر میكرد :

— يك روز این دیوار ما را خواهد كشت !
وی خونسر دانه پاسخ میداد :
— خوب است ... بغلتد ...
مادرم غضبناك میگفت :
— ای بیغیرت !

ولی برادرم به روی خود ش نمی آورد. همانطور چت افتاده می
بود و از بام تاشا م خیره خیره دیوار را مینگر یست. روز های بعد، قلم
و كاغذی پیدا كرد. و دایم چیزی مینوشت.

وقتی میپرسیدمش كه چه مینویسد، بدو ن آنكه سرش را از كاغذ بر
دارد، جواب میداد :
— شعر میگویم !

آن روز ها، نمیدا نم چرا، پدرم سخت از او نفرت میكرد. و همیشه

سرش فریاد میکشید :

- بچه های مردم به این سن و سال پدر و مادران شان را نان میدهند...
این غول مرا ببینید !

برادرم با تامل میپرسید :

- پس چی کنیم ؟

بدرم خشمنا کتر نعره میزد :

- یک کپه زهر بخور ، پسرم ...

ولی او لبخندی تلخ میزد . حالتی رقت انگیز داشت ، بازهم به روی خودش نمی آورد و شعر میگفت :

برادرم قد درازی داشت . لباسش کلفت و پوستش گند می بود .
وقتی خیره خیره به دیوار مینگریست ، پیهم آب دهنش را فرو میبرد و بر -
آمده گی ، گلویش بالا و پایین میرفت .

وقتی که مرغ ماروی دیوار با لامیشد ، وی خیلی متفکرانه از من می پرسید :

- اگر همین حالا دیوار بغلتد ، این مرغ چی خواهد شد ؟

در جوابش میگفتم :

- هیچ نخواهد شد ... میپرد سرکناره .

بدون توجه به سخن من و با لحن چرت آمیز میگفت :

- میدانی ... دنیا بسیار بزرگ است ، ولی درخانه ما همه از یکن دیوار گپ میزنند .

میخواستم دلش را خوش بسازم :

- کاش این دیوار این طور شکم نمی کرد !

ولی او خورسند نمیشد و میگفت :

- خوب ... وقتی شکم نمیکرد ، چی میشد ؟

دوستی از شهر دور

عصر روز بود . باران همچنان میبارید که به اتاق درآمدم . برادرم سرش را روی بالش گذاشته بود و میگریست . معلوم نبود چرا . دل نمیکردم چیزی بگویم . وقتی آرام شد ، پرسید مش :
- چرا گریه میکردی ؟

مدتی دراز پاسخ نداد . سپس زمزمه کرد :
- چه خوب میشد که آدم از این شهر میرفت !
نمیدانستم چرا آدم باید از شهر برود . هر دو خاموش بودیم . تنها صدای باران و آب ناوه ها شنیده میشد . بعد ، درمیان این صداها آوازهای دیگری را شنیدیم . از پشت در کوچه ما می آمد . مانند غلغله بود . کسی خشمناك میگفت :

- این طور نمیشود . .. این طور....
صاحب خانه ما بود . درمیان غلغله آواز نحیف پدرم را شناختم .
- آخر چی شده ؟... چی شده ؟..
بعد صداها گم شد . تنها توانستم بشنوم :
- گرایه خانه را نمیدهید و پسر دخنرم را ... پسر بدنا لایقت ..
بیشرف ها !...

باز آواز ناله مانند پدرم برآمد :
- این بار هم ببخشیدش ... این بار
برادرم رنگ از رویش پرید . از اتاق برآمد . از دنیا لش برآمدم ناگهان پدرم را دیدم که در جویلی روبه روی ما ایستاده بود . وضعی رقت آورنده داشت . از سراپایش آب میچکید . تنبانش تابه زانو گل آلود بود . وقتی برادرم را دید ، عصایش را به سوی او پرتاب کرد :

- ای مادر خطا !
عصا خوارفت . پدرم دنیا لچوب دستش دوید . برادرم پس پس سوی دیوار رفت و فریاد زد :

— من چی کرده ام ؟ ... مرا بکشید !

به دیوار تکیه کرده بود و رویش سوی آسمان بود . باران شست و شویش میداد . به نظرم می آمد که دیوار با بدخلقی برادر م رامینگرد مثل این که خوش نداشت کسی به او تکیه کند . پدر م چوبش را برداشت و دوباره غرید :

— ای مادر خطا !

و برادر م تقریباً فریاد کشید :

— مرا بکشید ... مرا !

ناگهان شکم دیوار درز برداشت — مثل آنکه ترکید — دیوار روی زانو هایش نشست . همه گل و خشت آن روی سر برادر م افتاد و فریاد در گلایش مرد .

دیگر آن دیوار و خشتها در حویلی مان بود و من میان حویلی همسایه مان را خوب دیده میتوانستم . از ناواه های آنان نیز آب می آمد .

دایره

(۱۳۴۲)

مرد همان جا نزد يك در اتا قايستاده بود . طوری كه گوشه پرده رنگ و رو رفته راباشا نه اش با لانگه داشته بود . ازسرا پایش خشم میبارید وبا ریش ناترا شیده و دندان های زرد رنگ مایل به سبز ش اتاق رامینگر یست - آنجا راكه پیرزنی نشسته بود - پیر زن سرش رابا پارچه سیاهی بسته بود و دلتنگ معلوم میشد .
مرد باآواز غرش مانند ی فریاد زد :

- فهمیدی یانی ؟ پیر زن... هرطور باشد ، ازت میگیر مش
جادوگر

بعد ، گویا از آوا زبلندش ترسید و آهسته تر غرید :
- فهمیدی یانی ؟ من نواسه ام رازت میگیر م پت کردن فایده یی ندارد ...

پیر زن باچشم های كم نورش همچنان خاموشا نه مرد رامینگریست و لب هایش میلرزید . مرد دستش راتكان داد كه در اثر آن پرده از روی شانه اش افتاد :

- چرا خاموش هستی؟ خوب .. باش ... هر طور باشد ، میگیر مش
همین امشب میگیر مش .. فهمیدی، پس می آیم ؟ نواشه خودم است ... اما
پیرزن هوشست باشد ... زبا نت را بگیر ی . به کسی چیزی نگویی ...
ورنه میکشمت به خدا ...

ناگهان خاموش شد . به اطرافش نگریست . انگار میخواست چیزی
را بیابد و بگوید :
- با همین میکشمت !

ولی مثل این که آن چیز را نیافت و نگاهش دوباره روی پیرزن که
بیتاب معلوم میشد ، ایستاد :
- همین امشب از ت میگیر مش !

سپس پرده را بالا کرد و رفت . پوست چهره پراز چین و چروك
پیرزن میلرزید و چشم های ریزه ریزه اش آنجا را که لختی پیش مرد
ایستاده بود ، مینگریست . در آن حال چنان به نظر می آمد که در
پشت آن چشم ها غوغایی برپا باشد . براستی هم در پشت آن چشم
ها، در لابلای سلول های مغز پیرزن آشوبی برخاسته بود . این آشوب
اورا به روزگار گذشته میبرد .

وی در میان گذشته ها خودش را میدید که دایه گی میکرد و در
سراسر کوچه مردم می شناختندش ، ولی اکنون دیگر دایه گی نمی
کرد . و این به خاطر آن نبود که قابله های باسواد زیاد شده اند ، زیرا
هنوز بسیاری از خانواده های قدیمی خوش ندارند زنان شان پیش دو-
کتور و قابله بزنند .

آری ، او که دیگر دایه گی نمی کردی، علت دیگری داشت و این علت يك حادثه
بود. همین حادثه اورا از کارش بازداشت . از هنگامی که این حادثه
برایش رخ داد ، دیگر نه تنها دایه گی نکرد ، بل يك کلمه گپ هم نزد ،
زیرا از همان زمان زبا نش گنگ شده بود .

به یاد آن زن که افتاد، لرزید. ضربان قلبش تیز تر شد و خواست فکرش را از آن باز دارد، مگر مانند همیشه این کار رانثوا نیست و آن حادثه همه اش بدو ن و کاست و بی اختیار، از برابر دیده گان نش گذشت. سراسر واقعه خیلی روشن به خاطرش مانده بود - مثل این که دیروز رخ داده باشد - پیرزن نمیتوانست یاد آن شب، آن هفت سال پیش را از خاطر بزدا ید. آن شب آخرهای زمستان را هرگز فراموش نمیتوانست کرد که همین مرد، درحالی که کالایش بیخی گل آلود بود و آب از سراپایش میچکید، به اتاق درآمد. پیرزن خوب به یاد داشت که مرد اندکی خمیده بود و گریه میکرد - این را پیرزن از آوازش دانسته بود - مرد درحالی که دست هایش را به هم میمالید، با صدایی افسرده گفت:

- مادر، دخترم درد میکشد... نیا...

پیرزن کمی خشمگین شد:

- آخر درین وقت شب... درین باران....

ولی مرد با ناله سخن اورا برید:

- ترا به خدا... مادر، ترا به خدا بیا...

- خانه ات کجاست؟

- خودم میبرمت، بیا

پیرزن با خود اندیشید:

- نمیشود... اگر نروم، قهر خداست.

هر دو در میان تاریکی شیب، باران شدیدی و گل ولای به راه افتادند. پایهای پیرزن تا بجلک هادر گل فرو میرفت و مرد دستش را گرفته اورا کش میکرد. پیرزن پیوسته چارده معصوم را یاد میکرد و به گل ولای فحش میداد. از کوچه هایی چند گذشتند. پیرزن نتوانست آن کوچه هارا بشناسد. سرانجام مرد نزدیک دری ایستاد و گفت:

- همین جاست... رسیدیم، بیا.

خانه پی محقر بود . در یکی از اتاق ها چراغی میسوخت . آیینی های ارسنی شکسته بود و جایش را کاغذ گرفته بودند . دود اتاق را سیاه کرده بود ، ولی کناره های زیرین دیوارها می رسا نید که روزگاری این اتاق رنگ سفید داشته بوده است . گلیمی که اتاق را می پوشانید ، از چندین جا شاریده بود و کف نمناک اتاق معلوم میشد . دریک گوشه ، میا ن منقلی ، آتشی افروخته بود و جای جوشی روی آن میجو شید . شمعی روی تاقچه میسوخت .

پیرزن از هوای خفه کن بدش آمد . در گوشه یی زن جوانی درلای لجا فی کهنه پیچ میخورد و مینا لید پیرزن سهوی او رفت و پرسید :

- همین است ؟

مرد جواب داد :

- همین است .

و شمع را تر دیک آورد :

- امشب چرا غهارفته .

رطوبت عرق در چهره زن جوان می درخشید و موهای سیاه درازش به دور گردنش تاب خورده بود . دایه پیردلش به حال زن جوان سوخت :

- در خانه دیگر کسی نیست ؟

مرد تقریباً فریاد زد :

- مادرش مرده !

پیرزن از مرد نمک و لکنی خواست . مرد لکن را آورد :

- نمک نداریم ... خلاص شده .

دایه باخشونت زمزمه کرد :

- ای وای ، چه خانه یی !

مرد را از اتاق بیرون کرد و تنهادست به کارشد . زایمان دشواری بود و بالاخره نوزاد به جهان آمد . پیرزن در آب گرم شست و شویش

داد و در چادر مادرش پیچیدش . زن جوان مثل این که بیهوش بود . مرد به اتاق آمد . چشم های پیرزن که به او افتاد ، سخت تکان خورد و موهای تنش سیخ سیخ شد . میخواست فریاد بکشد ، مگر نتوانست . مرد قیافه ی مهیب پیدا کرده بود . چشم ها یش بزرگ بزرگ و مانند کاسه های خون شده بود و نور شمع را منعکس می ساخت . دندان ها ی زرد مایل به سبزش از لای لب های پس رفته اش هویدا بود . سایه اش روی دیوار چون هیولایی معلوم میشد . در دستش کاردی بزرگ بود که تیغه آن در روشنی شمع برق میزد . کودک در کنار مادرش آرام خفته بود . مرد نگاه ی به کارد و کودک و نگاهی به دایه پیر و نگاهی به زن جوان افکند و سویی اورفت . پیرزن بادشواری توانست فریادی خفیف بکشد :

— خدایا ، چی میکنی ؟

مرد ایستاد . در برابر زن چو ندیوی معلوم میشد . رویش واسوی دایه گشتاند و غریه :

— میکشمش ... دخترم است ، میکشمش ...

دایه کهنسال ناخن هایش را در گونه ها فرو برد :

— چرا ، نکش ... از خدا بترس .

— دخترم است . میکشمش ... فاحشه شده ... این ننگ را کجا

ببرم ؟

گریه امانش نداد . کنار زن جوان که هنوز بیهوش بود ، زانو زد . موهای او را دور انگشت هایش پیچید و کارد را بر گلویش ماند . دایه پیر با تلاش برخاست تا کارد را از دست مرد بگیرد ، ولی مرد مشتی به سینه او زد :

— پیرزن ، دور باش !

شعله شمع لرزید . دایه احساس رخوتی کرد و دید که خون از گلو ی

دوستی از شهر دور

زن جوان تیرك زد. سپس مرد برخاست. جسد را در لحاف پیچید و بیرون برد. پیرزن که به خود آمد از دنبال او رفت. دید مرد در زیر باران، در گوشه حویلی کوچک، گودائی را با خاک پر میکند. مرد باز گشت. کودک را برداشت و به پیرزن گفت:

— برویم!

باز هم در میان گل ولای و تاریکی شب و در زیر باران روان شدند. پیرزن ندانست که راه را چگونگی طی کرد. يك وقت خود را نزدیک دروازه خانه خویش یافت.

مرد کودک را به آغوش اوداد:

— کلانش کن... فهمیدی؟

و خودش رفت.

* * *

پیرزن از آن شب به بعد نیدایه گئی کرد و نیتوانست گپ بزند. به سختی کودک را بزرگ کرد که اکنون هفت ساله بود. نگاهش را از گوشه پرده برداشت در فکر مرد بود:

— چطور برگشته، بعد از هفت سال؟

از جایش برخاست از اتاق برآمد و ناگهان مرد را دید که برگشته است. وچی زود برگشته بود!

ترسیده بود که مبادا پیرزن فرار کند. ترس در رگهای دایه کهنسال دوید و سراسر پیکرش را فرا گرفت. در دست مرد کاردی بزرگ بود. کارد همان شب بود.

چهره پیرزن متشنج شد. ناخن‌ها را در گونه هایش فرو برد و چشم هایش را کشاد کرد. میخواست فریاد بزند و نمیتوانست. دندانهای زرد مایل به سبز مرد نمودار شدند:

دوستی از شهر دور

- نواسه ام را بده !
 پیرزن عقب عقب رفت . نمدانست چی کند .
 مرد دوباره غرشی کرد :
 - نواسه ام است . دخترم اورا زاییده ... چه کرد یش ، زنده است
 این را میدانم ...

پیرزن باز هم خاموش بود و می لرزید . مرد فریادی خفیف کشید:
 - باز هم نمیگویی ... شیطان !
 ناگهان دایه پیر در چشم های مرد همان برقی را دید که در نور
 شمع ، در آن شب بارانی ، دیده بود چینی بلند کشید و سبوی بام دوید
 مانند میمونی از زینه بالا رفت . درحالی که همچنان چیخ میکشید ، به
 بام همسایه رسید .

همسایه گان از اتاق ها بیرون ریختند .
 - کیست ، چی گپ شده ؟ ...

پیرزن در حالی که گریبان خودش را محکم گرفته میفشرد ، به
 سخن آمد . با انگشتش سبوی پایین اشاره کرد و فریاد زد :
 - شیطان ، شیطان ، دخترش را کشت ... آمده است که مرا هم
 بکشد ...



14

دوستی از شهری دور
(۱۳۴۳)

Г.

لختی از بازی دست کشیدیم و کسانى را که از پیش روی ما
میگذشتند ، خیره خیره نگریستم: دو مرد ، یکى پیر و دیگری جوان ،
همراه سه زن ، يك پسر و يك دختر كوچك از رو به روی ما تیر شدند.
از دنبال همه شان پسر كوچكمی آمد . اندام چاق و گوشت آلود
داشت . سرش سوى زمین خم بود دو دستهايش را به پشتش
گره کرده بود . پیراهن و تنبان سواری به تن داشت بر سرش
لنگی دیده میشد و به پاهايش سلیپهای سیاه بود . شاید هفت
سال داشت . رویش هم پرگوشت و گرد و چشمهایش برآمده بود ،
انگار از چیزی تعجب کرده باشد ، با سنگینی و ابهت گام برمیداشت.
مطبوع و مضحك به نظر مى آمد .

چند قدم دیگر که رفتند ، به خانه ((مزاریان)) در آمدند .
این خانه به همین نام در سرا سرکوچه مشهور بود . ولى چون
پسر كوچكى نداشتند که با ما بازی کند ، دیگر در باره شان
چیزی ننمیدانستیم .

دوستی از شهر دور

فردای آن روز ، هنگا می که پدرم سوی کار رفت و برادرم نیز کتا بها یش را بر داشت و روانه مکتب شد ، من هم خوا ستم بیرون بروم . هیچ دلم نمیشد مو تر کم را ببرم ، زیرا به پدرم قول داده بودم که هر گز خرا بش نکنم . و او هم آن مو تر ك را که ارا به ها ی سیاه را بری داشت و درونش اصلادیده نمیشد مگر ، رنگهای پر جلایش چشم هر کود ك را خیره میکرد ، برایم خر یده بود .

با خود اند یشیدم :

— شا ید یکی از بچه ها آن راند یده با شد امروز هم میبر مش .

مو تر ك را از اتاق بر داشتم و به کو چه بر آمدم . آن سو تر بچه ها را دیدم که روی توده خاك نشسته بودند . و حمامك میسا ختند . نزدیک شان رفتم :

— بیا یید مو تر وانی کنیم .

انگار منتظر همین سخن بود ند . همه بر خا ستند . حمامك ها را ویران کردند و به سرك سازی پرداختند . سر کها سا خته شد . بر کو تلها و شهر ها نام گذاشتیم . سپس مو تر به راه افتاد . تارش را به انگشت بسته بودم و کش میکردم . چند بار قند هار رفتیم و به گا بل باز گشتیم .

تازه میخواستیم سوی «مزار» برویم که دروازه ((مزار یان)) باز شد و همان پسری که دیروز دیده بود یمش ، بر آمد . در حالی که باز هم دستها یش را به پشتش گره کرده بود ، با همان ابهت و سنگینی نزدیک مان آمد . لختی ایستاد . کسی با او سخنی نزد . همچنان سر گرم بودیم و سوی ((مزار)) میر فتم . هنگا می که نزدیک کوتل ((لته بند)) رسید یم ، یعنی ازدور آن را دیدیم ، نا گها ن خنده پسر ك بلند شد . با شکم بر آمده اش میخند ید . خنده اش از ته دل

بود و چنان به نظرمی آمد که انگیزه خنده اش سخت نیرومند باشد. خاموشانه سویش نگر یستم. يك گام دیگر به پیش برداشت. دستهایش همان طور به پشتش بود و خون در چهره اش جمع شده بود. بالیچه یی مخصوص که بسیارخوشم آمد، گفت:

- آخی، کوتل ((لته بند)) در راه ((مزار)) نیست ... در راه ((مزار)) کوتل «شیر» است

شرمیده پرسیدم:

- پس کوتل ((لته بند)) در راه کدام شهر است؟

- نمیدا نم در راه کدام شهر است، خو در راه ((مزار)) نیست شما یكد در راه ((هرات)) باشد.

شرم اندکی کم شد،

زیرا او هم نمیدا نست که ((لته بند)) در کجا ست.

نامها را بدل کردیم: «شیر» را بر سر راه مزار و ((لته بند)) را به جای آن در راه ((هرات)) قرار دادیم. و چند لحظه بعد پسر ك راه مزار را با جزئیاتش ساخت بخصوص ((دره شکاری)) را طوری ساخت که همه به شگفتی اندر شدند. چه، خیال چنین جایی را هم نمیتوانستیم کرد.

هنگامی که کار ساختن راه به انجام رسید، ازش پرسیدم:

- نامت چیست؟

نخست کمی خجالت کشید و بعد گفت:

- رسول ...

- شما از ((مزار)) هستید، ها؟

با همان لبچه خودش پاسخ داد:

- هه، از ((مزار)) هستیم. خانه ما نزد يك روضه است.

ندا نستم که روضه چیست، با آن هم سرم را جفا ندادم:

دوستی از شهر دور



- خوب !

دو ستا نم را برا یش معر فی کردم و نا مم را گفتم .
آن روز تا چا شت سر گرم بازی بودیم . بعد برای نان خوردن به
خانه های مان رفتیم .

پس از چا شت از خانه برآمدم ، میدا نستم که بچه ها در ((چمنك))
بودند . از خانه ما دور تر میدانی بود که با دیوار های خانه ها احاطه
شده بود . در آن سبزه میروید و ما چمنك میگفتیمش . در يك گوشه
آن روی بلندی ، گوری وجود داشت که با لای آن بیر قهای سرخ ،
زرد و سبز افراشته بود . و به نو ك بیر قها پنجه های به هم
چسپیده یی که از آهن یا برنج ساخته بودند ، ذیده میشدند با لای سر
گور تا قچه های قرار داشت که از دود سیاه شده بودند و مردم
شب های جمعه در آن شمع میافروختند . در باره این گور ما مردم
گفته بود که گور شهید است و ماروزی در کنار این گور کودکی نوزاد
را یا فتم که یکی از کوچه گیهای مان او را به فزندی گرفت ،
بسیاری از روز ها در ((چمنك)) روی سبزه ها توپ بازی میکردیم
یا کشتی میگرفتیم .

آن روز هم که به ((چمنك)) رفتم ، بچه ها کشتی میگرفتند .
((رسول)) نیا مده بود . نشستیم و به تماشا پرداختیم . بعد او هم
از پشت دیوار نمودار شد . نخست اندکی درنگ کرد . بعد گفت :
- آخی شما این جا آمده اید من نزدیک خا کها رفتم ، نبودید...
چند جا را گشتم تا یافتم تان پهلوانی میکنید ، ها ؟
گفتم :

- بیا کشتی بگیر ، میتوانی ؟
- هه ، مادر ((مزار)) هر روز پهلوانی میکردیم ، برادرم هم
پهلوانی میکرد .

((پاینده)) بر خاست که با او کشتی بگیرد ، ولی او گفت :

- آخی من چپن ندارم ، چگو نه پهلوانی کنم ؟

با شگفتی پر سید یم :

- چپن را چی میکنی ؟

- آخی بی چپن چگو نه پهلوانی میکنید ؟

• بدون چپن این طور ...

آنو قت چند نفر کشتی گرفتند تا او ببیند . و هنگا می که کشتی
ما را دید ، ((پاینده)) با او گدشده . مگر به زودی دیدم که ناگاه
هر دو چرخ خوردند . ((پاینده)) به پشت به زمین آمد و ((رسول))
روی سینه اش نشست .

خوادم بر خا ستم و با او درآویختم . ناگهان تکا نی خور دم و
سپس به پشت به زمین افتادم درحالی که ((رسول)) نیز با تمام
سنگینی بر رو یم افتاده و سر منده بر خا ستم و پر سیدم :
- چطور میکنی ؟

و او آن چال را به همه مان آموخت . خیلی ساده بود : دست
راست ما را زیر بغل چپش نگه میداشت با همان دستش بازوی
راست مان را میگرفت . بعد میچرخید و پای راستش را به پای راست مان
میپیچید و سنگینیش را به جلو می انداخت . در نتیجه یک جا به
زمین می افتادیم ، ولی ما زیر و او بر سر مان اگر چه همه این چال
را آموختیم ، ولی هیچ کدام بخوبی به کار برده نمیتوانستیم .
پس از آن به گفتگو های رنگا رنگ پرداختیم . آخی از مزار
خیلی سخن زدو پرسید :

- چند روز دیگر به جشن مانده ؟

- چار روز دیگر .

- ما بعد از جشن میرویم ((مزان)) ؟

- پس میروید ؟

- مه ... راستی در کا بل خوب جشن میشود ؟
- بسیار خوب ... خودت میبینی، دیگر .
- جشن در کجا میشود ؟
- در چمن ، از این جا بسیار دور نیست میخواهی برویم ؟
- چراغها را آویزان کرده اند. بیرقها را زده اند ...
- نه ، امروز نمیرویم . فردا میرویم . شبانه چراغها روشن میشود ؟
- حالا روشن نمیشود ، تنها شبهای جشن روشن میشود .
- فردا چه وقت میروید ؟
- بعد از چاشت میرویم ، بعد از چاشت خوب است .
- سخت ذوقزده بود :
- بعد از چاشت .
- ها ... همه مان میرویم .
- فردا با هم سوی چمن رفتیم . آخرهای ماه اسد آن سال هوا خوب نبود .
- همه چیز را به رسول نشان دادم : پر جمها ، چمن را غها و
- آن جای را که قایقها روی آب میگشتند . ناگهان آسمان را ابری
- تیره فرا گرفت و ما سوی خانه به راه افتادیم .
- چمن را پشت سر گذاشته بودیم که ژاله به باریدن آغاز کرد .
- دانه های ژاله بزرگ و سنگین بودند . ما زیر درختهای پشه خانه
- پنهان بودیم .
- همه چیز به هم خورد و هر کس به سوی دیگری یخت . دانه های
- ژاله گلوپ های رنگارنگ را در بالای سر و گرد و پیش ما ترنگ
- ترنگ میشکست ، و شیشه های آنها روی زمین میریختند .
- لختی بعد ، بادی سخت شرع به وزیدن کرد : پرچمها به هوا
- پریدند ، اکلیلهای گل سرنگو نشدند و قطارهای گلوپ از هم

گسستند . ژاله آرام گرفت و مردم به چپاول پرداختند . ما نیز به هر سو چنگ هیا ندا ختمیم و با دامنهای پر به سوی خانه دویدیم . بعد چند مو تر پو لیس آمد و مردم گر یختند .

وقتی به کو چه رسیدیم ، هر کدام ما چندین گلوب سرخ و سبز داشتیم . تنها ((رسول)) دست خالی آمده بود . پرسید مش :
- ترا چی شده بود که نگرفتی؟

با پشیمانی سا خته کی پاسخ داد :

- آخی ، گفتم اگر گیرمان کنند؟

- کی گیر کند ... همه مردم را میتوانند گیر کنند ؟ دیگران از ما بیشتر گرفتند اصلاً تسو میتر سی !

پره های بینی و لبهایش لرزید ، چشمهایش پر آب شد و به گریه پرداخت . در این هنگام بچه های دیگر رفته بودند و ما تنها بودیم .
گفتم :

- چرا ، چرا ؟ چپ باش آخر چیزی خو نگفتم . مردم خنده میکنند .

ولی او نمیتوانست از گریه جلو گیری کند :

- راست خود را بگویم ، دلم نشد گلوب ها را بگیرم اگر میتوانستم دیگران را هم نمیکند اشتم ... آخی ، شبهای جشن چی را روشن کنند ، چی را تماشا کنیم ؟
خنده ام گرفت :

- گلوب های دیگر دارند بسیار دارند .

- نی نی ، این کار خوب نبود ... خوب نبود .

از گپهایش متعجب شدم . من و دوستانم این کار ها را بسند نمیدادستیم . حتی برخی روز ها از دکانهای یو یو یا یی پنهانی خر بوزه میکشیدیم . از این رو پرسیدم :

- چی بدی دارد ما
 اما او ، بغضش تر کیده بود. و سر سختانه پا فشاری میکرد :
 - بد است بد است ...
 گریه مصرانه او سخت بر من تاثیر کرد :
 - خوب ، خوب ... پس این هاراچی کنیم ؟
 گریه اش ایستاد :
 - چند تا گرفته ای ؟
 - هشت تا ... حالا چی کنیم ؟
 با نیرویی بسیار از بازویم کش کرد :
 - میر و یم پس مید هیم گلوپ ها را پس مید هیم .
 - عجب ، چطور ؟
 و او مرا از دنبال خود میکشید:

- همین طور ... پس مید هیم... پس
 وقتی نزدیک چمن رسیدیم ، آسمان صاف شده بود . باد نمیوزید و
 خورشید میخواست غروب کند. سیمها را دوباره میبستند . نزدیک
 موتری سبز رنگ ، مردی چاق که عینک سپید به چشم داشت ایستاده
 بود . خشمگین مینمود و به دیگران دستور میداد . با ترس نزدیکش
 شدیم . نخست ما را ندید . نمیتوانستیم سخنی بگویم . همان
 طور خاموش ایستاده بودیم . تا چشمش به ما افتاد، تر سیده دامنم
 را باز کردم :

- این گلوپ ها را بگیرد .
 خشم از چهره اش گم شد و تبسم مهر با نا نه جایش را گرفت:
 - ایشها را از کجا کردید ؟
 - از بچه ها گرفتیم .
 مرد چاق کسی را صدا زد ، گلوپ ها را به او داد و گفت :

- آفرین بچه ها یم .
بعد مو تر وانش را طلبید :

- اینان را دور چمن بگر دان که تما شا کنند .

راننده در مو تر را باز کرد . ما درون آن پریدیم . مو تر به حرکت در آمد و ما بر چو کیهای نرم آن احساس آرامشی دلپذیر کردیم .

• • •

از آن روز به بعد علاقه یی شدیدی به ((رسول)) احساس میکردم . به نظرم با دیگران فرق داشت . يك آدم پر چشته بود .

يك روز پیشتر از جشن به حویلی مان آمد . در چشمها یی ذوق زبانت میزد :

- فردا جشن است ها ؟

- آری فردا ، این وقت رسم گذاشت است .

- رسم گذاشت چیست ؟

- یعنی سپاهیان . تا نکها و نوپها را تیر میکنند که مردم ببینند .

- فردا میروی که آن ها را ببینیم ؟

- ها ، میرویم تو هم میروی ؟

- کاکا یم گفت با او بروم ، مگر با تو میروم ، يك جا میرویم ...

موترك راچه کردی ؟

موترك را آوردم ، سر گسرم تماشا شدند :

- عجب مو تر کیشت !

- خوش است آمده ؟

- بسنار ... کی برایت خریده ؟

-- پدرم .

با وضع حرمان آلود آن را بمن پس داد .

- پدر من مرده !

سویش نگر یستم : چهره اش سخت رقت انگیز بود . من دلم
برايش بسيار سوخت :

- چه وقت مرد ؟

- دو سال پیش ... مرده می‌کرد ، از سر فیه مرد .

دیگر چیزی نگفتم . سرگرم بازی شدیم . این بار را نند . او

بود .

...

سرانجام روز جشن فرا رسید و ما صبح وقت به سوی چمن رفتیم .
وقتی آن جا رسیدیم ، انبو . مردم چنان بود که برای پای ماندن
جای و جود نداشت و ما با قدهای کوتاه مان نمی‌توانستیم رسم
گذشت را ببینیم . ساعت هفت و نیم ، به هر گوشه خود را
زدیم ، مگر بیپوده . چون مراسم آغاز شد ، ما تنها آواز موزیک را
می‌شنیدیم و لوله‌های توپ‌ها را می‌دیدیم و بس . بعد خسته و
درمانده سوی خانه برگشتیم .

چاشت آن روز باز با مستی و هیجان به چمن رفتیم . هر دوی
مان دوازده افغانی داشتیم به ((رسول)) گفتم :

- برویم کار نیوال ، چطور ؟

- کار نیوال چیست ؟

- برویم میبینی ، چیز خوب است .

دیوارهای کار نیوال بور یا بی‌بود و تکت داخل شده در آن یک
قران . در هر گوشه قمارهای گوناگون برپا بود . آوازهای
مختلف باهم گدا می‌شد و صداهای که مشتری می‌طلبید ، بلند بود :

- ((طالع والا می‌سویایی))

- ((کته بان ، کته بگیر))

- ((یک بر چار تا وان داره))

((رسول)) هنگ شده بود. از دستش گرفتیم سر میز ((شش گوت)) رفتیم. يك افغانی روی ((کلاه)) مانند م. ((کلاه)) پرنده شده. پنج افغانی گرفتیم. ((رسول)) خودش را سخت گم کرده بود. با لای ((بیرق)) مانند م. باز بردیم. مگر بار سوم باختیم.

يك بار دیدیم که یول مان به هشتاد افغانی رسیده است. در دلهای مان شوق فرو یاد میزد و سخت سر گرم بودیم.

بعد، وقتی بار دیگر به خود آمدیم يك یول هم در بساط داشتیم. پاك باخته بودیم. از کار نیوال که بر آمدیم. خوشگین و افشرد. بودیم. دل مان نمیشد گپ بز نیم. احساس می کردیم چیزی را گم کرده ایم و يك بغض مبهم گلویمان را میفشرد. هوا تاریک شده بود. دیگر به چراغها توجهی نداشتیم. با گردنهای کج و لبهای خشک میرفتیم سوی خانه. آن شب، پدرم بر سرم بارانی از دشنام بارید و برادرم سیلی سختی به گوله ام نواخت. و من، آن بغض پنهانم ترکید و گریه را سر دادم.

روزهای جشن را با هم سپری کردیم. با هم الفت گرفته بودیم. هنگامی که از هم جدا میشدیم، نوعی اندوه بر دلم چیر میشد. جشن گذاشت و مامیدیدیم که چگونه گلوبها و بیرقها را می کنند. روزی ((رسول)) پرسید:

- آخی، چرا اینها را میکنند؟ بگذارند هر شب جشن باشد. مردم روز بروند سر کارهایشان و شب بچه ها را به جشن ببرند. به اندیشه فرو رفتیم. نتوانستم هیچ علتی برای این کار بیابم. فکر کردم:

- به راستی، چرا نمی گذارند جشن باشد؟
دو روز دیگر گذاشت. در این دو روز، بسیار اندوهگین بود. چند بار پرسید:

— آخر ، چرا گرفته هستی ؟

ولی او چیزی نمی گفت تنها يك بار آهی کشید :

— ببین .

— چی ؟

— کاش که قالینچه سلیمان میداشتیم .

— قالینچه سلیمان ؟ همان که به هوا میرود ؟

— ها ، اگر میداشتیم ، ما را به يك ساعت ((مزار)) میبرد و پس

می آورد .

• • •

فردای آن روز خواب بود م که ما در م بیدار م کرد :

— ((رسول)) آمد ، کار دارد .

رفتم نزد يك دروازه كوچه . ((رسول)) را ما نند روز نخستین

دیدم . با همان چین ، همان لنکی ، همان سلپرها و همان پیراهن و

تنبان ، همان طور دستهایش را به پشت گرفته زده ایستاده بود ، گرفته

و افسرده به نظر میامد . لبهایش میلرزید و بغض گلویش را میفشرد :

— امروز میرویم .

تکانی سخت خورد م :

— راست میگویي ؟

— ها ، همین حالا ... آمد م باتو با ما ن خدایی کنم .

دلم میشد گریه را سرد هم . وضع او نیز چنین بود . در حالی

که میکوشید چشمهایش به من بیفتد و باز تجیر دروازه بازی میکرد ،

گفت :

— ببین ، اگر روزی مزار آمدی ، حتما به خانه ما بیا . خانه ما در

کوچه ((سیا گرد)) است آنجا از هر کس پیرسی نشانیست

میدهد ... يك باغ هم داریم . اگر آمدی ، میبرمت که ببینی ... بسیار

کلان نیست ، مگر درختان انجیر ، بادام و انار دارد ... يك جو ی

هم دارد ... فی ، حتماً بیا بی ...
 درواز . ((مزار یان)) باز شد ، دو مرد یکی پیرو دیگری جوان ،
 همراه سه زن و یک دختر کوچک از آن بر آمدند . لحظه ای دهن در
 ایستادند و با کسان فی که پشت در بودند ، چیزی گفتند . بعدسوی
 بازار رفتند و ((رسول)) رانیز صدا زدند . ((رسول)) دستا تم
 را بی اراده با انگشتا نش فشرد :

- میا بی ها ، حتما ؟
 - بلی ، بلی اگر ((مزار)) آمدم ، خانه تا ن را پیدا می کنم ... در
 کوچه «سیاگرد» ...

سروش را تا انداخت و رفت . از پشتش فریاد زد :

- یک دقیقه ... یک دقیقه صبر کن .
 با شتاب به خانه دویدم . موترکم را از اتاق برداشتم . لحظه ای
 نگر یستمش . اصلاً درو نش دیده نمیشد و رنگ ها یش کششی
 داشت . پیرون آمدم و آن را به ((رسول)) دادم :
 - این را بیشت نگاه کن .

شادی چهره اش را رنگ کرد . موترک را زیر بغلش گرفت و به
 دنبال دختر کوچک به راه افتاد . دیگر آن سنگینی و ابهت روز اول
 را نداشت . با بی قراری راه می رفت و تا هنگامی که در خم کوچه
 ناپدید شد ، رویش را میگشتاندو مرا مینگریست ...

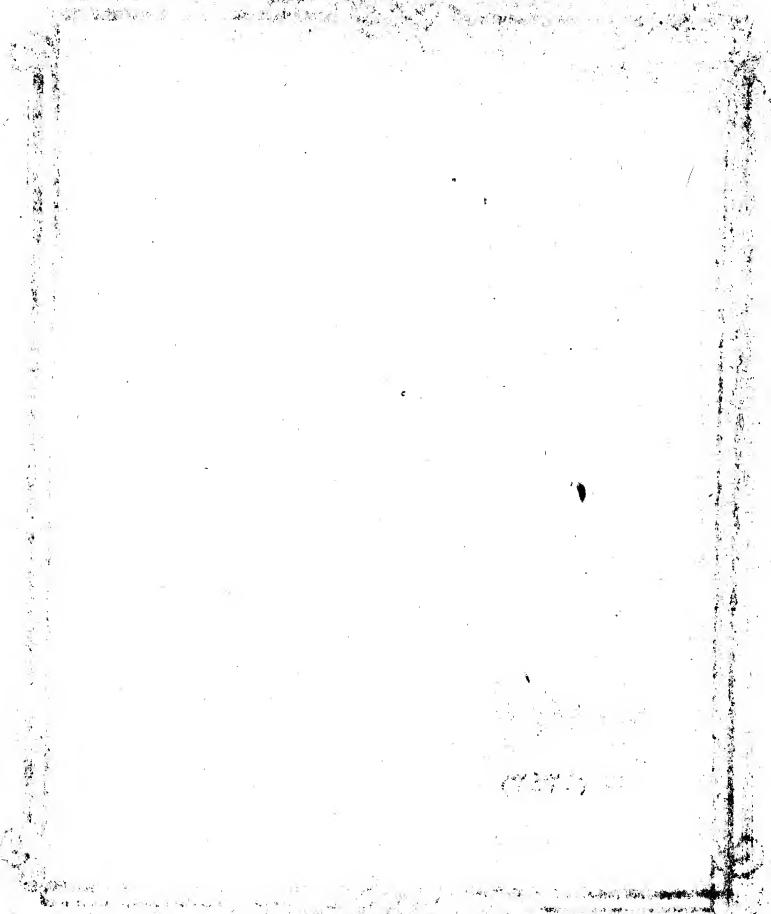


۲۴

شکست

(۱۳۴۳)

۱۲۵



(127)

104

هر چیز از از خود داستانی دارد، این ملای بیچاره هم داستانی دارد.
داستان او داستان پندارهای طلا بیست که تکان سخت واقعیت نام-
گمان همه را از سر بدر میکند :

شب به تیمه رسیده بود، اما خوابش نمیبرد. از يك پهلوه پهلوی
دیگر می‌فلتید چیزی برداشتن سنگینی میکرد.
تصویرهای مبهمی پیش چشمش نشناختن بالا می‌رفتند. آوازهای نا-
مشخص در گوشهایش طنین افکنده بودند. در میان این تصویرهای نا-
صورت نمایا نتر بود و در میان این آوازهایك آواز رابه خوبی تمیز
میکرد. بچه خوش لباسی را میدید که فریاد میزند :

- به زور میگیرم ... به زور میگیرم ...

چشمهایش را مالید و با تلخی گفت :

- خدایا ! مرا ببخش ...

باز هم قلبش فشرده شد. تلخی زنده گی نابسمانی را حس کرد و

دوستی از شهر دور

پیش خودش آرام آرام نالید :

- چه زنده گیی ! چه زنده گیی !

بعد ، حادثه ها و خا طره ها در دهلیز های پیچا پیچ ذهنش به جنب و جوش در آمدند ، چیخ کشیدند ، جست و خیز زدند و رقصیدند . دریافت که همین حادثه ها و خا طره ها بر دلش سنگینی میکنند . بعدتر چهره های این حادثه ها و خا طره ها نمایانتر شدند :

تازه دار العلوم را به پایان رسانیده بود . آینده ، آینده زیبا در گوشه شش آرام آرام تر نم میکرد و او ازین ترنم دلکش خوشش می آمد . از آنجا که علوم دینی را آموخته بود ، خودش را ساخت سعادت تمند مینداند . شت . روزی که وظیفه معلمی بهش دادند ، احساس سروری بیکرا ن کرد و ترس خفیف و دلنشینی لرزاندش :

به ، من معلم هستم ... معلم ...

چند سال که با پشتکار کوشید و تدریس کرد ، صنفهای بالاتر را هم دادندش . بغیر از این که معلم مکتبی بود ، اما مسجدی نیز بود . او که در شهر خانه بی نداشت ، در همان مسجد حجره بی گرفته بود . درین حجره تنها ، بامشتی از کتابها یش به سر میبرد . روزها در روشنائی نوری که از روزنه حجره به درون میتا بید ، کتابها یش را ورق میزد و شبها در روشنائی چراغ سرش روی کتابش خم میبود . گاهی ((کیمیا ی سعادت)) را میخواند ، گاه مناجات خواجه عبدالله را ، گاهی کنز اللموز را و بعضی اوقات تفسیرهای معتبر را . درین حجره تنهادر میان این کتابها خوا بهای طلایش را میدید .

تنها یک چیز رنجش میداد . حیفش می آمد . ازین رنج میبرد که هر قدر با جدیت کار میکرد ، شاگردانش به درسهای او کمتر علاقه میگرفتند . شاید هم هیچ علاقه نمی گرفتند . اینها که چیزی نبود ،

دوستی از شهر دور

آزارش میدادند ، مسخره اش می کردند . او همه را تحمل میکرد . با آرامش و سکوت ، گاهی هم بالبخند معصومانه یی تحمل میکرد . پیش خودش میگفت که این بچه ها هنوز خود سال اند . سرانجام يك روز حتماً به راه می آیند . پس از نماز شاگردانش را از یاد نمیببرد . برای هر کدام شان دعا میکرد . از خداوند میخواست که به راه راست هدایت کنندشان .

تحمل و دعا های او ثمری نداشت شاگردان به راه راست هدایت نمیشدند . همان طور بودند که بودند روز به روز به درس او بیعلاقه تر می شدند . هنگامی که به صنف می درآمد ، بچه ها به احترامش بر نمیخاستند بلکه از هر کنج و کنار صنف آوازه های ناخراش و ناتراش بلند می گردید :

— السلام ... السلام علیکم !

باچشمهای ساده و معصومش بچه هارا از نظر میگذرانید و جواب میداد :

— وعلیکم سلام ... وعلیکم سلام

بچه ها قهقهه میخندیدند . باهم دگر دست بازی میکردند . سخنهای خنده داری را که قبلاً آماده کرده بودند ، بر زبان میراندند تا بیشتر و پرسرو صدا تر بخندند . نام ساعت او را گذاشته بودند «ساعت تفریح» .

گاهی به سرش میزد که بایندو گفتار بچه ها راه راست هدایت کند . لبخندی میزد ، سر فیهی میکرد ، دستهایش را تکان میداد و میگفت :

— بچه هایم گوش کنید ... بچه هایم ...

و بچه ها میگفتند :

— خوب ، بگو پدر جان ، بگو ...

دوباره صنف پراز صدا ی قهقهه میشد . او باز هم معصومانه لبخند

میزد . باز هم سر فیه می کرد . باز هم دستها یش را تکان میداد و می گفت :

— بچه هایم .. يك چیز خوب برای تان میگویم :

بچه ها لختی خاموش میشدند و اوبا گرمی و محبت میگفت :

— بچه هایم ... من دوست شما هستم . بد خواه تان نیستم . گپ مرا گوش کنید به این زنده گی ، به این دو روزه زنده گی فریب نخورید .

این را همه ماقبول داریم . يك چیز دیگر را هم قبول داریم . بعد الموت را میگویم همه ما قبول داریم ، نداریم ؟ همه ماقبول داریم ، نداریم ؟

بچه ها جواب میدادند :

— داریم ... قبول داریم .

او چهره اش میدرخشید و ادا م میداد :

— خیلی خوب ... خیلی خوب . ما باید رستگار باشیم . روح ما باید رستگار باشد . به تزکیه نفس بپردازیم . نفس خود را منزله بسازیم . هوی های نفسانی را از سر بدرکنیم راه سعادت کدام است ؟ همین در سهاست . همین درسها ما را به سعادت میرساند ...

در میان این سخنها ناگهان یکی از شاگردان از آخر صنف قلاغ گریه را می گرفت :

— میو !

دوسه تا صدای دیگر نیز شنیده میشد :

— میو ! میو ! میو !

بعد ، همه بچه ها به صدا میدرخشیدند :

— پشت ... پشت ... پشت ...

بعضی بچه ها بر میخاستند . زیر میزها و چوکیها را جستجو میکردند . او می پرسید :

- آخر چی گپ شده؟ چی گپ است؟

بچه هاجوا ب میدادند :

- بشکها آمده اند .. باید بیرون شان کنیم ...

او میگفت :

- خوب ، بگذارید ... بگذارید اگر هستند ، باشند . چی کارشان

دارید ؟

بچه هامیگفتند :

- آخر به درس نمیانند ... مزاحم هستند ...

بعد صدای شنیده میشد :

- میو !

بچه هامیگفتند :

- میبینی استاذ؟ میبینی؟

آن وقت صنف دو موج خنده فرومیرفت . اودر میان صنف ایستاده
میبود . لبخند ساده لوحانه اش را بر لب میداشت و بچه هارا که از
خنده قات و راست میشدند ، مینگریست .

اینها همه میگذشت . او در حجره کوچکش با کتابها یش به سر
میبرد . بچه هاهم بهش میخندیدند ، مسخره اش میکردند و به راه راست
هدایت نمیشدند .

* * *

به دنبال این روزها يك روز عجیب فرارسید ، يك روز بدفراسید
که او تصورش را هم نمیکرد :

در میان بچه هاشاگردی بود که زیبا تر از دیگران کالا می پوشید ،
کاکه کاکه راه میرفت ، بیشتر از همه او را مسخره میکرد و از درس یویی
هم نبرده بود . همین شاگرد يك روز او را به خاتمه خودش دعوت کرد
بیچاره پذیرفت و رفت . در آنجا در خانه آن شاگرد ، به دزیا ی بهت

دوستی از شهر دور

وحیرت افتاد : جلال و زیب عمارت وسعت وزیبا یی حویلی ، سنا مان و اسباب گرانبها ، خد متکاران و فرشهای عالی همه دست به دست هم دادند و او را مقهور ساختند ، خردش کردند . او خودش را در آنجا گم کرد ، منگ شد و قدرت تفکر را ازست داد کسی درموت را برایش باز کرد ، کسی دیگر به سالون هدا یتش کرد ، کسی دستمالی بهش تعارف کرد ، کسی دیگر ظرف غذا را در مقابلش نگه داشت ، کسی سگرت برایش پیش کرد ، کسی دیگر پیاله چای را به دستش داد . همه اینها ، غذا های گوناگون ، میوه ها و شیرینی ها ، شکوه و جلال ، خدمت و تعارف سراو را خم کردند . در برابر قدرت خم کردند . و ناگهان ... نوتها ی نو نورا در میان انگشتها یش دید . انگشتها ی لاغر و ریاضت دیده او از تماس نوتها لنت بردند ، خواست فریاد بزند :

— این خیانت است ... هر گز! هرگز! من گنهگار میشوم ...
والی انگار شیطان مغلوبش کرده بود . آرزوهای مبهم و دور دستی ناگهان پیش چشمش به رقصیدن پرداختند . خودش را دید که بر بایسکل سیاه و نو ی سوار است . آرزو یی که از دیرمدت انتظارش را میکشید — از پشت سر این آرزو های رقصان صدای قوی و محکمی در گوشها یش طنین افکند :

— يك بایسكل نو ... ازهما ن سیاه ها ...

بی اختیار نوتها را در جیب کرد و از آنها ، از حرارت آنها سراسر پیکرش به هیجان آمد . گویی نوتها به او نیرو دادند — يك نیروی شیطان — تا به آن شاگرد پارچه سفیدی بدهد و پارچه اصلی را نابود سازد .

همه اینها بدرن حادثه یی گذشت . مگر او حس میکرد که گناهکار است . در زوایای قلبش يك چیزی دایم نهیب میزد :
— تو اسیر هوا ی نفس شدی اتواسیر هوا ی نفس شدی !

شکست

نمی‌توانست به چشمهای شاگردانش بنگرد - میسر مید، دیگر معصومانه لبخند نمی‌زد. سایه يك اضطراب چهره اش را رنگ داده بود. احساس میکرد که همه مردم به او می‌خندند و نفرینش میکنند. شاخ و پنجه های این اضطراب روانش را میفشرد و برداش سنگینی میکرد.

بعد، این اضطراب نهانی به نوعی خشم تبدیل شد. تنه‌خو و عصبی - مزاج شده بود. دیگر لبخند معصومانه بر لبهايش نمیشگفت و کلمه های گرم و محبت آمیز از دهانش نمی‌برآمد. بسی جهت‌فریاد می‌زد، دشنام می‌داد، انگشتها و چهره‌اش متشنج میشد، می‌لرزید. آرامشش را از دست داده بود. همه اینها بچه‌ها را بیشتر به خنده می‌انداخت.

آنروز باز هم خشمگین بود که به صفت در آمد. بچه‌ها باز هم به شوخی و مسخره‌گی شروع کردند. آن بچه‌یی که خوشپو شتر از دیگران بود - همانکه به او رشوه داده بود - چند تا میز را کنار هم چیده روی آنها دراز کشیده بود. مثل اینکه اصلا کسی به صنف نیامده باشد، همان طور دراز افتاده بچرت می‌زد. بالای سرش رفت. در حالی که می‌لرزید با قندی گفت:

- طالب نادان، رفتار نیکو در برابر استاذ همین است؟

بچه به خود آمد. تاشد و با تمسخر گفت:

- السلام علیکم... چطور هستی یا استاذ عظیم الشان؟

خشمش شدید تر شد. چهره‌اش کبود گردید و فریاد زد:

- کم شو بچه بی تهذیب... خاموش باش!

چهره برافروخته او، کلمه های او، لرزش اعضايش و جنبیدن

دوستی از شهر دور

ریشش ناگهان بچه را به خنده انداخت . دو لاشد . باز هم خندید و شدید تر خندید . درحالی که پیسم میگفت :

- استاذ ... ای استاذ !

شاگردان دیگر هم به خنده درآمدند . قهقهه فضای صنف را پر ساخت . به نظرش آمد که دیوارها هم براو میخندند ، چوکیها و میزها هم می خندند ، تخته سیاه هم می خندد .

احساس کرد که همان چیز درزوایای قلبش براو نهیب میزند :

- تو اسیر هوای نفس شدی ! تو اسیر هوای نفس شدی !
او مشتهايش را گره کرد و فریاد کشید :

- خاموش شوید ، ای ملعونان !

کسی خاموش نشد . خنده شدید تر و بلند تر گشت و همه در میان خنده میگفتند :

- ملعونان ... ملعونان ...

جلو تر رفت . از بازوی آن بچه خوشپوش گرفت و بالحن تهدید آمیز گفت :

- این خنده هارا در امتحان نشانت میدهم . صفر ... صفر میدهمت ... به خدا که صفر میدهمت .

ناگهان بچه خنده را بس کرد . جدی شد و پرسید :

- کی را صفر میدهی ؟

جواب داد :

- ترا ... ترا میدهم .

بار دیگر خنده بچه سر رفت . خندید ، دو لاشد ، باز هم خندید . بچه های دیگر هم خندیدند . او درحالی که میکوشید صدايش صداهاي دیگر را زیر بگیرد ، فریاد زد :

- به خدا که ناکا مت میسازم!
 باز هم بچه خنده رابس کرد. جدی شد و پرسید:
 - کی رانا کام میسازی؟
 اوهما نظور چیغ زد:
 - ترانا کام میسازم.
 بچه باز هم باهما ن لحن جدی پرسید:
 - چطور ناکا م میسازی؟
 اودر حالی که چشمهايش از حدقه برآمده بود، گفت:
 - میبینی، باز میبینی که چطور...
 یکی از بچه ها صدا کرد:
 - ای ملعو نان!
 یکبار دیگر موجهای خنده به درود یوار صنف خورد، ولی آن بچه خو-
 شیوش چهره جدی گرفت و بالجن تهدید آمیزی پرسید:
 - تو مرا ناکام ساخته میتوانی؟
 او گفت:
 - چرا نمیتوانم، چرا؟
 شاگرد دوباره پرسید:
 - مرا ناکا م ساخته میتوانی؟
 او گفت:
 - ببینم که چطور از من نمر میگیری... باز میبینم...
 پسر خوشبوش سرش را نزدیک گوش او برد و گفت:
 - به زور میگیری... فهمیدی؟ به زور؟ هما نظور که آن دفعه گرفتم...
 بعد طرف رفقاییش دید و گفت:
 - ای ملعو نان!
 باز موج خنده بلند شد. بچه ها دو لاشده خندیدند، بدنهايشان
 تکان خوردند.

شکست

بعضی با صدا ی زیر میخندیدند و بر خی با صدا ی بم میخندیدند . او باز هم به نظرش آمد که دیوار ها نیز بر او میخندند . چو کیها و میز ها هم میخندند . تختۀ سیاه هم میخندید . سقف اتاق میخندید . کف اتاق میخندید . بعد ، خنده بیشتر شد .

به نظرش آمد که زمین بر او میخندد و آسمان میخندد . آنوقت در میان امواج قهقهه شا گردان سرش رامیان دستها گرفت و فریاد کشید :
- آه ، خدای من ! من اسیر هوای نفس شده ام ... اسیر هوای نفس شده ام ...

و با شتاب از صنف بر آمد . تقریباً گریخت . تا دروازه مکتب دوید .

* * *

در میان تاریکی شب به گریستن پرداخت . دلش فشرده میشد . فشرده مثل آنکه قلبش را بین سنگهای آسیاب گذاشته باشند - بعد بر خاست . چراغ را روشن کرد .

وضو ساخت . قرآن را گرفت و به خواندن پرداخت . میخواند با آواز اند و هنانا میخواند . اشکها یش میریخت و بوی آن که بداند ورقهای قرآن را تر میساخت .

دمهای صبح بود که تسکین یافت . هوای سحر گاهی به مشامش رسید . بر خاست . قرآن را بوسید و روی تا قیچۀ نهاده . در حالی که تصمیمش را گرفته بود و زنگ اراده اش پیهم صدا میداد :

- دیگر مکتب نمیروم ... معلمی نمیکنم . همین نان خشک مرا بس است ... همین نان خشک ...



گدی پیران باز

(۱۳۴۰)

FA

من يك گدی پرانباز هستم. از وقتی که خودم را شناخته ام، سرو کارم باتار و گدی پران بوده است. تمام بهار و تابستان را انتظار می کشم تا زمستان فرا رسد. هر قسم تار می توانم بزنم: آسمانی، گلابی، لیمویی، سفید و چتکه یی. البته هر کدام این رنگها برای يك وقت معین خوب است، مثلاً وقتی در آسمان ابر تیره باشد، تار سفید خوب است، اگر ابر روشن باشد، رنگ لیمویی خوب است. و اگر صاف باشد، تار آسمانی بهتر است، زیرا تار به خوبی دیده نمی شود و از دست چيلك بچه ها محفوظ می باشد.

در سراسر کوچه بچه ها مرا می شناسند و احترام می کنند تا مبادا با هم چپ شویم بعضی وقتها هم می آیند و با من مشوره می کنند. وقتی که بخوانند شرط بندی کنند باز هم می آیند و نظر مرا می پرسند. من يك گدی پرانباز هستم و چشم های يك گدی پرانبا زرادارم. وقتی دو تا گدی پران در دره ها در جنگ هستند، من می توانم با يك نظر بگویم که کدام آنها می برد و کدام يك بریده می شود.

دوستی از شهر دور

بعضی وقتها که يك جنگ خوب ادامه دارد ، بچه ها از بامها ی شان
سرم صدا می کنند :

- یعقوب ... کداهش می برد ؟

آنگاه من به گدی پرانها نظری می اندازم ، فکر می کنم ، همه چیز
راپیش خود میسنجم و جواب می دهم :
- آن سرخ پیشنگه می برد .

ويك لحظه بعد همین طور میشود . در سراسر منطقه مان تنها يك حریف
دارم و او « حمید تتله » است . این را باید اعتراف کنم که این تتله هیچ
چیز از من کم ندارد . خرابتر از من تار نمی زند و کمتر از من چالوفن
نمی داند . چون زورهای مان برابر است ، با هم صلح هستیم و میکو-
شیم سر همدیگر تار ندهیم .

خوب ... من يك گدی پرانبا زهستم و يك گدی پرانبا ز هم مثل
هر کسی دیگر يك واقعه جالب در زنده گیش دیده است . واقعه یی
را که من دیدم ، چار سال پیش رخ داد :

يك روز چاشت صدا ی دروازه كوچه مابلند شد . در را که باز کردم
دختری را دیدم که چادری سبزه داشت و بایك نوع عجله پرسید :

- یعقوب خودت هستی ؟

خودم را گم کردم :

- یعقوب ... ها خودم هستم .

همان طور شتابزده گفت :

- ما همسایه شما هستیم . نودرین کوچه آمده ایم برادر خودم

ناجور است . آوازه تار ترا شنیده است . حالاسه گوت تار روان کرده
که برایش شیشه بزنی ... میزنی ؟

آواز دل انگیزی داشت که بسیار خوشم آمد . اکنون دیگر از پشت
چشمکهای چادری چشمهایش را می توانستم ببینم چشمهای سیاه

وجلادار داشت. بینی و پیشانی سفید بود، به نظر م مثل گدی پرا ن سفیدی معلوم شد که چشمکهای سیاه داشته باشد. اندام لاغر و باریکش قد میانه او را بلند نشان میداد. من منگ شده بودم که تقریباً بانو عی عصبانیت پرسید:

— میزنی یانی؟

تکا نی خوردم و بادست پاچه گدی جواب دادم:

— ها میز نم ... میزنم.

دست سفید و خوش تر کییش که به رنگ «کف دریا» بود، از زیر چادر برآمد و سه گوت تار برایم داد. ناخنهایش سرخ سرخ بود و مثل «بینج مرجان» معلوم می شد. تار را گرفتم و او پرسید:

— چی وقت تیار می شود؟

— پس فردا.

میخواست برود که پرسیدمش:

— چه رنگ باشد؟

رویش را گشتاند و جواب داد:

— چی رنگ باشد؟

دوباره پرسیدم:

— یعنی میگوی چتکه یی؟

خنده شیرینی کرد و گفت:

— ها .. من این کلمه را صحیح گفته نمی توانم، از خردی می گویم چته یی. بامان خدا.

او رفت و تازمانی که برای بار دوم دیدمش، همین سخنهای آخرش در گوشهایم صدا میکرد:

— از خردی می گویم چته یی. بامان خدا.

در آن دو روز بینی ویشا نی سفید و چشمهای سیاه و جلا دار او از پیش نظر م گم نمی شدند ، مثل يك گدی پرا ن سفید که چشمکهای سیاه داشته باشد ، دلم را پشت سر هم يك شو ق ناشنا س ققتنك میداد و بیهم دلم می شد که زمزمه کنم :

- همسایه نو مان !

و وقتی مادر م رادید م ، فریاد زدم :

- چی همسایه خوبی پیدا کرده ایم !

مادر م خونسر دانه پرسید :

- تو می شناسی شان ؟

جواب دادم :

- ها ، می شناسم .

در آن دوروز هر چه قدر ت داشتیم به کار برد م و هر چه مصالح میدانستم دریغ نکرد م . سر انجا م تار آماده شد و او بار دیگر آمد .

با همان چادری سبز رنگ و چشمهای سیاه جلا دار ش . من باز هم بینی و پیشانی سفید ش رادید م و آواز دلانگیز ش را شنید م :

- تار رازدی ؟

- ها . زد م .

و در حالی که تیزی تار را برایش آزمایش می کردم ، ادا مه دادم : چتکه یی سفید و آسمانی زد م .

- چطور رنگش خوب است ؟

این تار و قتی هوا ابر آلود باشد خیلی خوب است .

هنگامی که برنده گیتار را دید ، آوازی کشید که از فرط شو ق و علاقه بود . چرخه تار را تقریباً از دستم چور کرد و پرسید :

- چند بدهم ؟

من بدون آن که سوال او را جواب بدهم ، گفتم :

دوستی از شهر دور

- این چرخه را هم که میبینی، شیشمی است. مثل فولاد محکم است، از بام هم که بیفتد نمیشکند.

او سخنم را برید و با همان حالت نیمه عصبانی روز اول پرسید:

- چند بدهم؟

ازین سوال او يك نوع خجالت در سرا سر بدنم دوید:

- چی میگوئی، از همسایه خود چطور پیسه بگیرم؟

- یعنی پیسه نمیگیری؟

سرم را تکان دادم:

- نی!

به سراپایم نگاه انداخت و مثل روز اول، خنده شیرینی کرد:

- خوب... بامان خدا.

ورفت. این بار شوق دلم را سخت تر ققتك داد:

- همسایه نو مان!

و باز هم وقتی به درون خانه رفتم و مادرم را دیدم، فریاد زدم:

- چی همسایه خوبی پیدا کرده ای - - - - - !

او خوشتر و بیعلاقه تر از بار اول پرسید:

- آنان را میشناسی؟

بایك نوع غرور تقریباً فریاد زدم:

- ها، می شناسم.

فردای آن روز در بام بودم و گدی پرا نها را تماشا می کردم.

«حمید تنله» هم گدی پرا ن قیل کرده بود و یکه تاز میدان شده بود.

گدی پرا نش يك سه پرچه آبی دم سفید بود که مثل اژدها غر میزد.

و به هر طرف هجوم می برد و کسی هم نبود که در برابرش

بايستند. همه میخواستند که از او فاصله بگیرند. بسیاری هم

گدی پرا نها ی شا نرا پایبستن کرده بودند.

نا گها ن دیدم که از بام همسایه نو مان گدی پرانی به هوا بلند شد ، يك سه پر چه سفید که دم و چشمکهای آبی داشت ، به یاد آن دختر افتادم و باز هم شوق ققتکتکم داد :

— همسایه نومان .

بام آنان بلند بود ، اما اطرافش را سنج گرفته بودند . نمی توانستم صاب گدی پران را ببینم دلم شور می زد . می خواستم کیفیت تار خود را مشا هده کنم .

گدی پران اوج گرفت . ناگاه متوجه شدم که به سوی سه پر چه آبی دم سفید ، به سوی گدی پران حمید تتله می رود . لرزه بر اندامم افتاد . تا خواستم با تمام نیرو یم فریاد بزنم که به آن طرف نرو ، ولی دیر شده و تارهای هردو گدی پران به هم تاب خورده بودند .

آنوقت سستی و رخوت سراسر بدنم را فرا گرفت . یقین داشتم که همسایه نومان ، این بچه گک نا جور ، به دود هوا بریده می شود . آنوقت دیگر سوی آن دختر دیده نمی توانستم . میدانستم که برای بریدن ، تنها تار خوب کافی نیست ، مهارت و تجربه هم لازم است و این هر دو را حمید تتله به قدر کافی داشت .

زمانی از این خیالات بیرون آمدم که هر دو گدی پران خیلی دور رفته بودند . دانستم که جنگشان خیلی طول کشیده است . در دلم امید بیدار شد . دانستم که همسایه نومان هم تازه کار نیست . با خود گفتم :

— این همسایه نومان گدی پرا نواز خوبیست . نمی دانم چرا تارش را روان کرد که من شیشه بزنم !

حالا دیگر هردو کاغذ پران خیلی کوچک به نظر می آمدند . سه پر چه حمید تتله ایستاده پیش می رفت و از همسایه نومان لوت خورده لوت خورده جلو می رفت .

نا گهان دیدم که کاغذ پیران همسا یه نو مان غر غره مانده است و گدی پرا ن آهسته آهسته روی بام خانه یی پا یین می شد . دستهایم را دور دهنم گرفتم و فریاد زدم :

- لوت نده ... ایستادش کن !

ولی گدی پرا ن همچنان لوت میخورد و لحظه به لحظه پا یین تر میرفت . مثل این که همسایه ماصدا یم را نشنید . پیش خود گفتم : - مثل این که این بچه گک ناجور کرهم است .

آنوقت با شتاب از دیوار بالا رفتم . يك بام را پیمودم و از سنج همسایه نو مان بالا شدم . چشمم که به روی بام همسایه نومان افتاد ، از حیرت خشک ماندم . در آنجا دختر همسایه را دیدم که به دست چپش چرخه را گرفته و در دست راستش تار گدی پرا ن داشت . موها یش پریشان شده بود . مضطرب و سرا سیمه معلوم می شد . از پشت سرش آهسته صدا زدم :

- آخر ایستادش کن .

بدون آن که از آمدن من وارخطاشود ، گفت :

- نمی شود ... خودت بیا .

از سنج پا یین شدم و بازحمت زیاد گدی پرا ن را ایستاده کردم . گدی پرا ن آهسته آهسته اوج گرفت و یکبار دیدم که سه پرچه آبی غلتان غلتان پا یین میرود . از روی با مهایممه یی برخاست و دخترک از شوق و شادی چیغی بلند کشید :

- برید یمش !

بعد روی بام چندین بار به دورخودش چرخید و دستهایش را به هوا بلند کرد و فریاد زد :

- زنده باد !

پیر زنی از حویلی صدا کرد :

- زینب چی گپ شده ؟
 دختر سرش را روی کتاره بام خم کرد :
 - مادر حمید تتله را بریدم.
 صدای پیرزن دو باره شنیده شد:
 - ای شیطان !
 از آن روز به بعد سرا سر کوچه ما را آوازه همسایه نو مان فرا-
 گرفت .
 همه در باره این بچه یی که هنوز کسی ندیده بودش و حمید تتله را بریده
 بود ، سخن میزدند . روز های اول می گفتند :
 - سه گوت تار داده بودند که حمید بریده شد .
 روز های بعد میگفتند :
 - دو گوت تار داده بودند که حمید بریده شد .
 بعد هم می گفتند :
 - يك گوت تار که دادند ، حمید را برید .
 و سر انجام همه سو گند می خوردند که :
 - والله مثل پنییر حمید تتله را برید .
 چند روز از این واقعه گذشت . يك روز من باز هم بر بام بودم .
 گدی پرا نم در هوا بود . يك باردیدم که باز هم سه پرچه سفیدی
 بادم و چشمکهای سیاه از بام همسایه نو مان بالا شد و اوج
 گرفت در يك چشم بهم زدن دیدم که کنار گدی پرا ن من قرار گرفته
 است و بنای جنگ دارد . نمی توانستم از او بگریزم ، زیرا
 تمام اعتبارم را از دست میدادم . خشم سرا سر بد نم را فرا گرفت
 و زیر لب گفتم :
 - ای دختر احمق !
 دیگر جنگ در گرفته بود . میدانستم که هر گاه تارها یکی

دوستی از شهر دور

با شد ، مهارت ها نقش اسا سی دارند . ازینرو یقین داشتم که با مهارت خود بر همسایه نو مان پیروز می شوم . وی که در سه دقیقه اول کمی ناشیانه تار میداد ، بعد از آن چنان جنگ میکرد که انگار بیست ساله گدی پرا نباز بود .

قلبم لحظه به لحظه بیشتتر هراس و غضب انباشته می شد . بچه ها دستها را روی چشمان شان سایه بان ساخته با علقه و هیجان گدی پرا نهی ما را مینگر یستند . تپش دلم سر یعتر می شد . گدی پرا نهی مالوت زنان دور میشدند . چون باد تند و قوی نبود ، گدی پرا نهی هوایی نرفتند بلکه تقریباً افقی میرفتند . تار ها دم به دم بیشتر پایین میشدند و گدی پرا نهی به سوی با مها نزد یکنتر میگردیدند خیلی بلند فریاد کشیدم :

— دیگر بس است ... کش کن !

کسی جواب نداد . در عوض آواز خنده شیطننت آمیز دختری را شنیدم . با اینهم گدی پرا ن خود را ایستاد کردم و شروع کردم به کش کردن . گدی پرا ن من کم کم اوج گرفت . امید وار بودم که همسایه نو مان نیز کش کند ، ولی او که همچنان تار میداد ، تار دادن را سر یعتر ساخت . بار دیگر با تمام خشم فریاد زدم :

— کش کن !

در میان لرزش غضب آلود احساس کردم که تار در دستم شل شد و از با مها همه میخی حیرت آمیز بر خاست :

— اوه !

من بریده شده بودم تار را رها کردم . با شتاب از بام پایین شدم ، از دیوار بالا رفتم تا هر چه دودشنام یاد داشتم ، نثار دختر همسایه کنم . هنگامی که از سنج بالا شدم و چشمم به روی بام آنان افتاد ، دهنم خشک شد و دست و پا یم سست گردید زیرا دیدم که

تار گدی پیران در دست حمید تپله بود و دختر همسا به مان به دور خود میچرخید.

بعد آواز پیر زنی از پا ثین بلند شد :

- زینت چی گپ شده ؟

دختر سرش را روی کتاره بامخم کرد :

- مادر یعقوب را بریدم .

صدای پیر زن دو باره شنیده شد :

- ای شیطان !

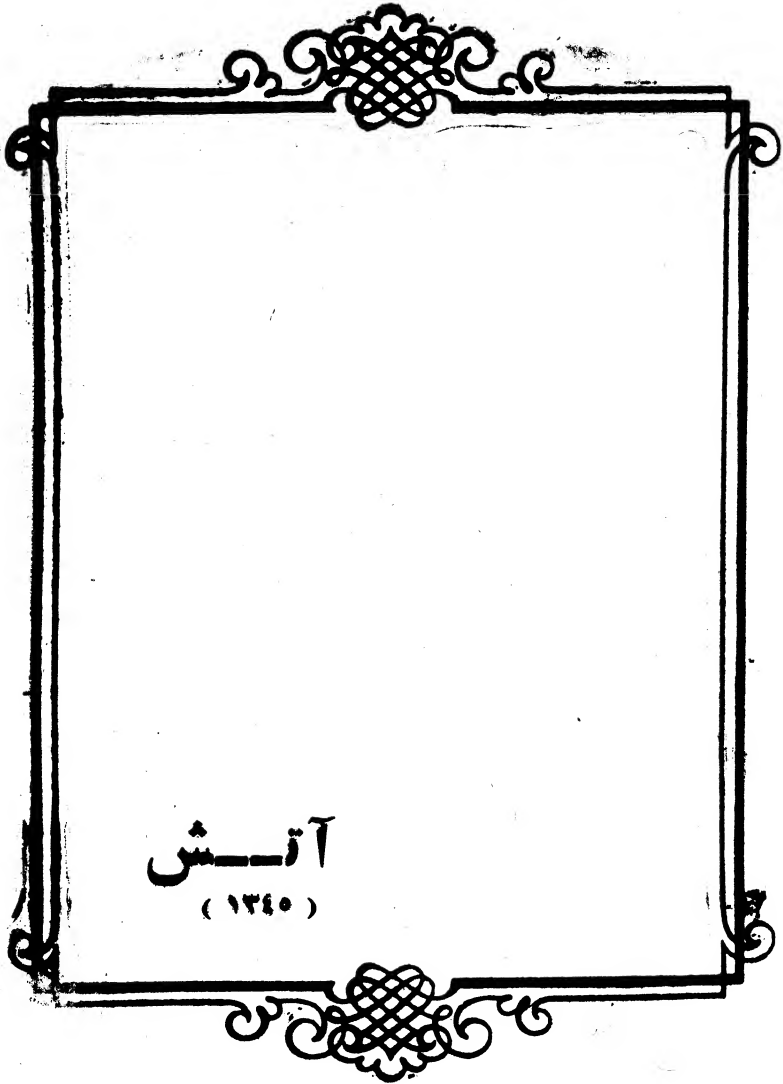
و حمید تپله در حالی که گدی-پیران را آرام آرام با بین میکرد ،

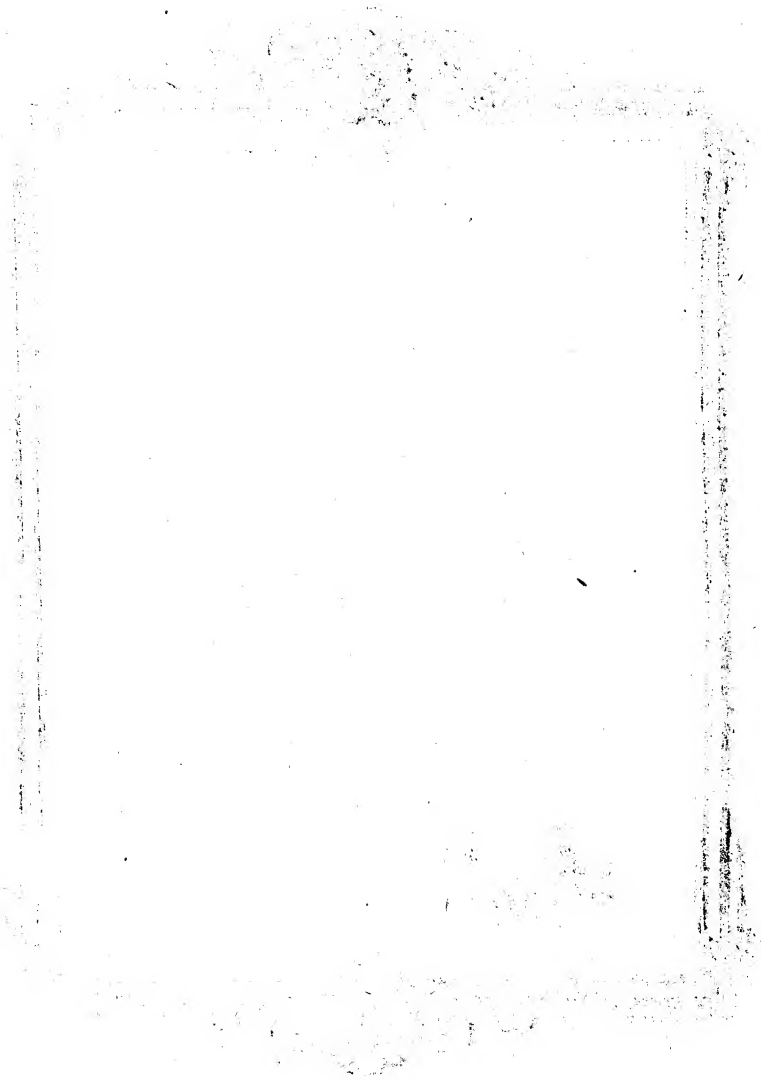
بدون آن که به شادی دختر توجهی داشته باشد ، میگفت :

- وقتی چه .. حریف کش که ... کرد ، بمان که کش کند .

توتا .. تار بده و تی .. تیز تر تار بده ...







هنگامی که پدرم از کوچه مآتعر یف میکرد، من به حس بینایی خود شک میکردم، زیرا هر وقت گپ از کوچه به میان می آمد، وی طور ی سرش را تکان میداد که انگار سخنهای دیگران را با چانه و بینی کما نیش پراکنده میساخت:

دیگر چی بگویم، بازار دم دست ما... کوچه هوا دار و مردم يك تکه جواهر...

البته که اینها برای من سخت شگفتی انگیز بود، زیرا هیچ يك از گفته های او با واقعیت جور نمی آمد. آنچه که پدرم بازار دم دست مینامید، دو قطار دکانهای کهنه و پرچه بود که رو به رویهم به فاصله بسیار کم مانند پیر زنان نشسته بودند. سرهایشان طوری بهم نزدیک شده بودند که آدم خیال میکرد سرگوشی چیزی میگویند. درین بازار از بام تا شام آواز چکشهای سنگین که بر فرق آهن گداخته فرود می آمدند، شنیده میشد. زیرا پنج شش دکان آهنگری همدگر را تنگ در آغوش گرفته به خواب گران فرو رفته

دوستی از شهر دور

بودند - حتی آواز چکشهای سنگین نیز بیدارشان نمیتوانست کرد ،
آهنگران دستهای خشن و پوست پولادیرنگ داشتند و وقت صحبت
بیجهت فریاد میکشیدند .

دکان نجاری که در بازار بود ، نیز در حصه خودش آوازهایی
در بازار تنگ و کوچک ما پخش میکرد . نجارمردی لاغرو استخوانی
بود . پوست زرد درخشان داشت . موهایش سپید شده بود . ازبس که
سرش روی کار خم میبود ، کور پشت به نظر میآمد . نجار عادت
داشت که همیشه سر یگانگانشا گردش اینطور فریاد بکشد :
- صد بار گفتم که باید اندازه بگیری ! ... باید اندازه بگیری ! ...
شاگردش که پسری خواب آلود بود ، پشت گردنش را میخارید
و پاسخ میداد :

- گرفتم ، آخر اندازه گرفتم ... نجار گوش او را کش میکرد و
میگفت :

- غلط اندازه گرفتی ، غلط ... این بد تراز اندازه نگرفتن است ...
هنگامی که به تنهایی مشغول کار میبود ، آرام آرام پیش خود
زهرمه میکرد :

- باید اندازه گرفتم ، باید صحیح اندازه گرفتم
وقتی از برابر دکانش میگذشتیم ، با شوخی میپرسیدیم :
- خلیفه چطور ، اندازه گرفتی ؟

آهسته سرش را بالا میکرد و مارا مینگریست :

- میگیرم ، همین حالا میگیرم ...

بغیر از چند تا دکان میوهفروشی که همیشه میوههای گندیده
میفر و ختند ، و یک قصابی که بوی بدی میداد و مگسها چون هاله
های متحرکی دور و بر توتوهای گوشت آن میچرخیدند ، دکانهای
نا نوایی ، پنبه دوزی ، بقا لسی و عطاری هم اینجا و آنجا لم داده

بودند. در انجام این بازار يك سرای وجود داشت که شب و روز شیشه-اسپان، بانگ خرائ و آواز اشتران از آن به گوش میرسید. در کنار سرای سما وار دود زده و سیاه می وجود داشت که مسا فران سرای و دکانداران آنجا جای و نمان میخوردند. دیوارهای این سماوار در سیاه می غوطه میزد. گلیمی که مشتری یا ن روی آن می نشستند رنگش را از دست داده بود. صاحب سما وار پیر مردی عصبانی بود که دایم سر مردم فریاد میکشید. وقتی کسی را نمیافت که سرش فریاد بکشد، سگان دور و بر دوکانش را به باد دشتن میگردانید و سرشان فریاد میزد:

— ای بیدران، شما يك لحظه دست از ایله گردی بر نمیدارید!
اگر کسی به این سخنها می او میخندید، پیر مرد بیشتر غضبناک میشد:

— ما در خطا، تراکی گفته که سر گپهای من خنده کن؟
او ریشش را دیر دیر میتراشید. چهره اش سیاه بود، مثل اینکه رنگ دیوارهای دکانش را منعکس میساخت.

روزهای تابستان که بامهای گلی خانه ها در زیر آتش خورشید داغ می آمد، آواز چکشهای آهنگران از بازار بلند میبود و در میان کوچه های پیچ در پیچ میدوید: گرس گرس گرس ...
شاهکاها ن هنگامی که دکانهای آهنگری بسته میشدند، هنوز هم این آوازها در گوشها طنین انداخته میبودند: گرس ... گرس ...
گرس

خوب، این بود بازار دم دست ما. مردم را نمیتوانم بگویم که ((جواهر)) بودند یا نه. این مردم زنده جانانی بودند که در میان توده های گل و خشت خام میلولیدند، میخزیدند و میگفتند: «زنده گی میکنیم»

روز گاری میر سید که از یمن لو لیدن و خزیدن راحت میشدند و میگفتند : «میریم»

در میان این مردم بچه ها یسی بودند و دخترانی بودند . یکی از این بچه ها ((عبدل)) نام داشت . ((عبدل)) پسر همان سماوارچی عصبانی مزاج بود . چون در نظر ما آدم بسیار مهمی جلوه میکرد ، هر وقت به کاری دشوار بر میخوردیم ، همه با هم میگفتیم : - برویم پیش ((عبدل)) !

عبدل سیزده چاده ساله بود . مانند پدرش چهره سیاه داشت . سرش را همیشه میتراشید . رویش پر از دانه های بخار بود . چشمهای کنجکاو و داشت که با بیناکی میدرخشیدند . هنگامی که مشکل خویش را برایش میگفتیم ، با بی اعتنائی بالای سرش را مینگریست و میرسید :

- همه اش همین بود ؟

شرهیده یا سخ میدادیم :

- همه اش همین بود .

عبدل میگفت :

- خوب من درستش میکنم .

و ما اطمینان داشتیم که او درستش میکرد .

مردان کوچه دو برابر یا بیشتر از او سن و سال داشتند ، وی را به حساب میگرفتند و او در جمع آنان روزها بر بام سرای قمار میزد .

خانه پدر عبدل به خانه مایوست بود . عبدل بغیر از پدرش عمه پیری هم داشت که کر بود . هر چه آدم فریاد میکشید ، او کمتر میشنید . گاهی که عبدل عصبانی میشد ، هر چیزی را که دم دستش میبود ، به حویلی پرتاب میکرد . عمه اش در حالی که سرش میلرزید ، با صدای باریکی میرسید :

- بچه ام باز چی گپ شده است؟

عبدل با تند خویی فریاد میزد: به جا یت بنشین... به تو
غرض نیست...

پیر زن می پنداشت که پسر چیزی از ش میخواست:

- چی گفتی، نشنیدم...

پسر با خشم و نفرت بلند تر فریاد میکشید:

- ای کر، همراه تو سل شدم...

بعد با سر و صدا پا ین میشد. در کوچه را با شدت بهم میزد

و میرفت.

پدرش با همه تندی مزاجی که داشت، از عبدل میترسید. عبدل وقتی
قمار را میبخت، با حال گرفته و بغض آلود سرفرو افتاده به دکان پدرش
میرفت و دکان را نمیدانید و لبخند میزدند.
آهنگران لحظه ای دست از کار میکشیدند و با هم می گفتند:

- باز هم باخته باز هم ...

پیر مرد بی درنگ چایی دم میکرد. خودش برای او میبرد و میپرسید:

- مانده معلوم میشوی!

پسر پاسخ نمیداد. پیر مرد برایش چایی میریخت. چارزانو
می نشست و با ترس و الفت خیره خیره پسرش را مینگریست. بعد
در میان جیبها یش به جستجو میپرداخت. پولی میکشید و به
پسر س میداد:

- این را بگیر... کارت می آید...

بعد آهسته آهسته چشمهایش را میمالید، مثل این که اشکها یش را
پاک کند و میگفت:

- من هنوز زنده هستم.. تو چرا گرفته هستی؟

پیر مرد باز هم پاسخی نمیشنید و گمان میکرد که پسرش سخت
از او بیزار است. درین باره همیشه با مردم سخن میزد:

دوستی از شهر دور

شاید از من قهر باشد ... اما نمیدانم ... چیزی خوب نگفته‌امش
اندوهِی سخت‌گیرِ یبانه‌گیرش میشد و آرام آرام با عجزی خاص
میگفت :

— آخر یتیم است ... اصلاً مادرش را به یاد ندارد ...
باز هم چشمهایش را میمالید. مثل این که اشکهایش را پاک کند
و میگفت :

— از دلش خدا خبر دارد ... خدا خبر دارد و بس .
براستی هم عبدل تو جبهی به پدر و عمه اش نداشت . انگار این را
عملی طبیعی میدانست که پدر و عمه‌ی داشته باشد . تنها وقتی
که بی پول میشد ، به سراغ پدرش میرفت . این پول گرفتن هم به
نظرش خیلی طبیعی می‌آمد .

عبدل مثل بسیاری بچه‌های کوچکی که ما زنده‌گی بی‌پروا را
میگذرانند . ساعت‌های دراز گم‌می‌کرد . وقتی پیدا میشد ، درسایه
دیواری می‌نشست و نغمه‌های فلم‌های هندی را زمزمه می‌کرد .
خیلی خسته که میشد ، سنگی بر میداشت و یگراشت به حویلی
از بکها پر تاب می‌کرد . آواز شکستن آینه‌ی بلند میشد . لختی بعد
مردی فر به کوچه می‌برد و از عبدل می‌پرسید :

— این سنگ را کی زد ؟

عبدل بی‌اعتناء جواب میداد :

— فکر کن زدم .

مرد فر به لحظه‌ی با یاس و ناتوانی او را مینگریست بعد به
خانه می‌دروا .

عبدل از پشت سرش صدا می‌کرد :

— این آینه چقدر میارزید ؟

مرد فر به سرش را از دروازه بیرون می آورد ، دستش را تهدید
کنا ن تکان میداد و میگفت :

— والله يك روز بندی میکنمت!

عبدل بلند بلند از ته دل میخندید.

با همه سنگینی که داشت ، گاهی هم با « پاد شاه وزیری »
بازی میکرد . وقتی که پاد شاه میشد ، با اصرار میگفت :

— کسی دیگر پاد شاه با شد ، من میخواهم وزیر باشم .

وقتی هم که وزیر میشد ، ناگهان در حین بازی از امر پاد شاه سرباز
میزد و خیلی جدی فریاد میکشید:

— من بغاوت کرده ام ... مرا اگر فتار کنید ...

* * *

در یکی از روزها بازار ماشاهد تغییری بود : در برابر سما وار
کهنه پیشین يك سماوار اد یگر بنا شد . این سماوار گذشته از آن که
دیوارهای سپید ، گلیم و پیا له های نو داشت ، گرافونی نیز در
آن به صدا در می آمد و مردم را چون آهنربا جذب میکرد .
پدر عبدل روزهای نخست که سما وار در حال ساختن بود ،
جنبشی را که در آن جریان داشت با بی اعتنائی مینگریست و چیزی
نمیگفت . هر گاه از رقیب آینده اش با او سخن میزدند با اطمینان سرش
را تکان میداد و میگفت :

— خدا تا به همه مخلوقا تش روزه ندهد ، شب نمیکند .

ولی وقتی که سماوار نو به کار پرداخت . مشتریان پیر مرد به
سوی آن یورش بردند و دکان کهنه او چون باغ در زمستان
از آدم تهی ماند .

پیر مرد دو روز همه چیز را با حسرت و نومیدی تحمیل کرد .
روز سوم ، ناگهان بیمار ری سختی به او روی آورد و به بستر
انداختش .

پدرم و قتی به دیدن او میرفت، مرا نیز با خودش میبرد. پیر مرد تب داشت پیچ و تاب میخورد. سخنهای نا مربوط و نامفهوم میگفت. در میان هدیا ن پشت سر هم تکرار میکرد:

— بگذا رید ش همه چیز دورانی دارد همه چیز دوران ما گذشت ..

خوا هر پیرش با سر لرزان از پدرم میپرسید :

— چیزی میخواهد چی میخواهد ؟

پدرم با اشاره سر پاسخ میداد:

— چیزی نمیخواهد .. هیچ چیز نمیخواهد ...

پیر زن را کنجکاو بر میداشت:

— چی میگوید ؟

پدرم بادشواری به او میفهمانید:

— از تب مینالند ... از تب ...

همان روز اول که پیر مرد بیمار شد، عبدل در قمار باخته بود. وقتی که گرفته و بغض آلود با سر فرو افتاده به بازار آمد، دیگر دکانداران لبخند نزدند. تنها با کنجکاو او را نگر یستند و میان خودشان گفتند :

— چی خواهد کرد ؟ از کسی پیسه خواهد گرفت ؟

عبدل ناگهان با دکان بسته پدرش رو به رو شد. تکانی خورد، رویش را گشتانند و دکان جدید را نگر یست که چون دختر جوانی در میان پیر زنان جلوه میفروخت. آواز گرافون در بازار طنین انداخته بود. دوباره سویی دکان پدرش نظر انداخت. چیزی را که تا آنوقت احساس نکرده بود، حس کرد : حقارت دکان پدرش را آنگاه سر صاحب دکان نو صدا زد:

— این دکان از تو ست ؟

مرد بی اعتنا جواب داد :

— ها از من است ، چرا ؟

— خوب با شد .

عبدل این را گفت و رفت .

يك هفته از بیماری پیر مرد گذشته بود . تابستان بود . شبی همراه پدرم به دیدن پیر مرد رفته بودیم ، بیمار یش شده ید تر شده بود . کسی را نمیشناخت . هذیان میگفت . دانه های عرق درپیشانیش میشگفت .

پیرم لبهای خشکش را با زبان تر میکرد ، مثل آن که میخواست راهی برای سخن گفتن باز کند ، درینحال کلمه ها از بین لبها یش میپرید :

— کهنه ها نا بود میشوند ... هر چیز کهنه ...

خواهر پیرش آرام آرام میگریست . دیگر نمیپرسید که برادرش چی میگوید و فقط وقتی که لبهای خشک پیر مرد تکان میخورد ، وی آرامانه به تکان خوردن لبهای خشک پیر مرد چشم میدوخت — انکار میخواست با چشم سخنها ی او را دریابد .

آتشب همه چیز در تاریکی و گرما غوطه میخورد . سکوت بر روی شهر پیروز مندا نه لبخند میزد . از بدنهای ما حرارت و بوی عرق میتراوید ، چهره پیر مرد گاه متشنج میشد و با نوعی اصرار میگفت :

— عبدل ، نی ... کهنه نشده ... نشده .

خواهر پیرش آه میکشید و با حسرت از پدرم میپرسید :

— زنده گی چیست ؟

احساس میکردم که درین جمله خیلی چیز ها نهفته است . پدرم برای این سوال پیر زن جواب آماده یی داشت . سرش را تکان

میداد . ما نند پیر زن آهی میکشید و میگفت :

— هیچ چیز ... هیچ ...

در میان گر ما وسکوت ، ناگهان کسی فریاد زد :

— در گر فته ! .. دکا نه—ادر گر فته !

بعد ، فریاد های شنیده شد . چندین نفر با گامهای سنگینی در کوچه دویدند . پدوم لختی به صداها گوش داد . بعد به بام رفت و شتابان باز گشت . یگراست سوی پیر مرد رفت و مثل آن که مژده یی برایش آورده باشد ، گفت :

— دکا نه ای بازار در گرفته !...

ناگهان در میان تعجب همه ما پیر مرد با سرعت نیمخیز شد و با شتابزده گی پرسید :

— سرای در گر فته چطور در گرفته ؟

پدوم سرش را بیخ گوش او برد و تکرار کرد :

— دکا نه ای بازار در گرفته ... بازار ...

چهره پیر مرد درخشید . عرق بیشتری از شقیقه هایش سرازیر شد . در چشمهایش برق یک هیجان شدید دیده میشد . مثل آدم ذوقزده یی گفت :

— کجا در گرفته ؟ میخواهم ببینم کجا در گرفته ؟

کوشید که برخیزد . پدوم زیر بازویش را گرفت و به بام رفتیم . در میان تاریکی زبانه های آتش را دیدیم که از بازار بلند میرفت . این شعله ها به نظرم مانند گولهای آتشین و دیوهای سرخرنگ آمدند که میخواهند به هوا پرواز کنند . زبانه های آتش روشنی سرخرنگی را روی دیوارها و بامهایما شید . بوی دود چوب را شنیدم . شیهه اسپان و حشترزده و آوازاشتران خشمگین بلند بلند به گوش میرسید . چهره عرقناک پیر مرد روشنی سرخرنگ شعله های

آتش را منعکس می‌خواست. پیرمرد با هیجان گفت :

- روی به روی دکان ماست!

پدرم، سخنش را تایید کرد :

- ها ، ها ... هما نجا ست .

کسی از بام دیگری فریاد زد :

- سماوار نو در گرفته !

پیر مرد ذوقزده و بی اختیار این کلمه ها را تکرار کرد :

- سماوار نو در گرفته ! ... سماوار نو در گرفته !

آواز قبلی دو باره شنیدم شد :

- باید سیمها را ببرید !

پیر مرد بتوی صا حب آواز تگر یست و خیلی جدی مثل يك فرما ندم بظا می فریاد کشید :

- صحیح است ... باید بکشند ... حتما بکشند ...

کسی دیگر از میان کو چه فریاد زد :

- سماوار نو در گرفته ... همه چیزش سوخت ...

پیر مرد قهقهه بی زده دستهایش را تکان داد :

- آنی ، نکشید ش ... همه چیزش دیگر در گرفته ...

نکشید ش ...

بعد ، سرش را سوی کو چه خم کرد و بلند بلند پرسید :

- گوا فرانش هم در گرفته ؟

کسی جواب انداد : در عوضه ای به گوش رسید که به سختی میگریست :

تجار بازار ما بود . من دلم برایش سوخت . تجار در میان گریه فریاد میزد :

- از شو می ، شو می سوخت شهر روم ...

پیر مرد از وجد دست به دست زد و از دنبال نجار تکرار کرد :
- از شو می شوم ...

لختی درنگ نمود . بعد بلند تر نعره کشید :

- سوخت دکان نجار ...

سپس روی زمین نشست و به گریستن پرداخت . در حالی که

میگفت :

- خدا خودش میداند ... همه چیز را میداند .

خواهر پیرش با شگفتی و پرسش آمیزانه يك يك ما را
مینگریست . وقتی دید که برادرش روی زمین نشسته میگریزد ، کنار
او نشست و گفت :

- گریه نکن ... تو دیگر گریه نکن ... دنیا هیچ است ...

پیر مرد سوی خواهرش دید و با چشمهای اشک آلود گفت :

- خداوند میداند ... همه چیز را میداند

پیر زن سرش را تکان داد :

- گفتم که این دنیا هیچ است ... هیچ است ...

پدرم بازوی او را گرفت و گفت :

- برویم ... دیگر برویم خانه .

پیر مرد مانند کودک گپ شنوی سوی پدرم لبخندی زد و بر-

خاست .

درین هنگام ناگهان عبدل نفس زنان به بام آمد . سر تراشیده اش
از عرق تر بود . در روشنی سرخرنگ آتش التهاب درونی در
چهره اش نمودار بود . در چشمهایش احساس سرکشی جل و بل
میکرد . به دیوار تکیه داده در حالیکه صدایش میلرزید ، بریده
بریده گفت :

- پدر ، دیدی ؟ همه چیز تمام شد ... همه چیز را تمام کردم ...

پیر مرد از شعف فر یاد کشید:

- بچه ام پس تو مرا بسیار دوست داری ؟ برای من این کار را کردی ؟ برای من ...

در حالی که با دستش عبدل را نشان میداد ، سو ی پدرم دید و ذوقزده گفت :

- می بینی که برای من ... برای من برای من ..

دو باره به گر یستن پر داخت و در حین گریه گفت :

- این را دیگر نمیدانستم ... این را ...

باز هم روی زمین نشست . خواهر پیرش از پدرم پرسید :

- چی میگوید ؟ چیست ؟

پدرم گفت :

- هیچ ... هیچ چیز نیست

بازوی پیر مرد را گرفت که بر خیزد ولی پیر مرد بر نخاست.

هرگز بر نخاست ، زیرا پیکرش سرد شده بود و دیگر جان نداشت

پیر زن بیخبر از همه جا آهسته کشید و با حسرت گفت :

- این دنیا هیچ است ... هیچ است



vf

معلم و رسالہ

(۱۳۴۰)

۷۵

27

همه چیز از خود داستانی دارد. معلم رسم ما هم داستانی دارد: در صنف پنجم با او آشنا شد. قد درازی داشت و ما که کوچک بودیم، چون از پهلوی پیش می‌گذاشتم، دراز تر معلوم میشد. وها پیش همیشه تا مرتب بود. ریشش را دیر دیر میتراشیدیم. رویش هم دراز بود. پیشانی فراخی داشت. بیتیش کمانی بود و چشمهایش با جلای خاصی میدرخشید. مثل این که دایم اشکی در چشمهایش حلقه زد. باشد که آنها پیش کهنه بودند. دهن آستین‌ها و پشت کردن گز تیش‌شاریده بود. هنگام را رفتن طوری سرش را به زیر می‌انداخت که انگار چیزی را در زمین جستجو کند.

نخستین روزی که به صنف ما آمد، هیچ سخنی نزد آرا م و خاموش چو کیش را دهن از سی‌نهاد و نشست. و قار چهره اش بچه‌ها را زیر تأثیر در آورد. حتی شوخترین بچه‌ها آرام شدند. همه ما ن‌خیر، خیر، سرایا پیش نگر یستیم. او همان‌طور خاموش و آرام از پشت آینه ارسلی‌آسمان را مینگر یست. انگار

دوستی از شهر دور

که هیچ کس در اتاق نبود و تك و تنها نشسته بود .
 دو هفته تمام همین طور گذشت هنگامی که به صنف می‌در آمد ،
 چو کیش را نزد يك از سی سی گذاشت ، آرام و اندیشمندانه
 روی آن می نشست ، آسمان را قماش میکرد یا کتاب می خواند .
 ما هم خیره خیره مینگر نستیمش يك تکه پیراهن ، يك لکه کر تپ و
 يك تار مویش لحظه های دراز سر گرم میساختمان .

سرانجام يك روز مثل این که تازه متوجه وجود زنده جانان
 دیگری غیر از خودش در صنف شد . آن روز که به صنف آمد ،
 مانند همیشه به تماشا ی آسمان پرداخت . ما هم به او خیره شدیم
 تا گمان تکان خورد . رویش را سویی ما گشتاند و با شگفتی و
 حیرت همه را از نظر گذرانید . سپس برخواست و پرسید :
 - بچه ها ، چگونه هستید ؟

سی تا صدای بار يك و پر از ضعف در فضای صنف لای هم‌گرا
 دویدند :
 - شکر ، خوب هستیم .

شاید این صداها بر معلم تأثیر کرد و ما برای نخستین
 بار لبخندش را دیدیم . آنوقت من ازین لبخند چیز نفهمیدم ، ولی
 اکنون که آن را به یاد می آورم ، حس می‌کنم که این لبخند با استهزا
 و ترحم عمیقی آمیخته بود . لبخندش مانند شهابی درخشید و گم شد .
 باز همان آسمان تیره چهره اش پا قی ماند و همان اندوهش .
 همان چشمهای درخشنده و همان حالت متفکرانه اش . درینحال
 پرسید :

- رسم را دوست دارید ؟

همه جواب دادیم :

- ها ، دوست داریم .

دوستی از شهر دور

باز پرسید :

- چرا دو ستمش دارید ؟

چند نفر جواب دادند :

- چون خوشمان می آید .

سروش را تکان داد و گفت :

- خوشتان می آید ، ها ؟

ما هم سروش را تکان دادیم و گفتیم :

- ها ، خوشمان می آید .

معلم به بیرون تکرار بست .

نگاهش به دور دست ها رفت . بعد دو بار ما را از نظر گذرانید و

پرسید :

- آیا ممکن است کسی چیزی را که خوش نداشته باشید ، دوست

ندارد ؟

هیچکس به این پرسشی پاسخ نداد و او باز هم خاموش ماند .

خاموش و متفکر مثل روز های دیگر .

یک روز که به صنف درآمد گفت :

- امروز کار می کنیم .

و رفت سوی تخته . تباشیری را روی تخته سیاه به حرکت

درآورد . انگشتهای دراز و باریکش بامهارت روی تخته دویدند .

پس از لحظه ای کوتاه دیدیم که تصویری نمودار شد : دستی

بود پینه بسته ، آستین کهنه پی داشت . خیلی کهنه بود . دست

اینطور معلوم میشد که از بیننده چیزی میطلبد .

دوستی از شهر دور

معلم چند قدم پس رفت . کارش را نگر نیست . سپس سوی مادید و پرسید :

- خوب است ؟
گفتیم :

- بسیار خوب است .

معلم با چهره اندیشمندانه اش گفت :

- میدانید ، هر رسم يك نام دارد . نام این را « آستین کهنه » بگذارید .

گفتیم :

- بسیار خوب .

معلم گفت :

- حالا دیگر کار کنید .

سرهای بچه ها روی کتابچه هایشان خم شد . او رفت به جایش نشست و به نگر یستن آسمان پرداخت . خاموش و متفکر بود .

روز دیگر باز هم همان دست و کار کردیم - همان آستین کهنه را - روز سوم و روزهای دیگر باز هم همان دست پینه بسته ، همان

آستین کهنه ، روی تخته دیدیم می شد و ما آن را رسم میکردیم . دست ها نطو زینه بسته بود . آستین همانطور کهنه بود و دست چنین

معلوم میشد که از بیننده چیز می طلبد .

يك ماه آن دست و آن آستین را رسم کردیم . بالاخر بچه ها خسته شدند . معلم باز خاموش و آرام بود - مثل يك

هیچکس را سرزنش نمی کرد . هیچکس را آفرین نمی گفت . تنها فکر میکرد و خاموش بود . خاموش مانند روزهای

گذشته . ساعت های تفریح میدیدیمش که دور از معلمان دیگر زیر درختی می ایستد و به اندیشه فرو میرود . بچه ها که از نزدیکش

می گذشتند ، سلام میدادند ، ولی او متوجه نمیشد . اینطور به نظر می آمد که اصلاً در این جهان نیست و علاقه یی به آن ندارد . فکر میکرد . باز هم فکر میکرد . کالاهایش همانطور که نه و نامرتب بود . موهایش همانطور آشفته بود . ریشش را همانطور دیر دیر میتراشید . ماهم همانطور پیهم آسنین کهنه را رسم میکردیم و کتا بچه هایمان از همان یک رسم پر شده بود : دستی پینه بسته تا ساعد که آستین کهنه و شاریده یی داشت . دست چنان معلوم میشد که از بیننده چیز می طلبید . و ما باز هم از کشیدن این رسم خسته شده بودیم .

یک روز یکی از بچه ها گفت :

— معلم صاب !

معلم ، تکا نی خورد :

— هه ، چیزی پرسیدید ؟

آن بچه ترسیده ترسیده گفت :

— امروز ... امروز یک رسم دیگر بکشید .

معلم برخواست . سوی تخته رفت رسم را نگر یست . باز هم

نگر یست . آنوقت پرسید :

— این را چرا ؟ ... این ... بد است ؟

بچه ها گفتند :

— نه ، خیلی خوب است .

معلم باز هم پرسید :

— پس چرا میگویند که رسم دیگر ی بکشم ؟

بچه ها جواب دادند :

— بسیار کشیدیمش دیگر پس است .

چهره معلم اندوهناکتر شد . با آواز شکسته یی گفت :

دوستی از شهر دور

- آستین کهنه بد تا ن می آید، ها؟
 کسی جوابی نداد. معلم همان طور اندو هناك و متفكر بود. بعد،
 بدو ن آنكه به ما تو جهی داشته با شد، آرام آرام گفت :
 - او ه...! خیر است. خیر است هیچكس آستین کهنه را خوش
 ندا رد.

لختی آسمان را نگر یست. بعد سو ی تخته رفت. باز هم انگشت
 های بار يك و درازش روی تخته به حر كت در آمدند و ما تصویر عجیبی
 را دیدیم: تصویر يك اسكلت بود. استخوان بند ی انسا نی بود.
 بدو ن گوشت و پوست كه در میان انگشت هایش، در میان انگشت
 های استخوانیش، دسته گلی را گرفت بود و اینطور معلوم می
 شد كه اهی خواست به بیننده تقدیمش كند. دندا نها یش طور ی باز
 بودند مثل اینکه بخندد.

معلم باز هم چند گام از تخته دور شد. لختی تصویر را نگر -
 یست. سپس رو یش را به ما كرد و پرسید :

- خوب است؟

همه جواب دادیم :

- بسیار خوب است.

معلم گفت :

- نام این تصویر را ((مرگ)) بگذار ید.

کسی از میان بچه ها پرسید :

- آن دسته گل را چرا گرفته؟

معلم به دسته گل كه برگهای ریزه ریزه داشت، خیر ه شد و
 زمزمه كرد :

- این گل، زنده گی است.

چیزی نفهمیدیم. كنجكا و شدیم :

دوستی از شهر دور

زننده گی در دست مر گئاست ؟

معلم به تصو یر خیر • شد وشمرد • شمرد • گفت :

— بلی ، زند • گی ... زننده گی در دست مر گ است • اصلا از خود مر گ است • آن را از ما پس میگیرد •

دیگر چیزی نگفت • باز هم نزدیک ار سی رفت و به تما شای آسمان صاف پرداخت • ما رسم را آغاز کردیم •

• • •

شب آن روز خواب ترسنا کی دیدم : کوچه پیچ در پیچ و تنگی بود • در دو سویش دیوارهای بلند قد افراشته بودند • معلم رسم مان در میان کوچه ایستاده بود و دسته گلی در دست داشت که گلبرگ های ریزه ریزه داشت آسمان را میگریست • ناگهان همان تصو یر روی تخته صنف ما همان اسکلیت ، از خم کوچه نمایان شد و به سوی معلم رفت • همانطور استخوانی بود و هیچ گوشت و پوست نداشت • همانطور دندانهایش از هم باز شده بود • انگار میخندید • اما دیگر اسکلیت دسته گلی در دست نداشت • سویی معلم ما رفت و با آواز خشکی خندید معلم که او را دید ، سخت ترسید • اسکلیت باز هم به او نزد یکتا شد و گفت :

— بد • ، زننده گی را به من بد • !

دانه های عرق در پیشانی معلم میدرخشید • نگاه می به دسته گل انداخت و به سینه فشردش • بعد ، پس پس رفت • اسکلیت هم به سویش نزد یکتا شد و گفت :

— گل را بد • ، ژند • گیت را بده من خودم آن را به توداد • ام • و از لای دندانهایش قهقهه خشکی بیرون آمد • معلم همچنان گل را به سینه میفشرد • پس پس میرفت • به علامه نفی سر می

دوستی از شهر دور

جبا نید ، و لی سخنی نمیزد اسکلیت هما نظو ر به او نزد یکنتر می شد وبا
آواز خشنی میگفت :

- بده گل را بده !

ناگهان معلم به دویدن پسر را خت . اسکلیت هم از دنبالش
دوید . معلم کو چه پیچ در پیچ را می پیمود . اسکلیت هم از دنبالش می
دوید و فریاد میزد :

- میگیرم ، حتما میگیرم ... مال خودم است .

آواز پای های استخوانی اسکلیت در لای صداهای عجیب
و ترسناک دیگر در کوچه پیچ در پیچ طنین افکند . بود . معلم
نفسش سوخته بود . دیگر نیرویی برایش نمانده بود ، مگر باز هم
میدوید . ناگهان کوچه به بن بست رسید . راه گریزی نبود .
معلم بیچاره خودش را به دیوار میفشرد . آواز گامهای اسکلیت
نزدیکتر میشد . وقتی خوب نزدیک رسید ، دستش را به سوی دسته
گل برد و گفت :

- گرفتم ... آخر گرفتم .

و قهقهه خشکش در کوچه تنگ و هولناک پیچید .

* * *

پس از آنشب ، معلم رسم مانده و نظر م عوض شد . مقام خاصی
در دلم پیدا کرد . هر وقت که میدمش ، سخت

اندوهگین میشدم . در تنهایی به میاندیشیدم . تصورش هم
برایم رقت انگیز بود . کالاهای کهنه اش ، موهای ماش و برنجش
چشمهای جلادارش و بوتهای کهنه اش که از سو را خهای آنها
پاهای بیچاره بش دیده میشدند - همه چیزش رقت انگیز بود .

اما روزهای می گذشت و ما باز هم همان اسکلیت را کار می کردیم .
او باز هم کنار ارسی می نشست ، به آسمان خیره میشد یا کتاب
می خواند .

يك روز باز هم همان اسكلیت را كلاس میكردیم. من آنروز از اسكلیت ساده كشیدن خسته شده بودم. دلم شد كه صحنه آخری خوا بی را كه دیده بودم، رسم كنم. مردی را كشیدم كه به كنچ دیواری خزیده از ترس و وحشت دهنش بازمانده بود. اسكلتی در برابرش ایستاده بود و میخواست دسته گلی را كه آن مرد به سینه میفشرد، ازش بگیرد. گرچه تصویر بدقواره و بی ثباتا سب بود، اما ازش خوشم آمد روی میز گذاشتم و به نگر یستن پرداختم. به فكر خواب آن شبم بودم. ذوقزده رسم را تماشا میكردم.

ناگهان سایه یی را روی میز حس كردم - سایه معلم بود - معلم خم شده بود و با دقت رسم را مینگر یست. چهره اش حالت خاصی داشت. درین حال پرسید:

- این را چرا كشیده ای؟

ترس ور داشتم. بریده بریده جواب دادم:

- اینطور دلم شد. دیگر نمیکشتم.

معلم در لای سخنم دوید:

- اوه، نی، نی... بسیار خوب است. چطور به فكرت آمد؟ چطور؟

- این را به خواب دیدم.

اندکی دل گرفت:

معلم با هیجان و اشتیاق پرسید:

- چطور دیدی؟ چطور؟ همه را بگو.

چشمهایش بیشتر از هر وقت دیگر میدرخشید. رگهای شقیقه هایش پندیده بود. آب دهنم را فرو بردم و خوابم را برایش بریده بریده قصه كردم.

معلم با همان هیجان و اشتیاق پرسید:

- آن مرد کی بود؟

خود را گم کردم :

- کدام مردم ؟ ... ها ... نمیشناختمش ... يك بيكا نه بود ...

معلم هیجان زده اصرار کرد :

- ببین... ببین آن مرد من نبودم؟

بی اختیار از دهنم بر آمد :

- ها ... شما بودید .

آهی کشیده و آرام شد . بچه ها چار چشمی ما را مینگر یستند .

حیر ت زده شده بودند . درینحال معلم آهسته آهسته طوری که تنها من بشنوم ، زمزمه کرد :

- میفهمی که چرا مرا به خواب دیدی ؟ نمیفهمی ، ها ؟ خوب مرا

دیدی ، زیرا من فکر میکنم که مرگ زنده گی را به زور از ما میگیرد ،

اما دیگران درین باره نمیانند یشند . سیر گرم هستند . سیر گرم باز یچه ها هستند ...

پس از لختی سکوت که طی آن لبخند تحقیر آمیزی بر لبها یشس

دیده میشد ، ناگهان دهنش را نزدیک گوشم آورد و پرسید :

- وقتی اسکلت میخواست دسته گل را ازم بگیرد ، بسیار ترسیده بودم ؟

دو دل ماندم . معلم با اصرار گفت :

- بگو ... بگو تر سیده بودم !

سرم را پایین انداختم و گفتم :

- ها تر سیده بودید ! سخت ترسیده بودید !

معلم لبخندی زد و گفت :

- پس من هم از مرگ میترسم . من هم این قرص مرگ را دوست

دارم .

حالت تشنجی بهش دست داد و خاموش شد .

• • •

دو هفته دیگر معلم مانراندیدیم . به دیدنش عادت کرده بودیم

دوستی از شهر دور

که باید آن حالت غیر عادی را، آن چشمهای
جلا دار و آن موهای نامنظم و پریشان را ببینیم. فکر میکردم
که بیمار است.

روزی در بازار پسر کوچکی را دیدم که تا بلوی را میفروخت.
به تا بلو که نگر یستم، لرزیدم: همان اسکلیت بود، همان اسکلیت
روی تخته صنف ما - در برابر اسکلیت مردی ایستاده بود که با
لبخندی مملو از تحقیر و استهزا دسته گلی را به اسکلیت میداد.
به نظرم آمد که مرد شبیه معلم رسم مان است. از پسرک پرسیدم:
- این را کی کشیده؟

جواب داد:

- پدرم.

با خوشحالی گفتم:

- او معلم فاست ... حالا کجارتنه؟

بغض گلی پسرک را گرفت. چشمهایش پر آب شد و درین
حال گفت:

- پدرم مرد ... خودش را کشت ...









کوچه یی بود ما نند کوچه های دیگر شهر - کوچه های کهنه را میگویم - خانه ها پهلوی هم قاطا رنشته بودند . بعضی جوان و بعضی پیر ، بعضی خوشنما و بعضی بد نما . در میان اینها يك خانه جوان و خوشنما از يك تا جر قا لین بود که قد کوتاه و اندام فر به و پر چر بی داشت . مو های فرق سرش ریخته بودند ، اما دور سرش موی داشت . لنگی پهلوی بسر می بست و پیزار های زری می پوشید . چشمهایش برآمده برآمده و سرخ بود . همانقدر که خانه این تاجر زیبا و خوشنما بود ، بینیش زشت و بد تر کیب بود . خوش کسی نمی آمد که به بینی او ببیند . لبهایش سیاه رنگ و پندیده بود . وقتی سخن میزد ، آدم خیال میکرد که کلمه هایش ما نند خود او فر به و پر چر بی است . پیشانیش همیشه ترش بود و بین دو ابرویش همواره يك چین عمودی افتاده میبود . با کوچه گیها خیلی کم گپ میزد . این طور معلوم میشد که از همه بدش می آید .

در میان این خانه ها که پهلوی هم درین کوچه شسته بودند ، یکی هم از ((میرزا)) بود . اودر دفتری یا جایی دیگر کار میکرد هر روز

دوستی از شهر دور

صبح ، بکس سیا هر نگش را که سخت کهنه و وارفته بود ، میگرفت و سر کارش میرفت .

این مرد که نا مش ((میرزا)) بود ، اندامی لاغر و بیگوشت داشت . چنان به نظر می آمد که به غیر از استخوان و پوست دیگر چیزی در بدن ندارد . همیشه لباسها یش در تنش کلانی میکرد . کله اش مویی نداشت - طاسی بود - و در آفتاب بلبل میدرخشید خانه از پدرش به او میراث رسیده بود . این ((میرزا)) که درین کوچه خانه یی داشت ، دارای يك زن و هفت پسر نیز بود . کوچکترین پسرش سیزده ساله و بزرگترین پسرش نوزده ساله بودند . پسران نیز لاغر و استخوانی بودند و همیشه کالاهایشان در تنهایشان کلانی میکردند .

درین کوچه که خانه ها ، بعضی پیر و بعضی جوان ، بعضی خو - شنما و بعضی بد نما ، پهلوی هم نشسته بودند ، زنده گی آرا مانه جریان داشت . تا جر قالی - من همنطور با کوچه گیها خیلی کم گپ میزد . پیشانیش ترش بود و چنان معلوم میشد که از همه بدش می آید . «میرزا» نیز همانگونه صبحها بکس سیا هر نگش را که سخت کهنه و وارفته بود ، میگرفت و میرفت سر کارش . باز هم کالاهای او و هفت پسرش در تنهایشان کلانی میکردند .

بعد ، يك روز این حادثه رخ داد. روز عید بود . عید قربان بود . پسر بزرگ ((میرزا)) رفته بود که از نل آب بیاورد . نل نزدیک دروازه تا جر قالین بود .

در کوچه شور و جنبشی دیده میشد . کودکان کالاهای نو و رنگارنگ پوشیده بودند گدایان به دروازه ها میرفتند و گوشته قربانی طلب میکردند . رادیوها بلند بلند میخواندند .

درینحال، پسرکو چك ((میرزا)) آمد ، همان که سیزده سال داشت ، گریه میکرد و گفت :

— قایلین فروش لایم را میزند !

((میرزا)) اول ندانست چی کند . در دلش شوری افتاده بود ، ولی باز هم نمیدانست چی کند . زنش گفت :

— برو ببین چی گپ است .

((میرزا)) از پسرش پرسید :

— چرا میزند ، هه ؟

پسرش باز هم گریه میکرد :

— نمیفهمم ... میزندش !

((میرزا)) رفت بیرون . دید نزدیک نل بیرو بار است . تا جر قایلین هم در میان مردم بود . لنکی نوی بسته بود . پیمزارهای زیری نوی به پا داشت . چین عمودی بین دو ابرویش عمیقتر شده بود . لبهای سیاه رنگ و پندیده اش تکان میخوردند .

به نظر ((میرزا)) آمد که سخنهاى او مانند خودش فر به و پرچربى است . ((میرزا)) پسر بزرگش را دید گریه میکند . از گوشه های دهنش خون می آمد . ((میرزا)) با خودش اندیشید :

— به دهنش زده اند .

خیلی خون می آمد . وقتی تف میکرد ، خون روی زمین می افتاد . ((میرزا)) خیره خیره پسرش را نگر یست . انگار تعجب کرده بود از این که این پسر لاغر اندام هم خون دارد و اینقدر زیاد خون دارد . کوزه پسرش نیز شکسته بود و آبش روی زمین ریخته بود . «میرزا» به خیالش رسید که این خون کوزه است که به دست تا جر قایلین ریخته شده است . کسی برای ((میرزا)) قصه کرد که چطور موتر وان تا جر قایلین میخواست موترش را بشوید و پیپ را به

دهن نل بسته بود و چطور نمیگذاشت که مردم آب ببرند ، چطور
پسر ((میرزا)) سر این کار با او جنگ کرده بود ، چطور تا جر قالین
خشمگین از خانه بر آمده بود ، چطور پسر ((میرزا)) به او گفته
بود :

- این نل از تو خو نیست !

چطور تا جر قالین به موتر وانش دستور داده بود :

- بز نش !

و چطور مو تر وان او رازده بود . با مشیت به دهنش زده بود .

((میرزا)) پسرش را باز هم دید که خون تف میکند . باز هم
کوزه را دید که شکسته است . ناگهان فریاد کشید :
- خدا یا ، به دهنش زده است !

و بعد ، مثل یک خر و س جنگی به میدان پرید . رو به روی تا جر
قالین ایستاد . سرش برهنه بود و در روشنی خورشید بل بل مید-
رخشید . درین حال ، چشمهایش از حدقه بر آمده بود و فریاد
زد :

- ای خو نخواست !

کلمه هایی که به نظر فر به و پرچربی می آمدند ، از دهن تاجر
قالین بر آمدند :

- تو چی کاره هستی ، مرد که احمق ؟!

((میرزا)) با دستش سوی پسرش اشاره کرد :

- تو پسر مرا زدی خوش را ریختا ندی !

تا جر قالین گفت :

- چی میخواهی دیگر ؟

((میرزا)) تکرار کرد :

- تو خون پسر مرا ریختا ندی !

تاجر قالین گفت :

- چی میخواهی دیگر ؟

«میرزا» تکرار کرد :

- تو خون پسر مرا ریختانندی !

تاجر قالین گفت :

- من زدمش ، دیگر چی ؟

((میرزا)) گفت :

- تو حق نداشتی !

تاجر گفت :

- حق را کی کشیده ؟ ... من زدمش ، فهمیدی ؟

((میرزا)) گفت :

- تو يك مرد بیشرف هستی !

تاجر فریاد زد :

- چی میگوئی مرد که غول ؟!

((میرزا)) گفت :

- تو يك مرد بیشرف هستی !

بعد سوی مردم دید و فریاد کشید :

- می بیند ، این بیشرف را که مثل خر س پند یده ؟!

ناگهان تاجر قالین سر موتر وانش صدا کرد :

- بز نش !

موتر وان که مرد سیاه چرده و دیو پیکری بود ، بسوی ((میرزا)) رفت . دست به چات او انداخت و مثل پر کا هی از زمین بلند شد کردو دو باره بر زمین زدش . ((میرزا)) درد شدیدی در قبرغه ها و دست چپش حس کرد . از بینیش خون آمد . لختی خوش را نگر یست و بعد به سوی تاجر حمله برد ، اما موتر وان قویهیکل دو باره از پشت گردنش گرفت . بز مین انداختش و ضرر به های مشت و لگد را بسر و رویش فرو ریخت .

دو سستی از شهر دور

((میرزا)) زیر این ضرر به ها به سختی احساس درد میکرد و پیهم فریاد میکشید :

- ای ظالم ! ای ظالم ! بیشرف !

سه پسرش که آنجا بودند ، از ترس جل میزدند و میگریستند . مردم «میرزا» را از دست موثران خلاص کردند . همه نزد تا جر قالین شفا عتش را میکردند :

- او را ببخشید ... گناه او را ببخشید .

و تا جر لبهای سیاه هر نگو پندیده اش تکان میخورد :

- میکشمش ... بخدا مثل گوسفند سرش را میبرم !

عده ای ((میرزا)) را سوی خانه اش بردند و پسرانش هم درحالی که میگریستند ، از دنبالش رفتند . درینوقت خانه های کوچکی که پهلوی هم نشسته بودند ، بعضی پیر و بعضی جوان ، بعضی خوشنما و بعضی بد نما ، خاموشانه این ماجرا را مینگریستند .

((میرزا)) وقتی که به خانه رسید ، خودش را در اتاقی زندانی کرد . برای نان هم نبرآمد . دلش شور میزد . يك احساس عجیب و دردناک قلبش را میفشرد . حس میکرد که شیطان کوچکی در لای پاره های دلش میدود و نجوا کنان میگوید :

- ترا بلند کرده بر زمین زد ... گفت که ((میکشمت ، مثل گوسفند))

آنگاه ، مشتهايش را گره میکرد و نعره میکشید :

- خدایا ، این پست خو / نخوار را ببین !

بعد ، سرش را بین دستهايش میگریفت ، میگریست و میگفت :

- به من میگوید که ((میکشمت ، مثل گوسفند ...))

دلش بیطاعت میشد و باز هم فریاد میکشید :

- مرا بلند کرده بر زمین میزند ... آه ، خدای من این روز مرا ببین ! ساعتها گذشت . تاریکی همه جا را فراگرفت . ((میرزا)) دیگر نیروی فریاد کشیدن را نداشت . گریه اش نیز خشک شده بود .

فکری در کله اش دور میزد . یک فکر خوشایند . و آرام آرام زمزمه میکرد :

- انتقام را میگیرم . ای خونخوار ! .. خونت را میریزم .
هفت بار بر زمین میزنم ...

لختی خاموش شد و بعد خیلی بلند فریاد زد :

- هفت بار ... هفت بار

دو روز بعد ، صبح وقت از خانه برآمد . تمام روز را بیرون بود .
وقتی هوا تاریک شد ، باز گشت و به زنش گفت :
- فردا از این کوچه میرویم .

زنش پرسید :

- کجا میرویم ؟

((میرزا)) جواب داد :

- به یک خانه دیگر .

و فردا کوچ کشی کردند . ((میرزا)) با کسی خدا حافظی نکرد و رفت . رفت به خانه یی که بکرایه گرفته بود . پس از یک هفته خانه پدریش را فروخت . پولش را گرفت و به خانه آورد . همانروز وقتی که از کارش بازگشت ، هر هفت پسرش را با خود گرفت و بیرون رفت . هفت تادستمال ابریشمی و یک سین نقل خرید و به ازکاره پهلوان معرفی که از دوستان دوران کودکیش بود ، رفت . نقل و دستمالها را پیش او گذاشت و گفت :

- بچه ها را آوردم !

پهلوان نگاه می کرد به سرا پای هر هفت پسر انداخت و گفت :

- خوب ، باشد .

بعد در دهن یکا یک بچه ها نقل گذاشت . هر هفت پسر . ((میرزا)) چو ته بستند و شاگرد از کاره شدند .

دو سستی از شهر دور

((میرزا)) هر روز که از کارش باز میگشت ، يك راست ميرفت برای تماشاى ورزش پسرانش . در گوشه یی می نشست و مستی آنان را میدید . در این اوقات حس میکرد که شیطان کوچكى در لابلای پرده های دلش تا و بالا میدود و نجواکنان میگوید :
- ترا بلند کرده بر زمین زد ! گفت که ((میکشمت ، مثل يك گو سفند))

دلش فشرده میشد . چهره اش چین می انداخت و با تلخی زمزمه میکرد :

- خدا یا ، این پست خو نخوارا ببین !

روزهای اول پسران ((میرزا)) کم شیمه بودند . زود از نفس میافتادند . اینطرف میخوردند و آن طرف میخوردند . ((میرزا)) اندوهگین میشد . ترسی نامفهوم فرا می گرفتش ، ولی پهلوان میگفت :
- با اول کار است ... این هنوز اول کار است

پس از دو سه ماه ((میرزا)) متوجه شد که پسرانش جان میگیرند . عضله هایشان تا بدارتابدار نمایان میشدند . کمرهای شان باریک و شانهاشان بردار شده بودند . گردنهایشان لك و نیرومند به نظر میآمدند . دیگر کالاهایشان در تنهایشان کلا نی نمیکرد . حتی تنگ معلوم میشد . ((میرزا)) دلش از شوق می تپید و باغ باغ میشد . بچه ها نفس گرفته بودند . خوب کار میزدند و هر بار خلیفه شان می آمد و بیخ گوش «میرزا» با خوشحالی زمزمه میکرد :

- بسیار فهمند هستند ... همه شان فهمند هستند !

((میرزا)) دلش باز هم باغ باغ میشد و تقریباً زاری کنان میگفت :
- يك کاری یادشان بده که بتوانند هر کس را بلند کرده به زمین بزنند .

پهلوان با اطمینان سرش را تکان میداد :

- یاد داده ام . یاد داده ام . دیگر هم یاد میدهم .

شب وقتی نان را میخورند ، «میرزا» سر بچه هایش صدا میبرد :

- بخوابید ، دیگر بخوابید . بیدار خوابی برای تان خوب نیست .

صبح وقت همه شان را بیدار میکرد ، روی حویلی میبرد و میگفت :

- خوب ، هله دیگر وقت کسرت است !

آنوقت بچه ها بیتک میزدند و سینه میکشیدند . بیتک میزدند و سینه میکشیدند . و ((میرزا)) شاد و خوشحال میشمرد :

- نه صد ، نه صد و یک ، نه صد و دو

هنگامی که به هزار میرسید ، بس میکرد . عرق از سر و روی بچه

ها سرا زیر میشد . عضله های شان سخت بر جسته و تابدار نمایان

میکردیدند . ((میرزا)) از بازوان نیرومند ، سینه های برآمده و

شانه های ستبر آنان لذت میبرد . وقتی خلاص میشدند ، ((میرزا))

خودش به بازار میرفت و برای پسرا نش شیر ، مسکه و نانهای

فرمایشی می آورد . پیش روی آنان می گذاشت و میگفت :

- بخورید ، پلنگهای من : بخورید ...

ولی هر وقت که تنها میشد ، باز هم حس میکرد که شیطان کو-

چکی در لابلای پرده های دلش تاوبالا میدود و نجوا کنان میگوید :

- ترا بلند کرده بر زمین زد ... گفت که «میکشمت ، مثل یک

گوسفند ...»

باز هم دلش فشرده میشد و با تلخی زمزمه میکرد :

- خدا یا ، این پست خو نخور را ببین !

یک سال گذشت . ((میرزا)) هر روز به تماشای ورزش پسرا نش

میرفت . و هر روز از خلیفه شان می پرسید :

دوستی از شهر دور

چطور شده اند ؟

پهلوان هم هر روز پاســـــــخ میداد :

به خواست خدا رستم زمان خود میشوند .

و ((میرزا)) از شادما نی میخندید.

يك و نیم سال گذشت . میرزا بیدریخ از پول خانه یی که فروخته بود ، برای بچه هایش خرج میکرد کباب میخرید ، مسکه میخرید ، تخم میخرید ، شیر میخرید و به بچه هایش میگفت :

— بخورید پلنگهای من ، بخورید .

زنش میگفت :

— این پولها را بر باد مده .

((میرزا)) با خشم پا سخ میداد :

— بچه ها قیمت دارند یا پول ؟

زنش خا موش میپا ند . اما درد دل تأیید میکرد :

— بچه ها . . . بچه ها . . .

و باز هم در تنها یی ((میرزا)) از چیزی رنج میبرد . از این رنج میبرد که حس میکرد شیطنسان کوچکی در لابلای پرده های دلش تاو بالا میدود و نجوا کنان میگوید :

— ترا بلند کرده بر زمین زد ! گفت که ((میکشمت ، مثل يك گوسفند . . .))

باز هم دلش فشرده میشد و باتلخی مینالید :

— خدا یا ، این مرد پست را ببین !

یکروز که ((میرزا)) به تماشا ی ورزش پسرا نش رفت ، خلیفه شان آهسته و با شادمانی درگوش او گفت :

— دیگر میدانی شده اند . . . باید کشتی کنند .

((میرزا)) ذو قرده پرسید :

— راستی ؟

پهلوان سری تکان داد :

— میگویم که باید کشتی کنند!

((میرزا)) باز هم پرسید :

— تیار هستند ؟

پهلوان محکم جواب داد:

— مثل قیچ . . . نام خدا ، مثل قیچ !

((میرزا)) گفت :

— چند وقت دیگر هم صبر کن . چند وقت دیگر . . .
پهلوان گفت:

— خوب ، چند وقت دیگر هم باشد .

و باز هم حس کرد که شیطان کوچکی در لابلای پرده های دلش تاو
بالادوید و نجوا کنان گفت :

— ترا بلند کرده بر زمین زد! گفت که ((میکشمت ، مثل یک

گوسفند . . .))

باز هم دلش فشرده شد و بانلخی زمزمه کرد :

— خدا یا ، این مرد پست را ببین !

* * *

دو سال گذشت و بعد ، عید قربان فرا رسید .

آن روز «میرزا» هر هفت پسر را گرفت و بیرون رفت . در
دلش شوری برپا بود . خون در رگهایش تنگی میکرد . بد نش
داغ بود — مثل آنکه تب داشته باشد .

خودش پیش و پسرا نش از دنبالش رفتند . رفتند و رفتند تا به
کوچه سابق شان رسیدند . باز هم در کوچه شور و جنبش برپا بود .
کودکان کالاهای نو و رنگارنگ پوشیده بودند ، گدایان به دروازه

ها میرفتند و گوشت قر با نی طلب میکردند ، بوی غذا های خوشمز ه در کوچه پیچیده بود .

از برابر خانه سابق شان گذشتند. نزدیک مسجد که رسیدند ، مرد م تازه از نماز عید فارغ شده بودند . تاجر قالین نیز در میان آنان بود . فر به تر و پر چربی تر شده بود . پیشا نیش تر شتر به نظر می آمد . باز هم لنگی پهلوی نوی بسته بود و پیزار های زری به پا داشت .

((میرزا)) پیشا پیش پسرانش جلو رفت . قلبش تند تر می تپید . خون در رگها یش بیشتر تنگی میکرد. بدنش داغتر بود. دلش بیشتر شور میزد . تاجر قالین او را شناخت ، ولی بچه هایش را نشناخت . ((میرزا)) به سختی میلرزید . از هیجان میلرزید . يك بار دیگر حس کرد که شیطان کو چکی در لای پاره های دلش تاو بالا دوید و نجوا کنان گفت :

— ترا بلند کرده بر زمین زد . .. گفت که ((میکشمت ، مثل يك گوسفند ...))

این بار دیگر ننالید ، بلکه ناگهان مثل يك خروس جنگی به میدان پرید و روبه روی تاجر قالین ایستاد . تاجر باشگفتی و کراحت او را دید . ((میرزا)) فریادزد:

— تو یادت هست که دو سال پیش در همین روز خون پسر مرا ریختی... مرا زدی ؟

قمقمه خندید و تکرار کرد :

— در همین روز ... در همین روز ...

تاجر چشمهای سرخ بر آمده اش را گشاد تر ساخت و گفت :

— تو چی میخواهی ؟

دو سستی از شهر دور

((میرزا)) پرسید :

— یادت هست ؟

تاجر گفت:

- باز هم میخوای ہی بز نمت ؟ اینبار .. .

((میرزا)) سخنش وایرید :

—ها، زن . . . احمق، زن !

تا جر قالین از خشم میلرزید. چهره تیره اش تیره تر شده بود.
با مشت ((میرزا)) را تهدید کرد:

—برو کہ این بار میکشمت . . . مثل سگ میکشمت !

((میرزا)) خیلی بلند فریاد زد:

— ای خورِ نخلوارِ یست !

تاجر سوی مو تر وا نش اشاره کرد و غرید :

—بزنش!

موترو وای غول پیکر به سوی ((میرزا)) دوید ، ولی دست نیرو مندی او را باز داشت . این دست بزرگترین پسر ((میرزا)) بود . پسر مرد دیو پیکر را وردار کرد و به زمین زدش . مرد با تمام سنگینیش به زمین خورد . درد شدیدی حس کرد . خواست بر خیزد ، اما دو مشت محکمی که به گردنش خوردیمو شش ساخت . ((میرزا)) سر پسرش فریاد زد :

—آفرین یلنگ من !

بعد ، تا جر قالین را نشانداد :

— حالا نو بت خود این خر س است .

هفت پسر ((میرزا)) به دور تاجرفالین و پدرشان حلقه زند ((میرزا)) مثل کودک جست و خیز میزد و خو شحالی میکرد . کلاهش افتاده بود و سرش در نور خورشید بل بل و خشکید . سرش را نزد يك تاجر

قالین که از ترس دق مانده بود، برد و در حالی که هفت انگشتش را به او نشان میداد، گفت:

— گفته بودم که هفت بار به زمین میزنمت.
 باز هم جست و خیزی زد و بلند بلند تکرار کرد:

— هفت بار ... هفت بار ...

يك نوکر دیگر تا جر که به کمک باد از شن آمده بود، با مشتکی که به شمشکش خورد، روی زمین نشست. «میرزا» در حالی که قهقهه میخندید دور دور تاجر میگشت. بعد ایستاد. دست هایش را به کمر زد و سر بزرگترین پسرش صدا کرد:

— بز نش، پلنگ من!

ناگهان تا جر قالین با تمام گوشت و چربیهایش به هوا بلند شد. تا بی خورد و به زمین افتاد، لنگی پهلوی دیگر به سرش نرسید. فریادش بلند شد:

— آخ، مردم!

((میرزا)) هما نگو نه که دستهایش به کمرش بود، سر دومین پسرش صدا زد:

— دهله، پلنگ من!

بار دیگر تا جر به هوا بلند شد. پزارهای زیرش به دور افتاد و خودش با شدت به زمین خورد. گرد و خاک بر خاست. تا جر ناله بلندی کرد. از چند جای بدنش خون بر آمد و روی زمین را رنگین ساخت. ((میرزا)) سر پسر دیگرش فریاد زد:

— بگیرش، پلنگ من!

و تاجر بلز هم به هوا رفت و بر زمین خورد. کالاهای نوش از چند جای پاره شد. دیگر حرکتی نکرد. مثل اینکه بیپوش شده بود. مگر ((میرزا)) هنوز دستهایش را به کمر زده بود و دستور میداد:

- بگیرش ، پلنگ من !

پیکر فر به و پر چربی تا جرقالین چار بار دیگر به هوا بالاشد و بر زمین خورد . بعد ، «میرزا» به سوی تا جرقالین که مثل لاشهٔ مرده‌یی بر زمین افتاده بود ، رفت . چند لگد محکم به کرده و پهلویش زد . سپس دستش را به خون تا جر آغشت . به مردم نشان داد و گفت :

- این خون خلق خداست که این جوگ خورده بود !

لختی به خون نگر یست و بلندتر فریاد کشید :

- خون خلق خدا . . . خون ماوشما . . .

سوی لاشهٔ بیحرکت تا جر دیدو شروع کرد به لگد کوبیدن او . در حالی که با خشم و نفرت پیهم میگفت :

- ای جوگ ! . . . ای جوگ !...

مردم از حیرت بیحرکت ایستاده بودند و در دل ازین کار ((میرزا)) لذت میبردند . موتر وان همانطور که افتاده بود ، مینالید . نوکر دیگر تا جر آرام آرام میگفت :

- خدا یا ، مردم !

ولی تاجر بیحرکت و خاموش افتاده بود . هفت پسر ((میرزا)) به دور پدرشان حلقه زده بودند . مردم به صورت نامفهومی همه میگردند . و خانه‌ها - بعضی جوان و بعضی پیر ، بعضی خویشما و بعضی بد نما - کنار هم نشسته بودند و آرامانه این حادثه را مینگریستند . ((میرزا)) در حالی که دستهایش از دو کنارش آویزان بودند ، میان پسرانش ایستاده بود . سرش خم بود و چشمهایش گریبانهایش را مینگریست .

دوستی از شهر دور

یستند . سر طا سش در روشنی خور شید بل بل مید ر خشید .
 آنچه حس میکرد این بود که دیگر شیطان کو چکی در لابلای پرده
 های دلش تاو بالا نمیدود و نجو اکنان نمیگوید :

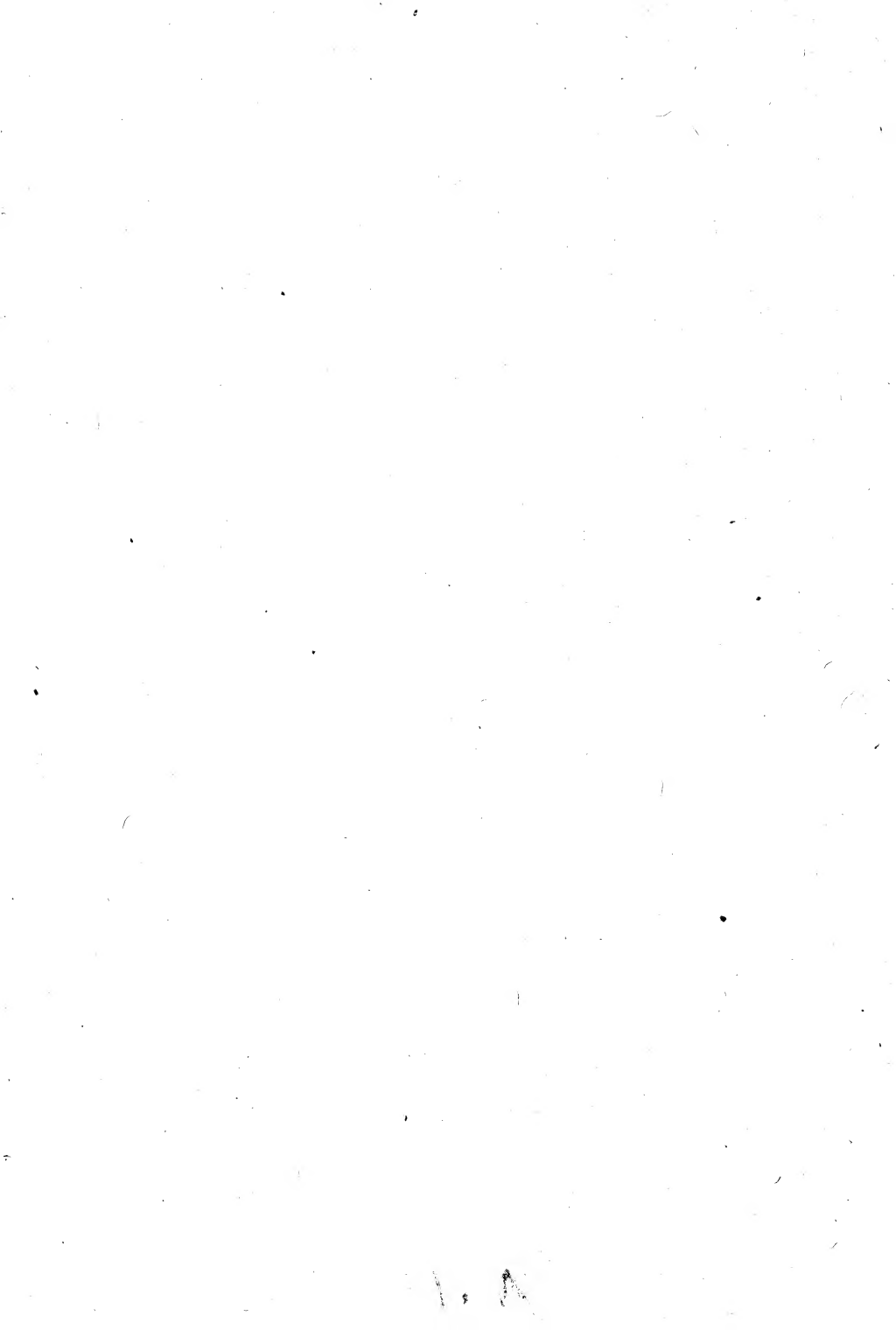
- ترا بلند کرده بر زمین زد گفت که ((میکشمت ، مثل يك
 گوسفند ...))

بعد ، سوی لاشه بیحرکت تاجردید و لبخند تلخی بر لبها یش
 نقش بست .



گل‌بخنی

(۱۳۴۶)



گلخنی حمام ما مردی کو چک اندام و زشت بود . وقتی میگویم حمام ما ، یعنی حمام کوچه ما ، زیرا ما حمامی نداشتیم و غریب بودیم ، یعنی من حمامی نداشتیم و غریب بودم ، چه ، من در هفت ساله گی یتیم شدم . وای برا دران ! شما بگو یید که غم یک پسر بی پدر و مادر را درین دور زمان کی میخورد ؟ خوب . . . خودم جواب میدهم و حقیقت را میگویم :

- هیچکس . . . هیچکس . . .

آری ، هما نظور که گفتم ، هفت ساله بودم که یتیم شدم . اول مادرم مرد ، بعد پدرم به طور ناگهانی از جهان رفت . یک شب . . . یک نیمه شب بود که از فریاد پدرم بیدار شدم . هنگامی که چراغ را روشن کردم ، چیغی کشیدم . از ترس چیغ زدم زیر اچهره پدرم بسیار ترسناک بود . رنگش سفید میزد و این سفیدی در نور چراغ ترس انگیز بود . از دهنش قی زرد رنگی بر آمده بود و دهنش طور ی کج شده بود انگار که میخندید .

دوستی از شهر دور

وقتی چیغ مرا شنید ، چشم هایش باوضعی خوفناك سویم گشت . بدو ن آنكه لبهايش تكا نی بخورد ، با آوازی نا مفهوم گفت :
- من میمیرم . . . همسایه هارا خبر کن . . .

آری ، ای برا دران و اینطور من در آن نیمه شب به خانه همسایه مان که قصا بی بود ، رفتم و در زدم . خیلی دیر در زدم ، زیرا آنان به خوا بی سنگین فرو رفته بودند .
بالاخره در را کشو دند - خود قصا ب در را کشود - با چشمهای خواب آلود پرسید :

- چی گپ شده ؟

بی اختیار به گریه در آمدم :

- پدرم میمیرد . . .

قصا ب پرسید :

- چطور میمیرد ؟

من پاسخ دادم :

- نمیدانم . . .

آنگاه او دستم را گرفت و به خانه مان رفتیم . وقتی به اتاق در آمدم ، دیدم پدرم قرآنی را محکم به سینه اش فشرده است و با چشمهای بیحال به چت مینگرد . قصا ب لختی کنارش نشست .
بعد برخاست . دعا یی خواند و گفت :

- پدرت مرده !

گریه کنان پرسیدم :

- چطور مرده ؟

او با انگشت های گوشت آلودش به سوی پدرم اشاره کرد :

- اینطور . . . ببین . . . اینطور مرده . . .

پس از آنشب من در خانه این قصا ب رفتم ، زیرا دیگر کسی

رانداشتم . قصا ب کار های کثیفی را به من وا می گذاشت . مثلاً روده ها را میداد که پشکلهایش را بیرون کنم .

بدین ترتیب ای برا دران ! دیدید که ما بسیار غریب بودیم ، یعنی من بسیار غریب بودم و نمیتوانستم حمام می داشته باشم . خوب . . . می گفتم که گلخنی حمام ما ، یعنی حمام کوچۀ ما ، مردی کوچک اندام و زشت بود . این مرد که قاتمی خمیده داشت ، بدن و کلاهش همیشه سیاه بودند . رویی چار کتچ و پر چین داشت . گوشۀ راست دهنش سوی گوشش بالا رفته بود . انگار که لبخندی تمسخر آمیز دایمی بر لب داشت - لبخندی بسیار نازیبا .

این گلخنی حمام ما که مردی کوسه بود ، نامهای بسیار داشت . مثلاً بچه های کوچه صدا می کردند :

- کوسۀ دود خور !

مردان کوچه نامش را گذاشته بودند :

- بابۀ سیاه !

زنان کوچه به او می گفتند :

- جلمبر !

وقصا بی که من در خانه اش بودم ، هر وقت او را میدید ، صدا -

ایش می کرد :

- بز !

و خودش قاه قاه می خندید ، بلی ، ای برا دران ! این مردی که خودش

به يك گوسفند فر به شباهت داشت ، به گلخنی بیچاره می گفت :

- بز . . . چطوری ؟

يك همسایۀ دیگر ما که خوانندۀ رادیو بود ، گلخنی را صدا می کرد :

- ساز بی سر !

و این خوانندۀ رادیو که رنگ کند می و قامت بلند داشت ، دارای

بنج كودك بود . بر خى از روز ها و قتى خور شيد غرو ب ميكرد ، وى تنبورش را ميگر فت و ازخا نه ميبر آمد .

كوچه گيها يمان كه ميد يد نش ميپر سيد ند :

- امشب ميخوا ني ؟

او پاسخ ميداد:

- بلى ، ميخوانم .

همسايه ها ميگفتند :

- يك خوا ندن خوب كنى .

و او جواب ميداد :

- به چشم .

يك روز گرم تا بستان ، ناگها زن اين خواننده بيچاره مرد و او بد بخت شد . آرى ، بد بخت . خود ش ماند و كود كا نش . شبها روى حو يلى كود كا نش گردش مى نشستند . او تنبور ش را ميگر فت و ميخواند . آنقدر ميخوا ند تا كود كا نش به خواب مير فتند .

همسايه گان بر با مها ميبرا مدند و به آواز او گوش ميدادند . بعد ، وقتى خور شيد ميد ميد ، آواز گريه كود كا ن از خانه او بلند ميشد همه شان با صدا ي بلند ميگريستند:

- مادر! ... مادر ! ...

در ميان ناله ها ي آنا ن صدا ي خواننده را ديو شنيد ه ميشد كه فرياد ميزد:

- مادر تان مرده ... مادر تا ن خاك شده . ..

و كو دكا ن بلند تر گر يه راسر ميدادند :

- مادر! ... مادر ! ...

يك روز خزان بود . به با م بود م . بر گها ي زرد درخت توت خانه ما ، يعنى خانه قصاب ، راتماشا ميكردم كه بر زمين ميریختند.

دوستى از شهر دور

ناگهان آواز گریه کود کان از خا نه همسایه بلند شد :

— مادر ! ... مادر ! ...

بعد ، آواز پدر شا نه گوشم رسید :

— مادر تان مرده ! ... مادر تا ن خاک شده !

کودکان بلند تر گریستند :

— مادر ! ... مادر ! ...

از بام حویلی شان را میدیم . کودکان با چهره های زرد و لاغر و لباسهای چر کین روی خا نه نشسته بودند و میگریستند . پدر شان با سر بر هنه ، رنگ گند می و ق امتی که خمیده بود ، بالا ی سر شان ایستاده فر یاد میکشید :

— مادر تان مرده ! ... مادر تا ن خاک شده ! ...

و آنان باز هم بلند تر میگریستند :

— مادر ... مادر ...

یکبار دیدم که آن مرد به اتا ق رفت . وقتی بر گشت تنبور ش در دستش بود . روی خا نه کنسار کود کا نش نشست و به نوا ختن پرداخت . کودکان لختی خا مو ش شدند . بعد دوباره به گریه پرداختند . آواز گریه و آهنگ تنبور گد شده بود . مو های مرد پریشان شده چشمهایش را پنهان کرده بودند . مینوا خت و میخندید — دیوانه وار میخندید — و کود کا نه میگریستند .

این حال بسیار دوام کرد . میگویم بسیار دوام کرد ، زیرا هوا رو به تاریکی میرفت و آنان همچنان مشغول بودند . کود کا نه میگریستند و پدر شان میخندید و تنبور مینواخت .

ناگهان در میان تاریکی کمرنگه ، مرد نوا ختن را بس کرد . برخاست و فریاد زد :

دوستی از شهر دور

مادر تان مرده ... مادر تا ن خاک شده ...

اما کود کان همچنان میگریستند. و مرد بلند تر فر یاد کشید :

— خاکش را هم باد برده ! ... باد برده ! ...

سپس با قهقهه خندید . کودکان باز هم میگریستند . ناگهان خواننده رادیو تنبورش را بلند کرد و با تمام نیرویش بر سر یکی از کودکان کوفت . کودکان خاموش شدند و او از دروازه برآمد . برآمد و پس از آن هرگز دیگر به خانه بازنگشت . آری ، برنگشت ، و کودکانش مانند من بی پدر و مادر شدند ، کاملاً یتیم شدند .

خوب ... میگویم این گلخنی حمامها ، یعنی حمام کوچه ما ، که مردی کوچک اندام و زشت بود ، نامهای بسیار داشت . هنگامی که کسی به نام دلخواه خود صدایش میکرد ، وی رویش را میگشتاند . گویا شسته راست دهنش به سوی گوشش بیشتر بالا میرفت و دندانهای زرد رنگ الاشه اش نمودار میشدند . این خنده او بود — يك خنده تلخ .

روزهای دراز در آتشخانه حمام مصروف میبود. هیزم به آتشدان میانداخت ، عرق میکرد و دو دمیخورد . کالاهایش به تنفش میچسبیدند ، ولی خاموش میبود. تنها هنگامی که فکر به خاطرش میآمد ، گویا شسته راست دهنش به سوی گوشش بیشتر بالا میرفت . دندانهای زرد رنگ الاشه اش نمودار میشدند — میخندید .

تنها دوستانش قورباغه های خندقی کوچه ما بودند . این قورباغه ها در بهار هنگامی که هوا گرم میشد ، هنگام غروب قرقر را سر میدادند شاید قرقرشان را از یاس و نشان دهنده زنده گی یکنواختشان بود . میگویم شاید ، زیرا وقتی که قرقرشان را میشنیدم ، یکنواختی زنده گیم را با همه صورت زشت و خسته گنش میدیدم . این قورباغه ها سرا سر تا بستان را دمد مه

های غروب با سما جت قرقر — می کردند . چون پاییز فرا میرسید آنان نیز گم میشدند .

آری ، هما نظور که گفتم ، تنهادوستان این گلخنی بیچاره قور — باغه های خندق بودند . ازددمه های غروب تا تاریکی شب زمانی کوتاه است . گلخنی حمام ما ، یعنی حمام کوچه ما ، در همین زمان کوتاه می آمد ، لب خندق می نشست و به قرقر قور باغه ها گوش میداد . قور باغه ها نیز از دل و جان برایش میسراییدند . وقتی هوا سرد میشد ، قور باغه ها ناپدید میشدند و گلخنی حمام نیز لب خندق نمی آمد . اصلا از آتشیخانه بیرون نمیشد .

این مرد روزگاری دراز به همین گونه زیست و یکروز در سرا سر کوچه آوازه افتاد که گلخنی زن میگیرد . بلی ... همینطور که گفتم ، آوازه افتاد که گلخنی زن میگیرد .

خوب ... میپر سید عروس کی بود ، ها ؟ من خودم میگویم و حقیقت را میگویم . عروس زنی بود از همان زنان مردنما که بغیر از کالا دیگر شباهتی به زن ندارند . این زن که اندامی ریزه تر از ماد داشت ، هیچکاری از دستش نمیشد . سراسر کوچه را میگشت ، با همه سخن میزد و شوخیهای غلیظ میکرد . او در کوچه ما چار تا دکان داشت و بس که از پدرش به او میراث مانده بود . در یکی خودش می نشست و سه تای دیگر را کرا داده بود .

سر انجام عروسی آن دو صورت گرفت ، من نمیدانم که چی سان و در کجا .

با آمدن تابستان قور باغه های خندق کوچه ما نیز پیدا شدند و به قرقر پرداختند ، اما گلخنی حمام را دیگر به دیدن آنان نمیرفت ، بلکه از آتشیخانه حمام یکر است به خانه خودش ، یعنی به آن دکان

میرفت . و تا دیر وقت شب از پنجره دکان روشنی چراغ به کوچه میافتاد .

هیچکس نمیدانست که آنان چی میکردند . گاهی میپرسیدندش :
- خوب ، بابا سیاه ، شبانه اینقدر دیر می نشیند ، چی میکند؟
گوشه راست دهنش سوی گوشش بالاتر میرفت . دندانهای زرد رنگ
الاشه اش نمو دار میشد ؟ یعنی میخندید و میگفت :

- ما گپ میزنیم ...

میپرسیدند :

- از چی گپ میزنید ؟

جواب میداد :

- از هر چیز ... از همه چیز ...

خوب ... گفتم که گلخنی آنسال به دیدن قورباغه ها نرفت و آنان
باید یکسال صبر میکردند و صبر هم کردند . آن سال تابستان گذشت .
خزان و زمستان نیز سپری شدند . درین مدت گلخنی ما نیز کم کم
تغییر کرد . دیگر چراغ شان تا دیروقت روشن نمیبود ، دیگر چون
از کار خلاص میشد ، بیدارنگ به خانه نمیرفت . حتی بعضی ازشبها
را مانند سابق در آتشیخانه می خوابید . این حال دوام یافت .
تابستان فرا رسید و قورباغه ها آمدند و گلخنی باز هم به دیدن
بازدیدش شروع کرد .

یکروز مانند سالهای گذشته آمد و کنار خندق نشست . پیش از
پیش اندو هگین به نظر میرسید . طوری به آب تیره رنگ میگریست
که انگار از یکسال نیا مدتی خودپشیمان است . کوچه گیهایمان
غرق در حیرت و کنجکاو ی پهلویش گرد خندق نشستند و کم کم به گپ
آمدند :

- چرا نمیروی خانه ، بابا سیاه؟

گلخنی گوشهٔ دهلیز به سسوی گوش راستش بالائی رفت و در آن
های زرد رنگ الاشه اش نمودار شدند خندید .

- چی کتم خانه ؟

کوچه گیاه گفته :

- پیش زنت برو ... گپ بزنی .

گفت :

- زنم ، ها ؟

گفتند :

- بلی ، زنت منتظر ت است .

گلخنی خاموش بود . آب تیره رنگ خندق را هینگر یست و همچنان

به نظر می آمد که از نیامد نیکسالش پشیمان است . همه با اصرار

ازش می پرسیدند :

- آخر چرا نمیروی پیش زنت؟

سر انجام بدو آنکه چشم از آب بردارد، زهره کرد :

- زنم را در گور کنی !

پرسیدند :

- چرا ... چی کرده است ؟

گلخنی جواب داد :

- اصلا او زن نیست .

کوچه گیاه پرسیدند :

- عجب ، چطور ؟

ناگهان گلخنی با صدا یی که تمام ذرات امیه هایش در آن تجلی میکرد ،

فریاد زد :

- او چطور زن است ؟ ... بچه صیراید ... چی کنی ؟ ...

دوستی از شهر دور

و ناگاه آواز خشمنا کی فریاد پر آرزوی او را برید :

- جلمبر ! برو خانه ...

صدای زنش بود. زن ریزه اندام ازخشم میلرزید . در چشمها یش کینه یی عجیب برق میزد . گوشه راست دهن گلخنی يك بار دیگر سوی گوشش بالا تر رفت و دنده های زرد رنگ الاشه اش نمودار شدند :

- چی گفتی ؟

زن با نفرت بیشتر فریاد کشید :

- جلمبر !

گوشه دهن گلخنی پا بین آمد و لبخند همیشه گیش گم شد . از اعماق و جودش چینی برآمد :

- سلیطه !

زن متقابلا چیخ کشید :

- جلمبر !

گلخنی سو ی زنش رفت . . بند دست او را گرفت ، با صدای شکسته و بغض آلود پرسید :

- تو هم سر من خنده میکنی ؟ تو هم مسخره میکنی ؟

زن قمقمه یی عصبی زد :

- ها، من هم به ریشتم میخندم ...

گلخنی کش کشان زنش را سوی حمام برد . کوچه گیها یمان باموجی از خنده دنبا لشان کردند . وی زن را به آتشخانه برد . بازوری عجیب میکشیدش . ناگهان همه ما چیخ پر از ترس و نو میدی زن را شنیدیم که کمک میخواست . وقتی به آتشخانه در آمدیم ، دیدیم که مرد دهن آتشدان را باز کرده است . نیم پیکر زن در آتشدان بود و پاهایش با تشنج تکان میخوردند .

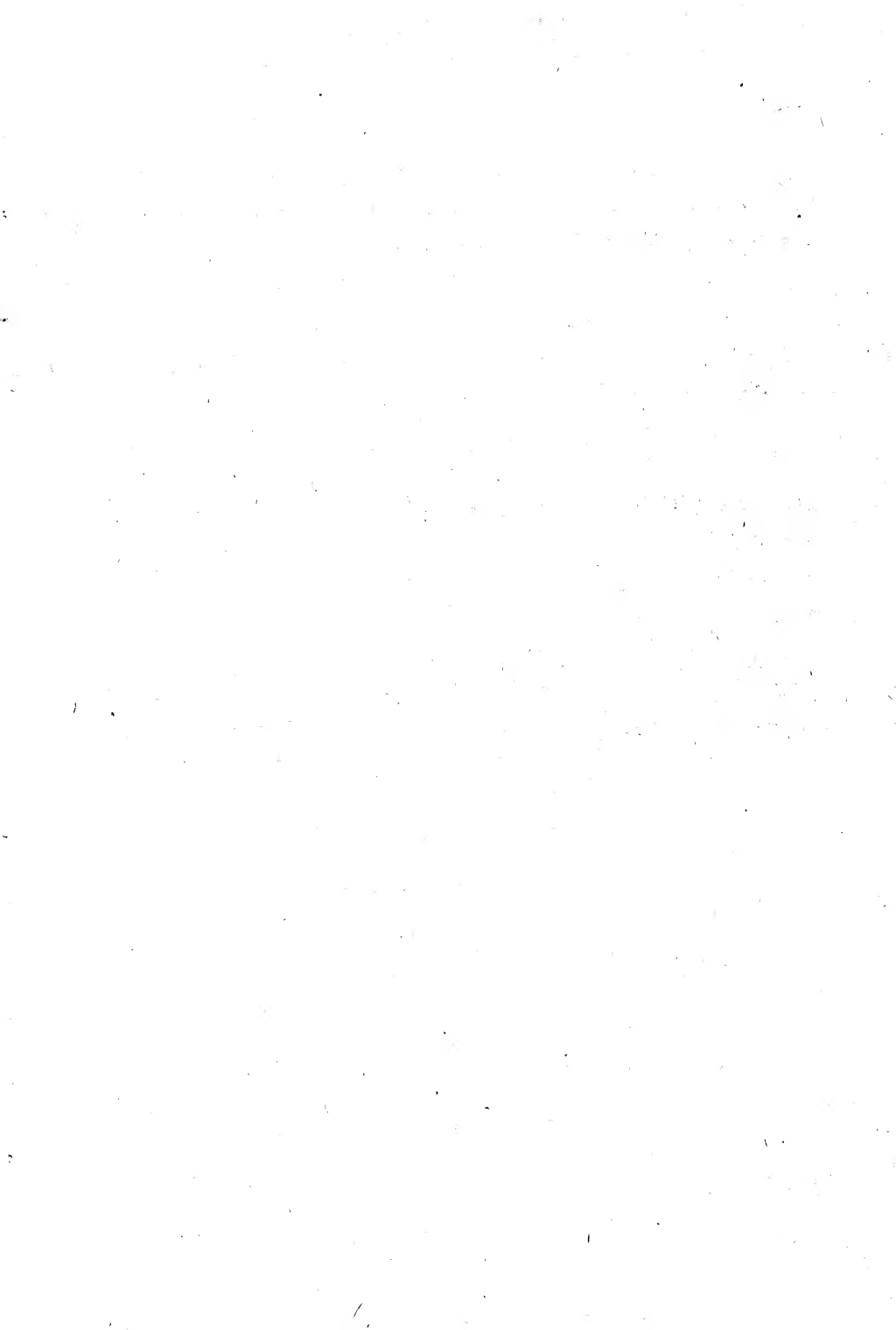
گلخنی در حالی که پاهای زن را محکم گرفته بود ، پیهم میگفت :

— تو هم به ریش من میخندی ای ای سلیطه ! تو هم...
بعد ، حرکت پا ها خلاص شد . بوی گوشت و موی سوخته فضا را
پر کرد . گلخنی بر خاست . با وضعی ابلهانه نگاه می کرد به پا های
زنش انداخت و آهسته گفت :

— او هم مرادوست نداشت ... مسخره میکرد ...
سپس سوی ما نگر یست . گوشه راست دهنش سوی گوشش بالاتر
رفت . دندانهای زرد رنگش نمودار شدند و این خنده او بود . يك خنده
تلخ

خوب ... گفتم گلخنی حمام ما ، یعنی حمام كوچه ما ، که مردی كوچك
اندام و زشت بود ، نامهای بسیار داشت ، ولی تنها دوستان او قور
باغه های خند ق بودند . يك روز چنان شد که این گلخنی زن بگیرد
و زن هم گرفت . بعد يكروز دریافت که زنش او را دوست ندارد و به
ریشش میخندد . آنوقت او هم زنش را گرفت و مثل هیز مدر
آتشخانه حمام انداخت . سپس گوشه راست دهنش سوی گوشش
بالا تر رفت و دندانهای زرد رنگ الاشه اش نمودار شد . یعنی خندید .





دختر همسایه ما
(۱۳۴۶)



اولهای بهار بود که آنان به کوچه‌ها آمدند و همسایه‌ها شدند .
من در آن هنگام هفده سال داشتم و شاگرد مکتب بودم . سرشار از
نیروی حیات بودم . شور آغاز جوانی را داشتم . شوقی در دلم
هلله داشت - شوقی ناشناس ، شاید هم شوق جستجوی کسی .
دلم صدایی را میشنید . هر روز میشنید :

- جستجو کن ! ... باز هم آخر میا بیش ...

و بعد او را دیدم . دختر همسایه‌مان را . او هم شاگرد مکتب
بود . چشمهای داشت به رنگ لبا سهای مکتبش سیاه و درین
چشمها درخشش جذابی دیده میشد . وقتی سوی آدم میدید ،
انگار با چشمهایش افسانه میگفت : يك افسانه سحرآمیز که آدم را
افسون میکرد - مثل قصه های هزار و یکشب . - این چشمها مرا هم
افسون کردند .

نخستین بار که دیدمش ، يك روز صبح بود . میخواستم بروم
مکتب . از دروازه که برآمدم ، او هم از خانه خود شان برآمد .
دروازه‌هایمان روبه روی هم بودند . آنوقت من چشمهای او را دیدم .

چشمهای افسانه گویش را. مسحو رشد م. او سرش را پایین انداخت و رفت. من قلبم به شدت تپیدن گرفت.ضعفی حس کردم. به دیوار تکیه دادم و بی اختیار از دهنم برآمد:

—خدایا!

آن شو قی که در دلم هلهله داشت، مثل آدمی که پیشگو یش درست بر آمده باشد، با غرور درکنج و کنار دلم میدوید، میخندیدو جست و خیز میزد:

— نگفتم؟ نگفتم؟ یافتی. سرانجام یافتی!

هما. نظور به دیوار تکیه داد ه بودم. شاید مدتی دراز به این حال ماندم. یکبار دیدم که دروازه مان باز شد و پدرم برآمد. با تعجب سرا پایم را نگر یست و پرسید:

—امروز نمیخواهی مکتب بروی،ها؟ میفهمی، سر انجام...

بقیه جمله اش را نشنیدم، ولی بیدر نگ گفتم:

—آری، سر انجام یافتم!

پدرم مثل آن که خشمگین شد:

— چی چیز را یافتی؟

انکار سخنش را نشنیده باشم، پرسیدم:

— چی؟

این بار پدرم فریادکشید:

— امروز مکتب نمیروی؟

ابلیها نه به اطرافم نگر یستم وگفتم:

—نی، نمیروم... بلی؟ میروم، همین حالا میروم...

پدرم با حیرت گفت:

—عجب! این چی قسم مکتب رفتن است.

با دستپا چه گی پاسخ داد م :

— چه قسم ها ، چه قسم ... نمیدانم ، والله ...
بعد ، جابك چابك به راه افتادم. در حالی که نگاه های حیرت زده پدرم بدرقه ام میکرد .

آنروز حال عجیبی داشتم . درین حال سرور بی پایا نی حس میکردم . شهر را برایم تنگ مییافتم . دلم میشد از شهر بیرون بروم . در دل دشتهای وسیع در میان کشتزارهای گندم و در دامنهای کوهها فریاد بزنم :

— چی چشمهایی ! خدایا ، چی چشمهایی !
ولی نمیتوانستم جای بروم . ناگزیر بودم در مکتب باشم . در صنف گیج بودم . گپ کسی رانمیفهمیدم . سخن های معلم چون زمزمه ای مبهم که از دور دستهای شنیده شود ، به گوشم میرسید . صدای پیچ پیچ همصنفها نم مثل همه زنبوران به نظر می آمد . به نقطه ای چشم دوخته بودم . با خیالی سرگرم بودم — خیال چشمهایی او .

یکبار حس کردم که معلم دستش را روی شانه ام گذاشت و گفت :
— خوب ، حالا من ((اسم جمع)) را تعریف میکنم و تو چند مثال آن را بگو .

تکای خوردم . پیشانیم پر عرق شد و در دلم گفتم :
— خدای من ، این ((اسم جمع)) دیگر چی بلایست ؟
معلم با زبان خشك و فصیحی ادا مه داد :
— ((اسم جمع)) آن است که در صورت مفرد و در معنی جمع باشد . خوب حالا تو بگو . مثلاً کدام کلمه ها ((اسم جمع)) استند .
در سرم همه بر پا بود . گوش هایم جرنگ و جرننگ میکردند . چشمهای او ، در خشخشی جذاب چشمهای او ، پیش نظر من نمایان بودند . خودم را در چوکی جابه جا کردم . بدو آنکه بایستم ، بی اختیار پاسخ دادم :

- مثلاً ... مثلاً چشمها :

معلم با صدای خشکش پرسید :

- چی میگویی ؟ چشمها چطور ((اسم جمع)) است .

در حالی که حس کردم دانه‌های عرق از کنار شقیقه‌هایم پاییین می‌آمدند ، باز هم بی‌اختیار جواب دادم :

- مثلاً چشمهای سیاه !

ناگاه معلم فریاد کشید :

- پسر ، تو دیوانه شده‌ای !

خودم را گم کرده بودم . باردیگر ابلهانه به اطرافم نگر یستم و گفتم :

- دیوانه ؟ بلی ، دیوانه شده‌ام ... چی ؟ نی ... نی ... دیوانه نشده‌ام .

صدای خنده مصنفا نم فضای اتاق را پر کرد . آنوقت معلم اندکی خم شد . به پیشانی پر عرقم دست گذاشت و پرسید :

- تو بیمار هستی ؟

جواب دادم :

- نی ، هه ؟ بلی ، بلی بیمار هستم .

معلم گفت :

- پس برو خانه ، استراحت کن .

برخاستم و سوی دروازه رفتم که معلم پشت سرم صدا زد :

- کتابها را نمگیری .

من مثل آنکه با سوال مشکلی مواجه شده باشم ، پیشانیم پر چین شد و ابلهانه زمزمه کردم :

- کتابهایم را ، ها ؟

دوستی از شهر دور

معلم در حالی که از تعجب چشم‌هایش از حدقه بر آمده بود، گفت:
— آری کتابهایت را .

آنگاه بی اختیار سوی کتابهایم دویدم . با عجله بر داشتمشا ، نواز
صنف بیرون شدم .

از مکتب که بر آمدم ، با رانریزی میبارید . هوا مه آلود بود .
مردم چابک چابک راه میرفتند . از تنفس هوای مرطوب احساس
آرامش کردم . ساعت‌ها درس‌ها که یله گشتم . همه جا چهره
دختر همسایه مان پیش نظر من بود . در خشش جذاب چشمهای
او را میدیدم — چشمهای سیاه او را .

چاشت که شد ، سوی خانه رفتم . کوچه مان پر گل بود . به
سختی گام میبرد داشتم . رهروان دیگر نیز به سختی گام میبرد داشتند .
وقتی راه می رفتم ، بوتهایم شلپ شلپ میکرد . روی کوچه اینجا و
آنجا آب دند شده بود . و بعد باز هم او را دیدم . کنار دیوار ایستاده بود .
لباسهای سیاهش تر شده به تنش چسپیده بودند و چشمهایش ، چشم
های جذابش ، باز هم افسانه می گفتند .

در یافتم که اصلاً نمیتواند از آبی که روی کوچه جمع شده است ،
بگذرد ، راهش بند بود . من هم کنارش ایستادم . سویم دید و
لبخندی زد . من هم لبخند زدم . بعد گفت :

— را همان بند است . چطور کنیم ؟

دل‌تپیدن گرفت . احساس سرور بیکران کردم .
او دوباره گفت :

— چی کوچه خرابی !

من ذوقزده تایید کردم :

— براستی که چی کوچه خرابی !

گفت:

- حالا چطور کنیم ؟

به دور و برم نگاهی انداختم و گفتم

- کتا بهای مرا بگیر . من آن سنگها را می آورم و میگذارم میان آب و میگذریم .

خنده شیرینی کرد و کتا بهایم را گرفت :

- خوب !

تا بجلکها در گل فرو رفتم . سنگها سنگین بودند . با دشواری یکی را آوردم و گذاشتم میان آب . دستهایم پر گل شد . کتا لایم هم پر گل شد . او آرام ایستاده بود و لبخند میزد . باران ریز همچنان میبارید . من سنگ دوم را آوردم . بعد سنگ سوم را . و آنوقت پایم لغزید . در میان گل و لای افتادم . خنده بلندی کرد . خجالت زده بر خاستم . او در حالی که به سختی از خنده اش جلو گیری میکرد ، پرسید :

- افکار نشدی ؟

خجالت از وجودم گریخت . مثل فاتحی که از میدان نبرد برگشته باشد ، پاسخ دادم :

- نی !

دیگر راه آماده شده بود و او به آسانی گذشت . من لباسهایم گل آلوده و کثیف بودند . آب میان بوتهایم غرغر میکرد . دستهایم پر گل بودند . او در حالی که لبخندی مزورانه بر لب داشت ، سرش را پایین انداخته بود .

هنگامی که نزد يك دروازه رسیدیم ، ایستاد . لختی سراپایم را از نظر گذرانید . بعد خنده دوسوی دروازه خود شان رفت . وقتی به در رسید ، رویش را گشتا ندوگفت :

دوستی از شهر دور

- میدانی چیست ؟

گفتم :

- نی ، چی چیز را می‌گویی ؟

زیر خنده یی زد و گفت :

- تو پسر احمقی هستی !

آب دهنم را فرو بردم و پرسیدم :

- من پسر احمقی هستم ، ها ؟

و او پاسخ داد :

- آری ، يك احمق کا مل !

بعد ، دو باره خندید و داخل خانه‌اش رفت .

من همانجا بیحرکت ماندم . باران ریز می‌بارید . باز هم نمیدانم

چقدر طول کشید . رهگذران باشکفتی مرا مینگر یستند . یکبار

دیدم که دروازه خانه مان باز شد و پدرم بر آمد . وقتی مرا دید ، با

تعجب پرسید :

- تراچی شده ؟

جواب دادم :

- مرا چیزی نشده .

گفت :

- پس چرا سر و پایت گل آلود است ؟

من به لباسهایم نظر انداختم . براستی همه کثیف شده بودند . از

سر و پایم آب می‌چکید . ناگهان رویم را سوی آسمان کردم . درین

حال حس کردم که قطره های باران مستقیماً بر چهره ام می‌خورند . و

دوستی از شهر دور

قهقهه‌یی را سر دادم. دو بار قهقهه‌خندیدم. صدای خنده ام در
کوچه تنگ انعکاس کرد. بعد از پدرم پرسیدم:

- میگوئی چرا اینطور سروپایم گل آلود است، ها؟

پدرم بازویم را محکم گرفت و گفت:

- آری، چرا اینطور کردی؟ ترا چی شده؟

اندوهی شدید بر دلم سنگینی کرد. سرم روی سینه ام خم شد
و آهسته جواب دادم:

- برای این که من پسر احمقی هستم... يك احمق کامل.

وبا گفتن این جمله، نخستین سیلی سنگین زما نه را به روی آرزو

های نو شگفته جوانی خوش‌احساس کردم.



خواب تر سناك

(۱۳۴۸)

۱۲۵

((شریف سیاه)) مرد بد اخلاق و بد گذاره کوچه مابود . یا مرد م
اینطور میگفتند . يك حقیقت این بود که هیچکس
در کوچه او را دوست نداشت . حقیقت دیگر این بود که او هم از
هیچکس خوشش نمی آمد . با همه اینها او از کوچه ما نمی رفت و مردم
کوچه هم به وجود ناخوشایند او عادت کرده بودند .
او در بازار کوچه ما اتاقی داشت که ارسی اتاق به سوی بازار باز
میشد . وقتی ارسی را باز میکرد ، قسمتی از دیوار خاکستری رنگ
اتاقش نمایان میگشت . دیوار پراز عکسهای زنان برهنه و نیمه
برهنه بود .

من هر وقت از بازار میگذشتم ، دزدانه از ارسی به درون اتاق
((شریف سیاه)) نظر می انداختیم و عکسهای زنان برهنه مثل آهنربا
چشمهایم را به سوی خودشان می کشیدند . دلم میشد که بایستم
و بیشتر این عکسها را تماشا کنم ، ولی جرات نمی کردم ، زیرا

دوستی از شهر دور

۱۳۳

مردم پشت سر هم از كنار می گذشتند . از طرف دیگر خود ((شریف سیاه)) هر لحظه سرش را از ارسی بیرون می آورد و و نسوارش را در بین بازار تف می کرد .

کسی نمی دانست که پدر و مادر او کیست . کسی نمی فهمید او از کجا آمده است . همچنان که کسی نمی فهمید کار و بار او چیست . فقط همه به خاطر داشتند که مدت ها میشد در کوچه ما زنده گی می کرد و در تمام این مدت آدم بد اخلاق و بد گذاره یی بوده است .

او قد بلند و اندام چارشا نه یی داشت . پوستش بلوطی تیره بود . لباسهايش همیشه کثیف و چمك شده می بود و ریشش رادیر دیر میتراشید . بینیش پهن و پخچ بود و چشمهای تنگ تنگی داشت . بدین صورت هیچ کس از ظاهر او خوشش نمی آمد .

سخن خوب او دشنام بود و عمل خوبش هم يك مشت محکم به دهن طرف . زور عجیبی داشت و همین زور بالای جان او بود . هر کس با او يك و دو میگفت ، چشمهای ((شریف سیاه)) تنگتر میشد ، پرده های بینی پخچش می پرید و فریاد می زد :

- ای خوك!

و به دنبال این فریاد مشتش به دهن مرد مقابلش میر سید . او نمی توانست قدرت ضربتش را محاسبه کند . از همین رو تنها وقتی به خود می آمد که طرفش با سروصورت خون آلود روی زمین افتاده می بود .

آنوقت حیرت زده ابلهانه اینسو و آنسو میدید و بلا تکلیف در میان حلقه تماشاگران می ایستاد تا پولیس ها بیایند و زده زده ببرندش طرف ماموریت . به اینصورت ، قسمت زیاد یکسال را در توقیف و زندان به سر میبرد .

* * *

يك روز خزانى بود . هوا روبه سردی میرفت . ناگهان در گوشه

بی از بازار كو چك مان سروصدايي برپاشد . همه به آنسو هجوم بردند .
 من هم به آنسو دویدم و دیدم كه ماهی پز كوچه مان زیر پا های ((شریف
 سیاه)) شت و پت میزند . ما هی پز مرد ضعیف و كو چك اندا می
 بود و توانا یی برا بری با ((شریف سیاه)) را به هیچ صورت نداشت ،
 ولی با وجود این تسلیم نمیشد و تلاش میکرد تا ضررتی به او بزند .
 ناگهان همه دیدند كه ((شریف سیاه)) ما هی پز كوچك اندا م را
 با دستهای نیرومندش از زمین بلند كرد . درین لحظه چشمهای
 او تنگتر شده بود و پره های بینی پخچ و پهنش می پریدند . درین
 حال فریاد زد :

— ای خوك !

و ما هی پز را در كرایي پر از روغن جو مان انداخت .
 ما هی پز چیغ هو لنا کی کشید . كرایي سرنگون شد . روغن آن در
 آتش افتاد و آتش زبانه کشید . دريك چشم بهم زدن دكان ماهی پز
 درمیان شعله های آتش قرا گرفت . در بازار هیا هو ی و هرج و
 مرج عجیبی برپاشد . همه كس به هر سو میدوید و همه فریاد میزدند .
 شعله های آتش بلند و بلند تر میگشت . كسی فریاد زد :

— همه بازار خواهد سوخت !

كسی دیگری گریه كننا ن گفت :

— آب آب بیارید !

و یكنفر فریاد کشید : !

— اطفائیة را خبر كنید !

و ناگهان آوازی بلند تر از آوازه های دیگر شنیده شد :

— اتاق من ... اتاق من ! ...

آواز ((شریف سیاه)) بود . او در گوشه یی ایستاده بود و

شعله های آتش را مینگر یست که دم به دم به ارسی نیمه باز اتا قش
نزدیکتر شده میرفت .

ویکبار دیدم که او به سوی زینه یی که به اتاقش میانجا مید،
دوید . يك لحظه بعد او را در کنار ارسی دیدیم . ارسی در شعله های
آتش می سوخت . هیکل بزرگ او از پشت شعله ها دیده میشد .
بعد گریه کنان فریاد زد:

— همه چیز من میسوزد! ... همه چیز ! ..

سپس آوازش خاموش شد . لختی بعد تر از زینه پا بین آمد .
در دستش عکسهای یی بود که از دیوار ها کنده بود عکسهای زنان
ناگهان مثل این که همه منتظر او باشند، به سویش حمله بردند .
« شریف سیاه » اول خود را از ترس به دیوار فشرد . سپس مثل
اینکه حشرات را از خودش براند، کاغذ ها را در هواتکان داد و فریاد زد:
— بروید ... دور بروید !

ولی مردم خشم زده به او نزدیکتر شدند . یکبار کاغذ ها را به سوی
مردم انداخت و فریاد کشید :
— گر گها ! گر گهای درنده ! ...

چند نفر را با مشت و لگد از پادر آورد . برای خودش را هی باز
کرد و به دویدن پرداخت . مردم از دنبالش دویدند . نمیدانستیم
به کجا می رود ، ولی دنیا لشکر کردیم .

نزدیک حمام زنان که رسید ، ناگهان را هش را کج کرد و بسوی
دروازه حمام دوید . داخل حمام شد . جمعیت پشت در متوقف شدند .
کسی نمیدانست چه کار باید کرد .

ناگهان از درون حمام چیغ و فریاد زنان بلند شد . چند نفر
از میان جمعیت فریاد زدند :

— این لعنتی چی کار میکند !؟

و به درون حمام هجوم بردند. سرو صدای زنان بیشتر شد. عده‌یی به شدت میگر یستند. کود کان از ترس و وحشت چیغ میکشیدند. بعدتر ((شریف سیاه)) از دروازه حمام بر آمد. سرو رویش خونا لود بود. به سوی بام حمام دو ید. چندین نفر دنبالش کردند. او از بام حمام به بام خانه مجاور بالا شد. تعقیب کننده گان از دنبالش رفتند. او به بام دیگری رفت و آنجا دیگر اهی نبود که برود. بر کنار بام ایستاد و جمعیت را در کوچله نگریست.

بعد فریاد زد :

— ای گر گهای درنده !...

تعقیب کننده گان به او نزدیک تر شدند. او به کنار دیگر بام دو یدو باز هم سر مرد می که در پایین ایستاده بودند، فریاد زد :

— ای گر گها ... می خوا هید مرا بخورید !؟

به شدت میگریست. لختی اینسو و آنسو رفت و سپس باز هم فریاد زد:

— می خوا هید مرا بخور ید ؟! بگیری د بخورید !

و خودش را به پایین انداخت. با فرق بزمین خورد. کاسه سرش پارچه پارچه شد و مرد.

* * *

این حادثه یی بود که سالها پیش در کوچه ما اتفاق افتاد و کاملاً فراموش شده بود، ولی دیشب خواب این حادثه را دیدم. خواب ترسناکی بود. در خواب دیدم که خودم قهرمان این حادثه شده ام. اصلاً من ((شریف سیاه)) شده بودم. یکبار به فکر مگشت که نباید باور کنم، اما چاره یی نبود. من ((شریف سیاه)) شده بودم. خودم را دیدم که در اتاقم در بازار کوچک کنار ارسی نشسته ام.

عكسم بر شیشه ارسى خيلى واضح معلوم ميشد . پوستم بلو طى تيره بود . بينيم پهن و پخچ و ريشم رسيده بود . در دهنم مزه تندى را احساس كردم . بعد به يادم آمد كه نسوار به دهن دارم . سرم را از ارسى بيرون كشيدم و نسوار رادار بازار تف كردم .

ديدم كسى رو به روى اتا قم ايستاده است و عكسهاى ديوار اتا قم را دزدانه نگاه ميكند . به نظرم آمد كه اين آدم را مى شناسم . به نظرم آمد كه اين آدم را خيلى خوب ميشناسم . ولى او ديگر رفته بود . به ديوارهاى اتا قم نظر انداختم ، ولى تمام ديوارها را ديده نمى توانستم . بهر سو كه ميديدم ، فقط يك قسمت ديوار به نظرم مى آمد - همان قسمتى كه از بين بازار معلوم ميشد - سخت كو شيدم كه قسمتهاى ديگر ديوار را هم ببينم . **اها** نتوانستم احساس كردم كه دلم گرفته و سنگين است . اصلا دلم مملو از چيزى بود . پر بود . پيش خود گفتم :

- چقدر غصه دارم !

بعد به يادم آمد كه هيچ كسى رادار دنيا ندارم . هيچ چيزى در دنيا ندارم و غصه بيشتر در دلم چنگ زد . سرم را از ارسى بيرون كشيدم و در بازار نسوارم را تف كردم . مردم پشت سر هم ميگذشتند و با نگاه هاى خصمانه بى بمنت ميگرستند . به نظرم آمد كه همه شان آرزو دارند لختى بايستند و ديوارهاى اتا قم را بيشتر تماشا كنند ، ولى جرات نميكنند . تنها مرا باخصوصت مينگرستند و ميرفتند . به نظرم آمد كه چيزهاى گرانبهائى در اتا قم دارم . احساس كردم كه همه به من حسد مى ورزند . احساس كردم مثل ماري هستم كه گنجى در اختيار دارد .

متوجه اتا قم شدم . به نظر م آمد كه اتا قم را خيلى دوست دارم .

«کوشیدم قسمت های دیگر دیوارها را ببینم ، ولی نتوانستم . همه جا همان يك قسمت بود : همان قسمتی که از بازار معلوم میشد . دلتنگ شده بودم .

به یاد آمد که مردم همه از من متنفر هستند . منم نسبت به آنان نفرت شدیدی احساس کردم . دلم میخواست قدرتی داشته باشم تا همه شان را نابود سازم . انتقام بگیرم . آهسته گفتم :

— خوکها !

و بعد در دلم گفتم :

— چه سخت است که آدم ((شریف سیاه)) باشد !

و بعد تر به یاد آمد که خودم «شریف سیاه» هستم . زمزمه کردم :
— چه باید کرد ؟

و غصه دلم را فشرد . به یاد آمد که روزگاری ((شریف سیاه)) نبودم . به نظرم آمد که شاید حالا هم ((شریف سیاه)) نباشم ، ولی چاره ای نبود . ((شریف سیاه)) بودم . عکسم را بر شیشه ارسامه میدیدم . با روی چارکنج ، پوست بلوطی تیره و بینی پخچ و پهن . و اتاق هم از من بود . با عکسهای زنان برهنه و نیمه برهنه . کمی احساس آراستن کردم . به دیوارها نظر انداختم . تنها يك قسمت رادیده توانستم . همان قسمتی را که از بین بازار دیده میشد .

و بعد در بازار بودم . ما هی پزگوچك اندام زیر پایم افتاده بود . میخواست ساق پایم را دندان بگیرد و دندان هم گرفت . به نظرم آمد که خوک کوچکیست که بادندا نهی تیزش می خواهد که گوشت پایم را بکند .

آن وقت خشم عجیبی سراپایم را فرا گرفت . پیش خودم فکر کردم که ((شریف سیاه)) هستم ، ولی چرا این خوک گوشت پایم را بکند .

خم شدم و بادستا نم بلندش کردم دهنش خون آلود بود . خون من لیسها یش را سرخ ساخته بود . خشمم بیشتر شد و اندا ختمش در کرایه پر از روغن جو شان و اوفریاد و حشتنا کی کشید . بعد شعله های آتش را دیدم که زبانه میکشید . نمیدا نستم چه کار کنم . مطمئن بودم که پولیسها فرامیرسند .

مردم هیا هو میکردند . شعله آتش سوی اتاق خودم میرفت از ارسی دیوار اتاقم را دیدم . زنان برهنه نیمه برهنه را دیدم . از وحشت لرزیدم . این تصویرهای دوست داشتنی میسو ختنند . احساس کردم که همه چیزم را از دست میدهم خواستم تو جه دیگران راجلب کنم . خواستم مردم کمک کنند . فریاد زدم :

— اتاق من ! . . . اتاق من ! ...

ولی فریادم بیسوده بود . هیچکس به کمک نیا مد . کسی اظهار همدردی هم نکرد . آنوقت دویدم به سوی اتاقم . اتاق پر از دود بود . چشمهایم میسوخت و نفس کشیده نمی توانستم .

به نظرم آمد که تا يك لحظه دیگر همه عکسها نا بود میشوند . کنار ارسی آمدم . خواستم از مردم کمک بخوام و نو میدانه فریاد زدم :

— همه چیز من میسوزد ! .. همه چیز ! ..

ولی باز هم کسی به کمک نیامد . مردم در پشت شعله و دود خصمانه مرا می نگر یستند . چند تا از عکسها را کندم . عکسهای همان قسمتی را کندم که از بین بازار معلوم میشدو خسته و در مانده به پایین رفتم . به پایین که رسیدم ، همه مردم به سویم حمله کردند . به نظرم آمد که تعداد بیشمار ی از زنبوران به سویم حمله کردند . خواستم با کاغذ های دستم آنها را پراکنده کنم و فریاد زدم :

— بروید ! ... دور بروید ! ...

ولی آنان نرفتند و بیشتر آمدند. دیدم غلط کرده ام. زنبور نبودند. گرگ بودند. و از وحشت موی بر تنم راست شد. باغذها را به سوی شان انداختم و باز هم فریاد کشیدم:

— گرگها! گرگهای درنده!...

واز پیش شان گریختم. نمی دانستم کجا بروم، ولی فکر میکردم که باید بگریزم. گرگها قوله کشان از پشت سرم می آمدند. دویدم و دویدم. خسته شده بودم. درین حال فکر میکردم که عکسها دیگر نابود شده اند. به نظرم آمد که همه چیزم را ازدست داده ام.

ناگهان چشمم به دروازه حمام زنانه افتاد. فکر کردم که در آنجا مصئون خواهم بود. علاقه عجیبی مرا به آنسو کشانید. به نظرم آمد که لحظه کوتاهی از زنده گانیم باقی مانده است. به نظرم آمد که اصلا برای همین به جهان آمده ام که داخل حمام زنانه شوم و داخل شدم.

وناگهان دیدم که حمام پر از گرگهای كوچك و بزرگ است. مرا که دیدند، به شدت قو له کشیدن را شروع کردند. چندانای شان به سویم حمله کردند و چندجایم را خونین ساختند. بعد هم گرگهای دیگر از بیرون آمدند. به شدت به سوی شان حمله بردم و راهی برای خودم باز کردم.

بعد، باز هم به دنبالم بودند و من به بام حمام رفتم. از آنجا به بام همسایه پناه بردم، ولی آنها نرهایم نمی کردند. از دنبالم می آمدند. و دیگر راهی نداشتم.

کنار بام ایستادم و پایین را نگریستم. گرگها پوزهایشان را بلند گرفته بودند و با چشمهای خشمگین و خون گرفته مرا می نگریدند. به نظرم آمد که تصمیم گرفته اند مرا بخورند. فریاد زدم:

- ای گر گهای درنده !

به کنار دیگر بام دویدم . دیدم چند تا گرگ قوی هیکل به سویم می آیند . غصه دلم را فشرد . يك بار دیگر به یادم آمد که در دنیا کسی را ندارم . هیچ چیزی ندارم . غصه در دلم جنگ زد . به یادم آمد که عکسها هم نابود شده اند . گریه ام گرفت . آهسته آهسته پیش خود گفتم :

- چه سخت است که آدم ((شریف سیاه)) باشد !

و باز هم شدید تر گریستم .

به پایین نگرستم . گر گها همچنان قو له کشان با خشم و غضب مرا مینگر یستند . به نظرم آمد که همیشه کنار با می ایستاده بوده ام . به نظرم آمد که دیگر از استادن کنار بام خسته شده ام . به نظرم آمد که نمیتوان برای همیشه ((شریف سیاه)) بود . آنوقت فریاد زدم :

- میخواهید مرا بخورید ؟!

احساس کردم که گر گها باخوشحالی سرهایشان را تکان میدهند . فکر کردم که دیگر اتفاقی هم ندارم . به نظرم آمد که دیگر بام هم زیر پایم ناپدید میشود . آنوقت فریاد کشیدم :

- میخواهید مرا بخورید ؟! بگیرید ، بخورید !

و خودم را به کوچه انداختم . در هوا غصه دلم را سخت می فشرد . احساس تنهايي عمیق میکردم و در انتظار رنج آخرین بودم . قلبم مملو از غصه بود . جهان سیاه میزد و من عرق کرده بودم . بعد سیاهی تیره تر شد . باز هم تیره تر شد . و من در انتظار رنج آخرین بودم .

دوستی از شهر دور

خواستم نویسنده شوم

(۱۳۴۶)

۱۶۲

158

آنو قتها آخرین سال مکتب را میگذرا نیدم - نزده ساله بودم -
آینده در نظرم چیزی نا شناخته ولی زیبا بود . هر قدر ، در تصور
خودم ، در ژرفنای آینده بیشتر فرو میرفتم ، این آینده در نظرم
با شکو هتر جلوه میکرد . آینده را سیر شار از لذت و پیروزی میدیدم .
کتنا بهای خودم را دوست داشتم . اتاق کو چك و محقرم را با تصویر
های نویسنده گان بزرگ آراسته بودم : پوشکین نگاه مغرورش را به
جایی دوخته بود ، داستایفسکی با اندوهی عمیق پاروی پا انداخته
بود و فکر میکرد ، و یکتور هوگوبا چشمهای پندیده و ریش
انبوهش متفکر به نظر میامد ، دیکنزاغر اندام آرام نشسته چیزی
مینوشت ، چك لندن میان چارچوب دروازه ای ایستاده بود و با
اندام بزرگ و نیرومندش چارچوب در را پر کرده بود ، صادق
هدایت در پشت عینکهایش چرت میزد . و همنطور دیگران .
روزهای دراز و شبهای دراز را در اتاق کوچک و محقر افتاده کتاب

دوستی از شهر دور

میخواندم و سیر نمیشدم . باخواندن هر کتاب با جهان تازه‌یی آشنا میشدم . آدمهای تازیی رامیشناختم و حادثه‌های نوی را میدیدم . از بعضی این آدمها خوشامیامد و از بعضی دیگر بدم میامد . بر بعضی از حادثه‌ها میخندیدم و بعضی از حادثه‌ها سخت اندوهگینم میساختند .

درین گیاره سال آنچه بسیار آزارم میداد ، مکتب بود : با فورمولهای مغلط کیمیایش ، با معادلات سه مجهول الجبرش و با ساینها و کوساینهای مثلثاتش . همانقدر که در کتبها برایم آسان و خوشایند بود ، به همان اندازه دنیا ی این فورمولها ، معادلات و ساینها و کوساینها برایم مبهم و تنفر آور مینمود .

وقتی معلم مثلثات حروف و کلمه‌های عجیب و غریب را روی تخته سیاه مینوشت ، من گریخ و وامانده در آخر صنف مینشستم و به تخته چشم میدو ختم . درین حال به نظرم می آمد که شیطانهای کوچکی از نوک انگشتهای معلم هیبرایندروی تخته به جست و خیز میپردازند . به نظرم می آمد که جست و خیزهایشان نا منظم و کج و پیچ است . به نظرم می آمد که این شیطانهای کوچک بی هیچ هدفی روی تخته سیاه اینسو و آنسو میدوند و ردپاهایشان مثل خانه جولا گک جرو بر است . نمیتوانستم دنبالشان کنم . از اینرو ، با چشمهای خواب آلود و احمقانه دستم را زیر زنجیر میگریفتم و به تخته خیره خیره مینگریستم .

وقتی معلم از نوشتن فارغ میشد ، تخته پر از حروف و ارقام عجیب و غریب ، پر از خانه جولا گک ، شده میبود . معلم دستهایش را پاک میکرد و با آواز خشکی که از بینی میبرآمد ، امرانه میگفت :

- سوال را بردارید !

بچه ها سر ها یشان را روی کاغذها خم می کردند و قلمها یشان به حرکت میآمدند ، ولی من بلا تکلیف ، گاهی به تخته سیاه و گاهی به کتابچه سپیدمینگریستم . آنوقت معلم ، مثل هرروز دیگر ، با صدایی که از بینی ادا میشد ، فریاد میزد :

- تو باز هم نفهمیدی ؟

بریده بریده میگفتم :

- فهمیدم ... فه ... نی ... نفهمیدم !

معلم باخشم و تنفر میگفت :

- چی چیز را نفهمیدی ؟ ... کجایش را نفهمیدی ؟

خجا لتزده جواب میدادم :

- والله ... بسیار سخت است ... مغلوط است ... یعنی ... یعنی مثل

خانه جولاک ...

خنده بچه ها در فضای صنف طنین می انداخت . خشم معلم

بیشتر میشد و چیغ میکشید :

- این احمق را ببینید ... سوال را خانه جولاک میگوید ! آخر

بچه ، تو نمیشر می ؟ درین کلهات مغز است یا کاه ؟ اگر مغز است ،

به کار بیندازش . اگر کاه است ، خودت را رخصت کن که هم تو بیغم

شوی و هم ما ...

لختی سکوت میکرد و بعد بلندتر چیغ میکشید :

- سوال و خانه جولاک ! ... غیر قابل تحمل است .. غیر قابل

تحمل است ...

سپس کله مرا نشان میداد و میگفت :

- این کله را ببینید که از کاه پراست . کاه ...

من ، سرم پر از هیا هوی زجر دهنده یی میشد ، قلبم به شدت

می تپید و رگهایم به پرش میا مدند. يك جمله کتابی مطمئن به دادم
میرسید و بابر افروخته گی میگفتم:

— شما به بشریت اهانت میکنید... من جزئی از بشریت هستم.
شخصیت مرا احترام کنید! ...
معلم با حیرت غضب آلودی میگفت:

— به، به! ... این زبان را ببینید... عجب! ... جزئی از بشریت ...

بعد سوی دروازه میرفت، کنار دروازه میایستاد و میگفت:

— بیا ... بیا عضو بشریت ... دروازه اینجا است. تو از طرف من
رخصت هستی برو ... برو به اعضای دیگر بشریت سلام مرا برسان ...
بچه ها با تمام قدرت سیل قهقهه را از دهن بیرون میریختند. من کتابهایم
را جمع میکردم. عصبانی و در مانده میرفتم سوی دروازه. درین حال
یکبار دیگر چشمم به تخته سیاه میافتاد. حروف و ارقام بیشتر از
پیش در نظرم مغلط و سر در گم جلوه میکردند. در خیالم به هر چه
خانه جولا گک بود، نفرین میفرستادم. با شدت در رابه هم میزد
و میرفتم.

معلم دروازه را باز میکرد و پشت سرم صدا میزد:

— این خانه جولانگ پایه علوم است! ... پایه علوم ...

در راهی بست و من میشنیدم که در میان خنده بچه ها از من بدگویی
میگند.

لحظه ای پشت دروازه میایستادم و به بدگویی معلم گوش میدادم.
بعضی از روزها دروازه را نیمه باز میکردم و به معلم میگفتم:
— شما هم داستایفسکی را نمیشناسید!

خنده بچه ها طوفانی میشد و معلم به سوی دروازه میدوید:

— خاک بر سر تو و داستایفسکیت... گم شو!

سر افکنده در دهلیز قدم میزد و در دلم به هر چه مثلثات در جهان

خواستم نویسنده شوم

بود، نفرین میفرستادم. در سرم قهقهه تمسخر آمیز بچه ها طنین انداز میبود. خونم به جوش میآمد، ولی خشمم را میخوردم و با خود میگفتم:

- اینها جهان کو چکی دارند، تنگ نظر هستند.
بعد، بلزاک، با آن جهان بزرگش، با آدمهای رنگارنگش، پیشم مجسم میشد و لبخند میزد. يك لبخند تحقیر آمیز بر بچه ها، بر معلم و بر حروف و ارقام مثلثاتی. به این صورت هر قدر از فورمول های الجبر، معادلات کیمیا و حروف و ارقام مثلثاتی فاصله میگرفتم، به همان اندازه به کتا بهایم و به نویسنده گان این کتابها نزدیکتر میشدم.

و یکروز معلوم شد که من مکتب را تمام کرده ام - فارغ التحصیل شده بودم - دیگر از خوشحالی در پوست نمیگنجیدم. شادو سرمست بودم که دیگر با حروف و ارقام مغلق و درهم برهم کاری ندارم، دیگر یافتن رد پای آن شیطانهای کوچک آزارم نمیدهد، دیگر مجبور نیستم که آن خانه جولانگاه را احقا نه تماشا کنم - از غم همه رهایی یافته بودم.

آنروز که به خانه رسیدم، به مادرم گفتم:

- مکتب را تمام کردم!

مادرم پرسید:

- بعد از این چی کار میکنی؟

گفتم:

- هیچ!

آواز گامهای پدرم به گوش رسید. خودش در آستانه دروازه نمایان شد و مانند جک لنتن چارچوب در را پر کرد. مثل همیشه از سرو رویش بی اعتنایی میبارید.

- من خا موش شد م . مادرم هم خا موش شد . پدرم لحظه یی سرا
پایم را نگریست و پرسید :
- چی گپ شده ؟
- ذوقزده جواب دادم :
- من مکتب را تمام کردم !
- پدرم آرام و بی اعتنا به من نزدیک شد و پرسید :
- يك چيز را میفهمی ؟
- با تعجب پرسیدم :
- چی چیز را ؟
- مثل آنکه در گوشم نجوا کند ، گفت :
- تو هنوز هم يك پول از زشنداری ... این را می فهمی ؟
- مثل آنکه جرمی از من سر زده باشد ، خجالت زده گفتم :
- ها ، می فهمم ... ولی چی باید کرد ؟ بهر صورت ، من فارغ التحصیل
شده ام . ببینید .. پارچه مسراببینید ...
- پدرم با بیحوصله گی گفت :
- درست است ... درست است . کامیاب شده ای !
- گفتم :
- در ادبیات ده گرفته ام ... تاریخ هم ...
- سخنم را برید :
- درست است . میفهمم ، درست است ...
- من ذو قزده بودم :
- حتی در کیمیا و مثلثات ...
- ناگهان پدرم پارچه ام را گرفت ، کلو له کرد و دور انداختش .
- گفتم :

- چی میکنید ؟ ... این پارچه من است ...

پدرم بی اعتنا با انگشتش به کله ام زدو پرسید :

- اینجا مغز هست ، یا نی ؟

به نظرم آمد که پدرم معلم مثلثات است . به نظرم آمد که اتاق ماصنف است . به نظرم آمد که بچه هامیخندند - محیلانه و با تمسخر میخندند - خرد شدم . به نظرم آمد که رنجم پایانی ندارد . به نظرم آمد که خانه جولاک همواره با من خواهد بود .

آنوقت ارقام و حروف مغسوق و درهم برهم پیش رویم به رقص درآمدند . به نظرم آمد که معلم مثلثات با آوازی که از بینی میراید ، فریاد میزند :

- این کله را ببینید که از کاه پر است ! ... از کاه ! ..

خنده بچه ها طوفانی شد ، خون در رگهایم تنگی کرد . تنم يك پارچه آتش گشت . فریاد زدم :

- نی ، نی کاه نیست ! من میتوانم فکر کنم ... من تور گنیف را

میشناسم ، استاندال را میشناسم . من ... من تنها نمیتوانم رد پای آن شیطانهای کوچک را پیدا کنم ... آن خانه جولاک ... مثلثات را کی اختراع کرده ؟ کاش که این مخترع در طفلی میمرد ! ..

شنیدم که مادرم وحشتزده پرسید :

- ترا چی شده ؟ چرا فریاد میزنی ؟ ...

پدرم با همان آواز بی اعتنا سوالش را تکرار کرد :

- پس در کله ات مغز هست ، ها ؟

باز هم فریاد زدم :

- چرا همه به کله من سوءظن دارند ؟

پدرم گفت :

- پس در کله ات مغز است ، ها؟

خیلی جدی گفتم :

- البته که هست .

پدرم گفت :

- آفرین !

آنوقت پارچه چمك شده ام را از زمین بر داشت . گو گردی روشن کرد و پارچه را آتش زد و کاغذ مشتعل را در برابر چشمها یسم گرفت . کاغذ میسوخت و من از لای شعله های طلایی رنگ آن چشم های تمسخر آلود و بی اعتنا ی پدرم را میدیدم . درینحال شنیدم که گفت :

- می بینی این پارچه يك پو ل هم ارزش ندارد ؟!

در دلم احساس غصه کردم . بغضی گلویم را فشرد و اشک بر چشمهایم پرده انداخت . پدرم صبر کرد که کاغذ تا آخر بسوزد . آنوقت سوی من آمده با انگشتش به کله ام زد و پرسید :

- اینجا مغز هست یانی ؟

با آوازی گرفته جواب دادم :

- ها ، هست .

پدرم گفت :

- آفرین ! ببین ، تو حالا با یندفا کولته بخوانی . فاکولته طب را بخوانی . تو باید داکتر شوی ، میفهمی ؟ باید پیسه پیدا کنی ... پیسه بسیار ...

چشمهای پدرم دیگر بی اعتنا نبودند . میدرخشیدند . بانوعی از هیجان میدرخشیدند . در این چشمها حرص لکام گسیخته یی را میدیدم که زبانه میزند . در حلقه های پرتها ب چشمهایش مید -

یدم که صورت ارما نه‌او آرزوهایش نقش بسته است. آرزوهای که بابه جهان آمدن من جوانه زد بودند و مثل سمارق بشدت و کثرت رشد و نمو یافته بودند. این آرزوها سالها در دل پدرم متراکم شده بودند و حالا میخواستند سر بازکنند - بشکوفند - از این چشمهای پر آرزو تر سیدم، نفرت کردم و با صدایی لرزان پرسیدم:

- آخر من این پیسه بسیار را چی کنم؟

پدرم دستهایش را محکم به هم کو بید و گفت:

- عجب! این احمق را ببینید! میگوید پیسه بسیار را چی کنم. تو نمیخواهی عزت و اعتبار داشته باشی؟ بدون پیسه کسی ترا به حساب میگیرد؟

بعد، مثل آنکه بخواد از چیزی مطمئن شود، گفت:

- بالاخره درین کله ات مغز هست یانی؟

مادرم برای رفع شک پدرم گفت:

- چطور ممکن است در کله اش مغز نباشد.

پدرم گپ مادرم را برید:

- تو گنگه شو! من میخواهم بفهمم که در کله اش مغز هست یانی.

دیگر حوصله نداشتم و فریاد زدم:

- ها، هست! کله ام پر از مغز است!

ناگهان لحن پدرم مهربان شد:

- پس میروی که طب بخوانی، ها؟

مادرم با تضرع گفت:

- بروی سرم طب بخوان! شاید...

پدرم باز هم گپ او را برید:

- تو گنگه شو!

و رویش را سوی من کرد:

- پس میخوانی ، ها ؟

ناگهان همه چیز را تاریک دیدم. پیش چشمها یم اعداد وار قام به رقص در آمد ند .

- شیطانهای کوچک به رقص پر داخندند - خانه های جولا گك درهم و برهم نمایان شد ند . آواز معلم مثلثات را همراه با طنین تمسخر آمیز خنده بچه ها شنیدم . بعد ، بلزاک به نظرم آمد که اندیشمندانه لبخند مهر آمیزی بر لب دارد ، داستایفسکی رادیدم که باریش بار یکش میخندد ، صادق هدایت آرام آرام زمزمه میکرد : ((رجالها رجالها)) . آنوقت باتمام قدرتم فریاد کشیدم :

من نمیخواهم طب بخوانم ! نمیخواهم داکتر شوم ! من پیسه بسیار هم به کار ندارم !

لختی مکث کردم و بعد بلند تر فریاد زدم :
در کله ام خیلی مغز هست !

انتظار داشتم پدرم به سختی خشمگین شود ، ولی او خشمگین نشد ، برعکس حالتی متواضع به خود گرفت . تقریباً به زاری در آمد :

- ببین ، تو به پیسه احتیاج داری ، ما احتیاج داریم ، مادرت احتیاج دارد . همه ما احتیاج داریم ... اگر پیسه نباشد ، صاحب هیچ چیز نیستیم ..

با آواز محکمی گفتم :

- من نمیخواهم داکتر شوم !

پدرم با همان زاری گفت :

- آخر چرا ؟

گفتم :

— من استعدادش را ندارم. هرکس برای کاری ساخته شده .
پدرم با لحن جدی گفت :
— در کلمات مغز هست ؟

گفتم :

— ها، هست و نمیخواهم طب بخوانم !
آواز پدرم باز هم اوج گرفت :

— پس چی میخواهی بخوانی ؟ برای من بگو چی ؟
تصویرهای اتاق در نظرم مجسم شدند . همه شان : داستایفسکی ،
بلزاك ، پوشکین ، استندال ، فاکتر، دیکنز . بعد ، قهرمانان داستانها
پیش رویم آمدند . قهرمانان داستانهای بزرگ ، از سرخ و سیاه ،
از برادران کارا مازوف ، از بوف کور ، از باباگور یو ، از مادام بوواری .
هر کدام این آدمها به صدادرآمدند . آوازهای درهم و برهم میکشیدند ،
میخواندند ، فریاد میزدند ، ناله میکردند ، دشنام میدادند ، سرود
میخواندند ، همه با هم گد شده بودند ، بعضی با هم میرقصیدند و
بعضی کشتی میگرفتند . بعد آفریننده گان این آدمها پدیدار
شدند . همان شکلهایی را داشتند که در تصویرهای اتاق کوچک
من دارا بودند . آواز پدرم را بار دیگر شنیدم :

— چی میخواهی بخوانی ؟ بگو .

و من ناگهان فریاد زدم :

— من میخواهم نویسنده شوم !

لختی سکوت مطلق اتاق را فراگرفت . بعد ، در زیر این سکوت
پدرم آرام آرام به من نزدیک شد . با پنجه های نیرومندش بازویم
را گرفت و سوی ارسی برد . انگار میخواست چهره ام را در روشنی
بهتر ببیند . درین حال با حیرت پرسید :

دوستی از شهر دور

خواستم نویسنده شوم

- نو یسنده یعنی چی ؟ این نو یسنده چی کار میکند ؟ ماه چند پیدا گری دارد ؟
- گفتی میخوای چی شوی ؟
- گفتم :
- نو یسنده ... میخوای هم نو یسنده شوم .
- پدرم پرسید :
- در جوابش با تضریح گفتم :
- آخر چرا اینقدر از پول کمپ میز نیت ؟ برای يك نو یسنده کار ارزش دارد . آفرید ن ارزش دارد .
- بعد آوازم بلند تر شد :
- پول چشم و گوش شما وابسته است . باید این ارزشها را فراموش کرد
- پدرم با خشم و بیخوصله گی سختم را برید :
- درین کله مغز هست ، یانی ؟
- مادر م باز جرأت کرد که سوال کند :
- کار نویسنده چیست ؟
- با علاقه جواب دادم :
- مینویسید . میفهمید ، کارش نوشتن است .
- مادر م با کنجکاو ی پرسید :
- میخوای کاتب شوی ؟
- خنده ام گرفت :
- نی ، کار نو یسنده کاتبی نیست .
- مادر م پرسید :
- سر کاتب میشوی ؟
- گفتم :
- نی ، من نو یسنده میشوم ... خدایا ، چطور برایتان بفهمانم ؟

خواستم نویسنده شوم

شما بلزاک را نمیشناسید ، چخوف را نمیشناسید ، گو گول را نمیشناسید . اینها همه نویسندگان بودند . داستان مینوشتند . قصه ... قصه های خوب مینوشتند .

پدرم سرش را خم کرد و پرسید :

- تو قصه چی چیز را میخواهی بنویسی ؟
به وجد آمدم :

- قصه زنده گی را ، قصه خودم را ، قصه شما را ، قصه مادرم را ، قصه همسایه ها را . میفهمید ، این قصه ها خیلی جالب استند ، ارزش دارند .

پدرم با علاقه پرسید :

- بعد از آنکه نوشتی ، چی میکنی ؟
جواب دادم :

- میدهم به مجله ها که چاپ شود تا مردم بخوانند ، خود را و جامعه خود را بشناسند ...

پدرم با فریاد غضب آلودی سختم را برید :

- عجب ! حالا فهمیدم که میخواهی ما را رسوا بسازی .
افسانه مردم بسازی ... مبارک باشد ، مبارک باشد !

پدرم داد و فریاد را به راه انداخت . کاملاً درمانده شده بودم . نمیتوانستم برای پدرم بفهمانم که نویسنده یعنی چی . دید او تنگ بود - تنها در پول خلاصه میشد - پدرم همه چیز را ، همه ارزشها را ، با پول میسنجید . در برابرش زانو زدم . در حالی که دلم از غم فشرده میشد ، آرام آرام گفتم :

- من احساسات شما را درک میکنم . افکار شما را احترام میگذارم ، ولی این احترام دلیل قبول آنها نیست . من استعداد داکتر شدن را ندارم .

یدرم غضبناك فریاد زد :

- تو نمیخواهی داکتر شوی ؟ نمیخواهی آبرو و حیثیت داشته باشی ؟
با التماس گفتم :

- میخواهم داشته باشم. میخواهم حیثیت داشته باشم ، ولی تنها راهش داکتر شدن نیست .

یدرم با خشم سخنم را برید :

- برو گم شو ! از پیش چشم برو که روی نحست را نبینم !

به گریه درآمدم :

- موا ببخشید ... من نمیتوانم...

یدرم با خشم بیشتری چیخ کشید :

- برو گم شو !

از آنروز به بعد دست به نوشتن زدم . مینو شتم و مینو شتم . اتاقم پر از کاغذ بود . قهرمانان گوناگون در کله ام به جولان می درامدند و هر کدا مشان میخواست روی کاغذ آید . حادثه های مختلف در ذهنم نقش می بستند ، چهره های زشت و زیبا ، آدم های پلید و خوب ، آدمهای فقیر با لباس های ژولیده و آدم های ثروتمند با لباس های باشکوه . اینها همه میخواستند روی کاغذ آیند . بچه های کوچک ، دختران کوچک ، معلما نم ، همصفا نم ، همسایه گان مان ، کوچه گوی های ما همه مواد کارم بودند .

همه چیز را روی کاغذ میریختم . بعد ، داستان آماده میشد و وقتی میخواهند مش ، می دیدم خیلی بداست . پاره اش میکردم . روی اتاق از تخته های کاغذ سفید شده میبود . بازهم مینو شتم وقتی داستان تمام

دوستی از شهر دور

میشد، می خواند مش. هیچ چیز نمی بود.
 ازش بدم می آمد. از خودم بد می آمد. در اتاق قدم میزد م. چشمم
 به تصویرهای نویسنده گان بزرگ می افتاد. داستایفسکی را
 میدیدم. نزدیکش میرفتم و نجواکنان ازش می پرسیدم:

— تو چطور این همه آدم آفریدی؟ این حادثه ها را از کجا کردی؟
 بعد حالت تضرع بخود می گرفتیم:
 — آخر، چیزی هم بگو!

ولی داستایفسکی خا مو شرم می بود. به موهایم چنگ میزد م،
 عصبانی میشدم، با مشت به سینه تصویر می کوبیدم و بابی طاقتی
 فریاد میکشیدم:

— بگو... یک چیزی بگو!

نیرویم به تحلیل میرفت. کم کم لاغر میشدم. دهنم مزه تلخ میداد
 و خشک میبود. لب هایم زنگ بسته میبودند. و من بازهم مینو شتم
 و مینو شتم.

در تمام این روزها پدرم را ندیدم. تنها مادرم را می دیدم. مادرم
 میگفت که پدرم بسیار خشمناک است. میگفت که او شبها باخودش
 گپ میزند، از ثروت و حیثیت گپ میزند. گاهی هم فریاد می کشد
 و به من فحش میدهد و میگوید که آخر عاقب میکند.

ازینرو مادرم با تضرع از من میخواست که بروم و طرب
 بخوانم، ولی من قبول نمی کردم. بالا آخر روزی یک داستانم
 را گزینفتم و رفتیم بد فتر یک مجله. دروازه را باترس
 و لرز باز کردم. دوسه تا میز در اتاق مانده گی بودند. پشت
 یکی از میزها مردی استخوانی که عینک ذره بینی سفید و کلاه قره

خواستم نویسنده شوم

قلی کهنه یی بسر داشت ، نشسته بود . و قتی مرا دید با صدای خشنی پرسید :

-چی میخواهی ؟

آب دهنم را فرو بردم . به کاغذهای خود م اشاره کردم و گفتم
- من ... من این داستان را آورده ام .

مرد گفت :

-بده به من !

کاغذ هایم را گرفت و در کنجی روی میزش گذاشت .
من بلا تکلیف میان اتاق ایستاده بودم . مرد عینکی بدون توجه به وجود
من مصروف گرفتن ناخن هایش شد . در حالیکه دستانم را بیک
دیگر می مالیدم ، پرسیدم :

- خوب ... چطور چاپش می کنید ، یانی ؟ من ...

مثل آنکه مرد عینکی منتظر همین کلمه ها بود . هنوز جمله من تمام
نشده بود که ناخنگیرش را روی میز انداخت . چهره اش تیره و
تار شد و فریاد کشید :

-بگیرید مرا پاره پاره کنید ... مرا تکه تکه کنید ، زندگی مرا تباه
کرده اید ! حالا تو آمده ای و میخواهی که بگویم چا پ میشود یا نی .
آخر من چی کار کنم ؟ مطبعه بروم ؟ با حروف چین ها سرو کله بزنم ؟
پروف بخوانم ؟ حق الزحمه ها را بجا سبه کنم ؟ چی کنم ؟
بر خاست و بسوی من آمد و با همان عصا نیت پرسید :
- تو احمق بگو من چی کار کنم ؟

من دق مانده بودم . نمیدانستم چی بگویم . به سختی گفتم :

- من ... من گناه نمی دارم . به خدا گناه می ندارم ..

با عجله از اتاق برآمدم . نو میدی عظیمی سراپایم را فرا گرفته بود .

همه امید هایم در هم ریخته بودند ، حسا بها یم غلط بر آمده بودند . دلم شد که دیگر گرد نو یسنده گی نگردم . در یافتن آینده یی که می پنداشتم زیبا ست ، سخت نازیبا بود . دو سه روز بعد به دفتر مجله رفتم . داستا نم را بدستم دادند . زیر آن نو شته شده بود : ((از نشر آن معذرت میخواهیم))

دنیا بسرم تیره و تار شد .

میخواستم فر یاد بگشتم ، میخواستم بروم و گلوی مد یر مجله را بفشارم ، و لی این کار ها را نکردم ، تنها از دفتر مجله برا مد م . بسی اختیار براه افتادم . رفتم و رفتم ، یکو قت دیدم که تقر یرا از شهر خارج شده ام . دورو بروم کسی نبود . کنار جوی آبی ایستا دم . داستا نم را ورق ورق در آب افکندم ، و قتی آخر ین ورق را آب برد ، به گریه در آمد م . و ناگهان تصمیم گرفتم که نو یسنده گی را رها کنم ، دیدم نویسنده گان بزرگ به رویم طلب بخوا نم .

و قتی به اتاق کو چکم دا خل شدم ، ناگهان تصمیم شکست . دیدم نو یسنده گان بزرگ برویم لبخند می زنند : داستا یفسکی باریش نازکش ، هدایت باعینک هایش ، پوشکین با نگاه مغرورش ، دیکنز با گردن باویکش ، فلو بربا سر طاسش .

لبخند ها یشان ملایم بودند و رنگ سر زنش داشتند . بنظر م آمد که همه شان سر زنش میکنند . همه شان از ناشکیبا یی من آزرده شده بودند . چشمم که به جک لندن افتاد ، بنظر م آمد که میگوید :
- مگر ما رتین ایدن را نخوانده ای ؟ بیچاره در راه نو یسنده شدن

چی زنجی برد !

بعد تصور یبر ها همه به صدا در آمدند . همه شان گپ میزدند ، سر زنش میکردند ، ملامتم میکردند . در میان آواز ها آواز جک لندن قوی تر از همه بود :

مگر مار تین اید ن را نخوا ندهای ؟

من دستها یم را به گوشها یم نهادم و فریاد کشیدم :

— نی نی ، میخوام هم نویسنده شوم ، میخوام هم !

روز دیگر داستان دیگری را به مجله دیگری بردم . دو روز بعد داستانم را پس دادند . زیر آن نوشته بودند : ((شما استعداد خوبی دارید . ما منتظر آثار بهترتان هستیم))

یکبار دیگر صداها در کله ام پیچیدند ، چکش یاس باز بر سر امیدهایم فرود آمد : ولی این بار زیاد خودم را تباختم . ورق های داستان را بدریا انداختم و به خانه رفتم .

باز هم به نوشتن پرداختم . نوشتم و نوشتم . بعد ، باز هم داستانی را برداشتم و رفتم سراغ همان مجله اولی . سه روز بعد داستان را مسترد کردند . برپیشانی آن نوشته بودند : ((داستان خیلی ضعیف است . قابل نشر نیست))

ورق ها را به آب در یاسپردم و به خانه برگشتم . داستانهای دیگر را به این مجله ها بردم . باز هم مسترد کردند . باز هم مسترد کردند . تا اندازه ای که دیگر با کارکنان مجله ها آشنا شده بودم . حتی وقتی در راه با آنان برخورد میخوردم ، احوال پرس می کردند ، ولی آنان هنوز هم داستانهایم را مسترد می کردند . یک روز که به خانه رفتم ، مادرم هر اسان به اتاقم آمد . رنگش پریده بود . مشوش معلوم میشد . گفت :

— پدرت ناجور است ، دو شب است که نخوا بید . تب دارد یک داکتر بیاور !

با عجله بر آمدم و داکتری را به خانه آوردم . وقتی سر با لیسن

پدرم رفتم ، دیدم رنگش زرد شده است . سخت لاغر شده بود . چشمش که به من افتاد ، دوچهره اش تشنجی نمودار شد . بعد به داکتر خیر • گشت و پرسید :

- این کیست ؟

مادرم با آواز ملایمی جواب داد :

پداکتر صاحب است . آمده ترامعاینه کند .

پدرم تب زده گفت :

- تو داکتر هستی ، ها ؟

- هامن داکتر هستم . چرا مگر ...

پدرم جمله او را برید :

- تو خانه داری ، نی ؟

داکتر که نا راحت شده بود ، گفت :

- ها ، دارم .

پدرم بار دیگر پرسید :

- بهتر هم داری ؟

این بار داکتر محیلا نه خندید :

- ها ، يك مو تر هم دارم .

پدرم با نوعی هیجان گفت :

- مردم احترام می کنند ، نی ؟ تو ماه چند پیدا گری داری ؟

معلوم میشد که داکتر نا راحت شده است . روی پدرم خم شدم و زاری کنان گفتم :

- خواهش میکنم خاموش باشید .

پدرم غضبناك سخن مرا برید :

- تو گنگه شو . این داکتر صاحب را ببین که طب خوانده ...

موتر دارد ، خانه بزرگ دارد ... ماهانه ... خوب بگو داکتر ما هانه
چند پیدا میکنی ؟

من بار دیگر گفتم :

- پدر خواش میکنم ...

پدرم فریاد کشید :

- تو گنگه شو ! ماهانه ...

گفتم :

- شما دیوانه شده اید !

پدرم با خشم گفت :

- خدا یا مراد یوانه میگوید ! ... برو گم شو ... ترا کی آورده ؟

برو ... برو ای نویسنده ... نویسنده ...

به پدرم حمله عصبی آوردم بودمیلرزید .

داکتر سوزن پیچکار ییش را درپازوی او فرو برد . يك لحظه بعد ،

پدرم سوی من دید و فریاد کشید :

- ای نمک حرام !

دوا تاثیرش را کرد . آرام آرام به خواب عمیقی فرو رفت . داکتر

گفت :

بناو به تشویش رو حی دچار شده است ، باید راحت باشد .

بعد نسخه پی نوشت و رفت .

بالا آخر روزی برایم گفتند که يك داستانم قبول شده و چاپ می شود .

از خوشحالی در پوست نمی گنجیدم . بابی صبری انتظار آن روز را می کشیدم .

دلم باغ باغ میشد .

وقتی مجله را خریدم ، با شتاب و رقص زدم تا به داستان خودم

رسیدم . فریادی از خوشحالی کشیدم . داستانم از من بود ، نام

من بر سر داستانم نوشته شده بود . من نویسنده شده بودم .

با شتاب به خانه رفتم . مادرم درحالی بود ، فریاد زدم :
- مادر ، ببین ... داستا ن من چاپ شده !

صفحات مجله را پیش چشمهای او گرفتم . مادرم خاموشا نوحروف نا آشنا را نگر یست . بعد بسوی من دید و لبخندی زد . در چهره اش عاطفه شدیدی را حس کردم - از چشمهایش محبت و همدردی می بارید - برای نخستین بار دریافتم که مادر م باوجود جهان کوچکش مرا درك کرده است .

به سوی اتاقم دوایلم . شاد بودم . تصویر های نویسنده گان بزرگ هم شاد به نظر میا مدند . بلند بلند گفتم :

- سلام استاد ان من ، سلام ای بلزاك ! سلام ای تور گنیف ! میفهمید که من ، شا گرد شما ، نویسنده شده ام . در حلقه شما در آمده ام ... درست است که هنوز خیلی ناچیزم ، ولی باز هم از جمله شما هستم . نوایسنده هستم ... نویسنده ... نویسنده ...

قهقهه زدم . آواز خنده ام در اتاق کو چك پیچید و به دیوار ها خورد . به نظرم آمد که تصویرهائیز بلند بلند میخندند . به نظرم آمد که همه از پیروزی من سرمست هستند . اتاق کو چك پر از قهقهه شد . پراز قهقهه مستانه - و من در میان این صدا ها پیسم فریاد میزدم :

- من نویسنده شده ام ! نویسنده شده ام !

• • •

یکروز که در اتاقم سرگرم نوشتن بودم ، مادرم دا خل شد . افسرده و عصبه دار به نظر میآمد . اتاق را از نظر گذرانیدم . آرام آرام به من نزدیک شد . بر سرم دست کشید . لبهایش میلرزید .

متوجه شدم که موهای سرش زیاد سپید شده اند. زور کمی خندیدم و گفتم:

می بینی، یک داستان دیگر می خواهد، بنویس. ولی بالاخر مادرم با پیحو صله کی گفت:

— بنویس... تو هر چه دلت می خواهد، بنویس. ولی بالاخره بولی هم باید پیدا کنی. پدرت دوهفته است که به بستر افتاده؛ دیگر پیسه برای هیچ چیز نیست. تو باید پیسه پیدا کنی. مادرم به گریه در آمد. گفتم:

— من... من میروم که حق الزحمه داستان خودم را بگیرم... و به دفتر مجله رفتم. تادویدم و بالا دویدم. به این اتاق رفتم و به آن اتاق رفتم. به این رجوع کردم و به آن رجوع کردم. سرانجام بعد از گرفتن دو سه امضا، حق الزحمه مرا دادند. وقتی پول را گرفتم، چنان ناچیز بود که از خودم شرمم آمد، از نویسنده گی شرمم آمد. از هرچه نویسنده در جهان است، شرمیدم. با سر افکنده به خانه رفتم. نخواستم مادرم را ببینم. یگراست به اتاق خودم در آمدم. به نظرم آمد که تصویرهای همه سرهایشان را پایین انداخته و از شرم بسوزیم زده نمیتوانند. همه شان خجالت زده بودند. من مثل آنکه آنان را ادلدار می بدیم، گفتم:

— خوب، چی میشود کرد؟ واقعیت همین است. باید فداکاری کرد. ارزش هنر بالاتر از پول است... ولی، ولی به من چی داده اند؟ پول ها را طوری گرفتم که تصویرها دیده بتوانند و ادامه دادم:

— می بینید، به من چی داده اند؟ این بهای آدمهای من است. آدمهای خوب و بد من... مضحك است. این طور نیست؟

نا گهان شنیدم که داستایفسکی خنده را شروع کرد. دیگران هم به دنبال او خندیدن را گرفتند. من به خنده در آمدم. همه مان بلند بلند میخندیدیم. اتاق پر از قهقهه شد. قهقهه نو میداد نه یی بود. صداها به دیوارها میخوردند و به کنج و کنار می خزیده اند و من درین حال پول نا چیز را در دست داشتم و بلند بلند می گفتم :

— بهای آدمهای من ... بهای آدمهای خوب و بد من ...
نا گهان صداها از میان رفتند. دروازه اتاق باز شد و پدرم درآمد. نفس نفس میزد. به نظرم آمد که در تب شده یی میسوزد. چهره زردش کبود شده بود. پره های بینیش میلرزیدند. سراسر بدنش میلرزید. از چوکات در محکم گرفته بود که نیفتد. مادرم بارنگ بریده پشت سرش ایستاده بود. پدرم فریاد زد :

— دیگر این خانه جای تو نیست!
گفتم :

— من چی کرده ام ؟

پدرم بلند تر فریاد کشید :

— برو پشت کارت ... من دیگر بچه ندارم . هیچکس ندارم ! ...
ترسیده گفتم :

— شما مر یض هستید ...

پدرم با نفرت چیخ کشید :

— برو گم شو ... ای نویسنده ! ای قصه نویس ! من ترا عاق میکنم ...

ترا کار ندارم .

من هم تقریباً فریاد کشیدم :

— آخر من چی کرده ام ؟

پدرم نزدیکتر آمد و نفس زنا ن گفت :

— تو زنده گی مرا تباه کرده ای... ترا باخون خود م کلان کردم که یک چیزی شوی. عصبانی من باشی.. نان و آبی داشته باشی. حالا... حالا تو هیچ چیز نشده ای.
به دیوار های اتاق اشاره کرد:

— من این تصویر ها را چی کنم؟ چی کنم که تو داستانی مینویسی؟
چی کنم که تو نویسنده شده ای؟

بعد، به تصویر ها حمله برد. همه را از دیوار ها کند. خواستم
ما نعش شوم. زاری کنان گفتم:

— چی میکنید؟ ... چی میکنید، خدا یا؟!

پدرم مرا از خود راند. تصویر ها را لوله کرد و از ارسنی به کوچه
انداخت. بعد، کتابها را یکی یکی، در حالی که بر هر کدام
تقی میا نداخت، به گوشه پرتاب کرد.

با عجله به گوشه دویدم. کتابها و تصویر ها روی سر لگت و پرا -
گنده شده بودند. چند تا کوزه و دو دور کتابها جمع شده بودند و گاهی
به کتابها و گاهی به ارسنی اتاق من مینگر یستند.
من به جمع کردن کتابها پرداختم. پدرم سرش را از اوسنی بیرون کرد
و فریاد کشید:

— حالا از نو یسنده گیت نان بخور... ای نویسنده!
و ارسنی را به شلخت بست.

لختی بعد، پدرم سرش را از دروازه کوچه بیرون کشید و
فریاد زد:

— حالا از نو یسنده گیت نان بخور، ای نویسنده!

دروازه کوچه را بست و شنیدم که زنجیر را انداخت.

کتابها را جمع کردم. تصویر ها هم جمع کردم. کوزه گان با ترحم

کود کانه شان خیره خیره مرا می نگر یستند . یکی شان پرسید :
- چرا پدرت ترا از خانه کشید؟

جواب دادم:

- برای اینکه نو یسنده هستم.

کودك پرسید :

- کار بدیست ؟

گفتم:

- ها ، يك عیب بزرگ دارد . آدم نمی تواند پیسه نان خودش را پیدا کند .

کودك مثل آنکه دلداریم بد هد ، گفت:

- برو يك کار دیگر کن .. قصابی کن ...

گفتم:

- میکنم . حتماً يك کاری میکنم... شاید هم قصابی.

کودك گفت :

- برادر کلان من قصابی میکند، پدرم بسیار دوستش دارد .

گفتم :

- درست است .

کودك که در جمع کردن کتا بها کمکم میکرد ، افزود:

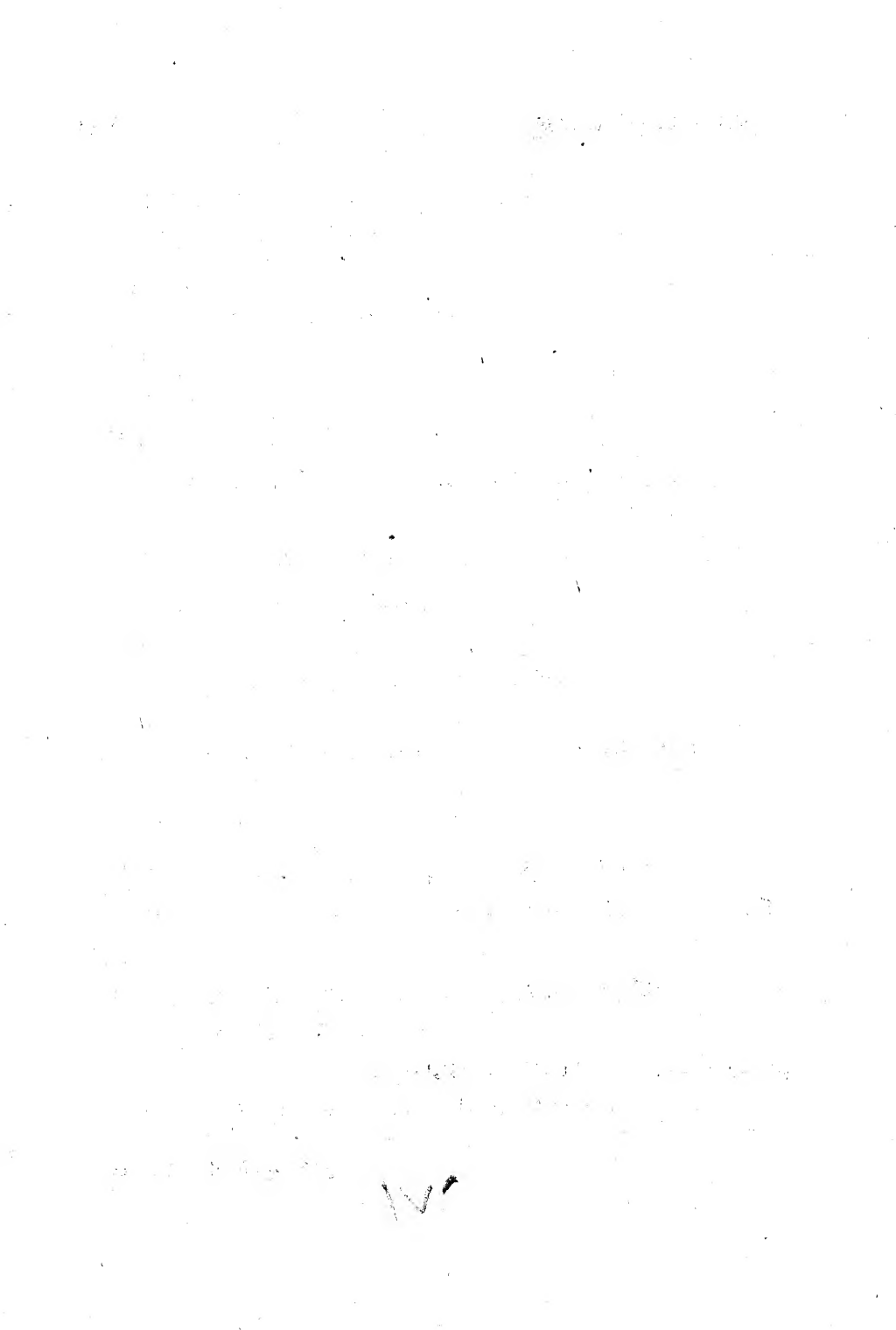
- اگر میخواهی قصابی کنی ، من به برا درم میگویم که ترا شاگرد

بگیرد .

لبخندی تلخ بر لبهایم نقش بست. سرم را تکان دادم گفتم :

- درین باره فکر میکنم .

کتا بها را زیر بغلم گرفتم و به راه افتادم . نمیدا نستم کجا بروم. تنها فکرم این بود که باید نا نی برا ی چاشت داشته باشم.



پیراهن-گلداز

۱۳۴۸

115

کوچه زیبایی بود . سر کش قیریزی بود و در دو کنار سرک ،
به امتداد دجویچه های بار يك ، در ختہای چنار دیده میشدند و
بر گہای زرد رنگ در ختہا اینجا و آنجا روی سرک و پیاده روهای
دو کنار آن افتاده بودند . خورشید طلایی رنگ بعد از ظهر گرمای
خوشایندی داشت خزان بود .

به مادرم گفتم :

- چی کوچه خوبی !

لبهای پریده رنگ و بار یکش باز شد . خواست چیزی بگوید ،
اما چیزی نگفت . لبخندی زد - لبخندی ساخته گی بود - و من
گفتم :

- اگر می توانستیم همینجا يك خانه بگیریم ، بسیار خوب میشد .

مادرم باز هم چیزی نگفت . لبخندی هم نزد .

هوای روشن و صاف بود . از هوای کوچه ما فرقی داشت . هوای
کوچه ما تیره و خاک آلود بود . در کوچه خودمان خورشید را خیلی

دوستی از شهر دور

کم می دیدیم و همه جا سرد و خا. کستری به نظر می آمد .
 به اطرافم نظر انداختم . دیوارهای خانه ها ، بر خلاف کوچه ما ،
 پخچ و رنگ شده بودند . از سرائین دیوار ها شاخه های گلها و بته
 های زرد رنگ به سوی پیا ده روهای کوچه پامین آمده بودند . این
 شاخه ها به نظرم خیلی زیبا آمدند . درختهای چنار هم به نظرم
 زیبا آمدند .

کنار جویچه های بار یک سبزه روییده بود . و سبزه ها نیز رو
 به زردی داشتند . به نظرم می آمد که شاخه های گل ها و بته ها ،
 بر گهای درختها و سبزه های کنار جویچه ها رنگ خو رشید
 را دارند - طلایی رنگ بودند .

خم شدم و بر سبزه ها دست کشیدم . گرمای خوشایندی ،
 همانند گرمای خوشید ، انگشت هایم را نوازش داد . ما درم پرسید:

- چی میکنی ؟
 گفتم :

- سبزه ها را دست بزنی ... مثل آفتاب گرم هستند .
 مادرم نیز خم شد و دو بار روی سبزه های زرد رنگ دست کشید .
 من باز هم متوجه دیوارهای پخچ شدم و در دلم گفتم که اگر
 اینجا خانه میداشتیم ، بدو آنکه دروازه را بزنی ، می توانستم از
 دیوار بالا شوم و به جوی بروم . پیش خود گفتم :

- میتوانستم مادرم را بترسانم !

در اینجا ل به سوی او نگر ایستم . چهره اش افسرده بود . خسته به
 نظر می آمد و دیده گانش در افق نقطه دوری را خیره خیره می نگر -
 ایستند . بازویش را گرفتم و او چیزی نگفت .

بار اول بود که به این کوچه آمده بودم . آنروز صبح خانه مان به

پدر م گفته بود که خانه اش را رها کنیم و صبح من و مادرم در جستجوی يك خانه دیگر برآمده بودیم. پیش ازین، هر وقتی که برای خانه پالیدن می برآمده ایم، در همان کوچه خودمان و یا کوچه های مانند کوچه خودمان، می گشتیم و خیلی زود خانه یی پیدا می کردیم، اما، اینبار، نمی دانم چرا، مادرم همه آن کوچه های تیره و خاکستری رنگ را پشت سر گذاشته و آمده بود به این محل تازه و نا آشنا. آن روز صبح، مادرم پیرا اهن گلدارش را پوشید. بوت های سیاهش را به پا کرد و چادر سپیدش را به سر انداخت. فکر کردم که به مهمانی میرویم. هر وقت به مهمانی یا عروسی میرفتیم، مادر م همین لباس را می پوشید. ازین پیرا اهن خوشم می آمد. برای اینکه مژده مهمانی و عروسی را میداد. این پیرا اهن زمینه قیماقی رنگ داشت و برین زمینه گل های ریزه ریزه بنفش و نارنجی دیده میشدند. در اطراف این گلها، رگه های سبز، مانند برگهای کوچک بهر سو دویده بودند. در مهمانی ها و عروسیها، در میان زنان، مادر م را از روی همین پیرا اهن خیلی زود پیدا می کردم. این پیرا اهن باز زمینه قیماقی و گلهای بنفش و نارنجی، به من آرا می داد و اطمینان میداد.

در عروسیها و مهمانیها، هنگامی که خود م را میان آدمهای بیگانه و نا آشنا تنها می یافتم، نوعی ترس و اضطراب در دلم سنگینی می کرد. آن وقت میدویدم به سوی اتاقی که زنان نشسته میبودند. در میان جامه های رنگارنگ آنان چشمهایم در جستجوی پیرا اهنی با زمینه قیماقی رنگ و گلهای بنفش و نارنجی می برآمده. زود پیدا ییش میکردم. چهره آشنایی را می دیدم - مادر م را - که آرام و با وقار نشسته میبود. به سوش می رفتم. بر لبهای بار یکش لبخندی مهر آمیز غنچه میزد و با نگاه مهر با نش می پرسید :

— چی میخواهی ؟

کنارش می نشستیم . آواز صحبت زنان اتاق را پر کرده میبود و من به این گلهای بنفش و نارنجی و برگهای سبز چشم میدو ختم . مادرم شیرینی میداد که بخورم . شیرینی در دهنم آب میشد و من احساس میکردم که در محیطی زیبا و اسرارآمیزی هستم . از این احساس خوشم می آمد . می پنداشتم که همه جا را زمینه قیماقی رنگی فرا گرفته و گل های بنفش و نارنجی و برگ های سبز همه جا پراکنده است . گاه گاهی خوابم گرفتار می بود . درین حال آواز ساز را می شنیدم . سرم را بلند می کردم . زنی را میدیدم که می رقصد . به نظرم می آمد که آواز ساز از لابلای گل های بنفش و نارنجی می آید . به نظرم می آمد که آن زن بر زمینه قیماقی رنگ و در میان گل های بنفش و نارنجی و برگ های سبز میرقصد . به نظر می آمد که کسی افسانه میگوید . افسانه سبزی پری و زرد پری را ، افسانه کوه قاف را . و آواز مادرم را خیلی مبهم می شنیدم :

بخواب !

و به خواب میرفتم .

هنوز بازوی مادرم را در دست داشتیم . گرمای خورشید همچنان خوشایند بود .

گاه گاهی به پیراهن ما درم با زمینه قیماقی رنگ و گل های بنفش و نارنجی و برگ های سبز چشم میدو ختم . به نظر می آمد که خورشید از پشت این زمینه قیماقی رنگ می تابد . به نظرم آمد که این سرگ ، این خانه های رنگارنگ و این درختها و بته ها در میان گل های بنفش و نارنجی جادارند .

مادرم پرسید :

مانده نشده ای ؟

جواب دادم :

— نه .

به دکان کو چکی رسیدیم و مادر م از دکاندار سراغ خانه کرایه را گرفت. دکاندار گفت :

— همین سرك دست راست دروازه دوم، خانه کرایه است .

خانه قشنگی بود . كتاره های سپید داشت . دروازه اش هم سپید بود . بر دروازه حلقه یی دیده نمی شد . مادر م با كف دستش به در كو فت . نمیدانستم چرا دروازه حلقه ندارد . دروازه خود ما ن حلقه بزرگی داشت و خاکستری رنگ بود .

مادر م دوباره در را نواخت . بعد هم برای بار سوم . سرانجام دروازه باز شد و مردی بیرون آمد . به سرا پا یما ن نظری انداخت و گفت :

— زنك را نمی بینید كه تك تك می زنی ؟

سوی مادر م نگر یستم . از شرم سرخ شده بود . لبهای باریکش می لرزیدند . گفت :

— ما خانه کرایه یی می پالیم .

مرد پرسید :

— برای خودتان می گیرید ؟

مادر م جواب داد :

— ها .

مرد با سردی گفت :

— این خانه خیلی قیمت است . اصلاً برای خار جیهاست . و به درون رفت .

سرخی از چهره مادر م ناپدید شده بود . مثل رنگ دروازه سپید میزد ، و لی لبهای باریکش هنوز می لرزیدند . آهسته گفت :

— می بینی ؟

و دستم را از دلباش کشید .

ازین مرد بدم آمده بود . گفتم :

- چی ادم بدی !

مادر م آهسته زیر لب گفت :

زنک دارند ... عجب !

از بازویش گرفتم و به گلپای بنفش و نارنجی پیراهنش چشم دو ختم . به نظرم آمد که این خانه ، با کتار ه هاو در واژه سپیدش نمی تواند در میان این گلپای بنفش و نارنجی باشد . سرم را که گشتاندم ، خانه را دیدم که با کتار ه هاو در واژه سپیدش آرام و خاموش ایستاده است . به نظرم آمد که این خانه سرد است و گرمای خورشید گرمش نمیتواند کرد . مادرم گفت :

- فایده زنک چیست ؟

من گفتم :

- مهمانی که نمی رویم ، چرا این پیراهن را پوشیده ای ؟

زنک مادرم سفید تر شد و چیزی نگفت . اینبار دردم گفتم :

- مهمانی که نمی رویم ، چرا این پیراهن را پوشیده است ؟

مادر م آهسته زیر لب گفت :

- برای خار جیها ... و زنک ، عجب !

لحنش تمسخر آمیز بود .

در دو مین خانه یی که پیدا کردیم ، به ما گفتند که خانه را کرا نمیدهند . در خانه سوم مردی بیرون شد و گفت :

- شما کرا داده نمی توانید . این خانه خیلی قیمت است !

مادرم پرسید :

- کرایش چند است ؟

مرد جواب داد :

— ده هزار !

دور شدیم .

مادرم خاموش بود. تنها لبهای باریکش میلرزیدند و چهره اش سپید میزد. من، به نظرم میآمدگرهای خوشید کاش می یابد. بنظر م می آمد که خانه های زیبا، با گلها و درختهای شان سر دو خاموش شده میروند.

به نظر م می آمد که این خانه ها موجودات پرخاشگری هستند که آدم را دشنام میدهند. چشم به گنجشکانی افتاد که غمزده و آرام روی سیم برق نشسته بودند. به نظرم آمد که گنجشکان را نیز خانه هادشنام داده اند. در دلم گفتم :

— ولی گنجشکان که خانه کرایه کار ندارند !

بعد، حالت غمزده شان و ادارم ساخت که بگویم :

— حتما دشنامتان داده اند !

به مادرم گفتم :

— گنجشکان را می بینی ؟

چشمهایش متوجه پرنده گانغم زده شد و مثل اینکه با آنان گپ بزند، گفت :

— برای يك ماه ده هزار ... اینرا شنیده بودم .

به پیراهن ما درم چشم دو ختم آرزو کردم که کاش در میان گلهای بنفش و نارنجی نقش گنجشکان هم میبود. به نظرم آمد گنجشکان برای این غمگین هستند که میان گلهای بنفش و نارنجی نیستند .

دوستی از شهری دور

بعد ، در برابر خانه کرایه دیگری رسیدیم . خانه یی دو طبقه یی بوده دیوار هایش رنگ نخودی داشتند و دروازه اش چار مغزی رنگ بود .
مادرم ایستاد و کنار ه های درواز را نگرستن گرفت . گفت :
- این خانه رنگ ندارد .

و با کف دستش به دروازه زد . مردی در رایاز کرد . مادرم گفت :
- ما خانه کرایه می پالیم .
مرد پرسید :

- برای خود تان می گیرید ؟

مادرم جواب داد :

- نی ، برای پسر تاجری میگیریم که از خارجه می آید . نمی خوا هد
با پدر و مادرش زنده گی کند . برای اینکه زنش خارجیست . تا خانه
خودش آباد شود ، میخوا هد خانه کرایه بگیرد .
مرد گفت :

بفر مایید ... خانه را ببینید .

به درون رفتیم . حویلی بزرگی بود . چمن قشنگی داشت و در گوشه
های چمن ، اینجا و آنجا ، کرت های گل دیده میشد ند . در میانه چمن
حوض کوچکی دیده میشد ، زمین و کناره های حوض سنگ مرمر
بود . مرمر سپید .
مادرم گفت :

- چرا دروازه رنگ ندارد ؟

مرد ، مثل آنکه معذرت بخواهد ، جواب داد :

- يك رنگ می نشا نیم ... کار مشکلی نیست .
مادرم گفت :

- پسر تاجر گل پتو نی دوست دارد . چرا گل پتو نی نکاشته اید ؟
مرد جواب داد :

— حالا که وقت گل گذشته است . سال آینده هر نوع گل که خواسته باشید ، می کاریم ... پتو نی هم می کاریم .

مادرم پرسید :

— چرا فواره آب نسا خته اید ؟

مرد جواب داد :

— اگر خواسته باشید ، میسازیم ... اشکالی ندارد .

مادرم باز هم پرسید :

— تیلفون خو دارید ؟

مرد جواب داد :

— ها ، تیلفون داریم .

و بعد انا قها را دیدیم — مردهمه جا را نشا نمان داد — اتاق نان ، سالون ، اتاقهای خواب ، تشناب ، مطبخ همه جا را .

گیج شده بودم . انا قها یی بدین تشنگی هیچ ندیده بودم . درینحال از خودم می پرسیدم :

— چرا ما درم دروغ میگوید ؟

مادرم خاموشانه و آرام همه جا را دید . بعد از مرد پرسید :

— فکر میکنی این خانه برای یک زن خارجی درست باشد ؟

مرد با نوعی تملق گفت :

— چرانی ؟ پیش ازین هم خارجیان اینجا می نشستند . دو سال اینجا زنده گی کردند .

مادرم با سردی گفت :

— خوب ...

بعد پرسید :

— چند کرایه میگیرید ؟

دوستی از شهر دور

مرد محیلانه لبخند زد :
هشت هزار ... فقط هشت هزار.

مادرم با همان سردی گفت :

- خوب ... امشب برای تان تیلفو ن می کنم .

مرد با عجله شماره تیلفو ن را بر کاغذی نوشت و به مادر داد :
- هر وقت که بخوا هید، تیلفون کنید .

از خانه بر آمدم . من به سختی گیج بودم . مادرم خاموش بود .
بعد دیدم که میگرد . با نوک چادر سپیدش چشمهایش را پاک میکرد .
چشمم به سیمهای برق افتاد . دیگر گنجشکان روی آن ها دیدم .
نمی شد ند . به پیراهن مادرم چشمم دو ختم . به نظرم آمد که
گنجشکان رفته اند میان گل های بنفش و نارنجی . آواز گریه مادرم
را شنیدم . حق حق می گریست . بغضی گلویم را گرفت . با زویش
را فشردم :
- چرا؟

گریه اش شدیدتر شد . ناگهان بغضم ترکید . به گریه در آمدم .
رویم را گشتاندم و از پشت پرده اشک آن خانه را دیدم . خانه نخودی
رنگ به نظرم تیره و مبهم آمد . به نظرم آمد که خیلی از مادوراست .
خیلی دور .

مادرم گفت :

- گریه نکن .

خودش گریه را بس کرده بود . لبخند میزد . با نوک چادر سپیدش
چشمهایم را پاک کرد و آهسته گفت :

- برایش تیلفو ن میکنم !

و خندید . سخنش برایم سخت خنده دار و شیرین بود . بی اختیار

دوستی از شهر، دور

خند ید م و گفتم :

- و میگو ییم که فواره هم بسازد .

هر دو بلند تر خند یدیم .

آفتاب میخواست غروب کند . سایه های دراز و تیره رنگ ما ن
روی سرك قیر ریزی پیشا پیشمان بر زمین میخز ید ند . احساس سیرما
کردم . خانه ها ، درختها و سبزه هادیکر برا یم جلو ه یی ندا شتند .
می خوا ستم زودتر به کوچه خودمان برسم . آنجا ، در آن محیط خاکستری
رنگ ، بچه هادر انتظارم بودند .

از بازوی مادرم گرفتم :

- خنك شده .

مادرم گفت :

- خانه که رفتیم ، جای میخوریم .

به گلهای پیرا هنش خیره شدم . در روشنائی غروب قشنگتر
به نظر می آمد ند . به سختی آرزو کردم که کاش میان آن گلهای بنفش
و نارنجی باشم .

115



۱۸۵

114

شهر ما ، شهر اسپهای خوبوگادی های قشنگ است . هر روز
وقتی خورشید میخواد غروب کند ، گادیهای مجلل و زیبا با
اسپهای قوی هیکل و آراسته با پو پکهای رنگارنگ ، زیر درختهای
پنجه چناری که به دو کنار خیابان اصلی شهر روید ه اند ، صف
میکشند . این گادیا مشترک یا خاص خودشان را دارند : این
مشترک یا غالباً پیرهن و تنبانیهای پاکیزه میوه شسته و جیلکهای
ابریسمی پرشانه میاندازند . سوارشدن آنان بر این گادیا از روی
ضرورت نیست - از روی تفنن گادی سوار می کنند و این نوعی
تفریح ایشان است - همه این موضوع را میداندند .
وقتی خورشید میخواد غروب کند ، شاخه های درختهای پنجه

دوستی از شهر دور

چنار شهر ما پر از مینا های سیاه رنگ میشوند . این پرندگان ، با منقار های زرد رنگ شان روی شاخه های سپید پنجه چنار ها می نشینند و سرو صدا به را می اندازند . درین هنگام ، در سایه روشن شا مگاهی ، شهر ما پراز چمچه مینا ها میشود . در میان این چمچه گادیهای قشنگ با سوار یا ن خوش پوش شان روی یگانه سرك اسفال ت شهر ما اینطرف و آنطرف میروند . اسپها خیلی تند میدوند و آواز بر خورد نعلها یشان با اسفال ت خیا بان آدم را به هیجان می آورد .

وقتی خورشید میخواد غروب کند ، نبض شهر ما به شدت میزند و چنین به نظر میرسد که شهر ما پس از بیهو شی يك روز طولانی و کسل کننده ، به خود آمده است و میجنبد .

درین اوقات از کافیه اورستورانها آواز رادیو و گرافون بلند است و گروه زیادی از مردم درین کافیه اورستورانها جای میخورند و صحبت میکنند .

* * *

شهر ما که شهر اسپهای قشنگ است ، شا هد حادثه های بسیار بوده است از جمله چندین باردیده که ((تیمور بای)) پسرش را که ((رجب)) نام داشت ، روی یگانه سرك اسفال ت شهر آنقدر زده که بیهوش شده است .

((تیمور بای)) مردی كوچك اندام و استخوانی بود . هیچكس در شهر ما ندانده او را به یاد داشت . پوست چهره اش كه پولادیرنگ بود ، همیشه مثل آنكه قشر شفاف روی آن قرار داشته باشد ، میدرخشید . از چشم های ریزه ریزه اش كه رگهای باریك سرخی در آنها دویده بود ، همواره عصبانیت و كینه عمیقی بیرون میریخت . در انجام زنج کوتاه او ریش بزیش آویخته بود كه وقتی بر اسپش مینشست ، باورزش بادیه اهتزاز میدرامد . ((تیمور بای)) با این اندام كوچك

و استخوانیش سیما ی تر سس انگیزی داشت - مردم از شس میترسیدندند - ((بای)) خشن و عصبانی با آنکه پول سرشاری داشت ، هرگز حاضر نشد که سوار موتر شود . همیشه براسپ سیاهش سوار میبود و دومرد قوی هیکل و نیرومند او راهمراهی میکردند . ((تیمور بای)) باوجود دارایی بزرگش چنان خسیس بود که وقتی پای حساب به میان می آمد ، دهقا نانش از ترس دهنها یشان خشک میشد ، اما پسر او ((رجب)) هیچ به پدرش شباهت نداشت . جسماً هم سوی پدرش نرفته بود ، زیرا قد او مثل یک درخت چنار راست و دراز بود . پوست سپید و لطیفی داشت - مثل پوست درخت های پنجه چنار شهر ما - ((رجب)) بیست ساله بود ، اگر چه از پدرش بسیار میترسید ، ولی همواره کارهایی ازش سر میزد که برای پدرش غیر قابل تحمل میبود . مثلاً وقتی آفتاب میخواست غروب کند و نبض شهر ما به شدت تپیدن میگرفت ، او خودش را مست میکرد و با گروهی از یله گردان شهر ما روی یگانها خیا بان اسفلت ، در میان چهچه مینا ها ، عربده میکشید و سروصدا به راه می انداخت . جوانان با علاقه به دور او و همرا هانش حلقه میزدند . ((رجب)) در میان همرا هانش در باره همه چیز سخن میزد و بیهم علیه پدرش شعار میداد . گاهی در حالی که به سختی توازنش را نگاه میداشت ، با دستش مینا های روی درختهای پنجه چنار را نشان میداد و از همرا هانش میپرسید:

- میدانید ، این مینا ها چی میگویند ؟

یله گردان شهر با آواز ها کشدار جواب میدادند:

- نی ... تو بگو .

((رجب)) شانه هایش را بالا می انداخت و میگفت :

دوستی از شهر دور

- این مینا ها میگویند که پدر من يك شیطان است .

یله گردان با خوشحالی فریادمیزدند :

- چی خوب ! .. آفرین ! ...

((رجب)) میپر سید :

- چرا این شیطان نمیبرد ؟

کسی جواب نمیداد و او تکرار میکرد:

- آخر چرا . چرا نمیبرد ؟

باز هم کسی جواب نمیداد و او مثل اینکه سنگی بسوی میناهای روی شاخه ها پر تاب کند ، با دستش حرکتی انجام میداد . مینا ها با سرو صدای میپردند و او با خوشحالی انگار به پرندگان سیاه رنگ دشنام دهد ، فریاد میزد :

- چرا نمیبرد ؟

گامی ، در چنین اوقات « تیموربای » پیر با سواران محافظش سر میرسید . چهره سپید رنگ ((رجب)) سپید تر میشد . یله گردان میگریختند . « تیموربای » به دو محافظ قوی پیکلش فرمان میداد :

- بزنیدش !

دو مرد تنومند بیدرنگ از اسبهایشان فرومیآمدند و به زدن « رجب » شروع میکردند . مینا ها هراسان از پنجه چنار هامیپریدند و خیابان اصلی شهر ما در نوعی خاموشی فرو میگرفت . تنها « رجب » زیر دست و پای دو مرد قوی هیکل از درد فریاد میکشید و درینحال پیسم میگفت :

- تو یگروز میمیری ... آخر میمیری

بای پیر که ریش بزیش از خشم تکان میخورد . دستور میداد :

- محکمتر بزنید ... دست ندارید ، بکشیدش ... !

« رجب » باز هم میگفت :

- تو یکروز میمیری ... آخر میمیری .
کسی از ترس مداخله نمی‌کرد . وقتی دو محافظ با چهره های پر عرق و گل انداخته نفس زنا نه دستور با ی از زدن دست می‌گرفتند ، « رجب » تقریباً بی‌هوش شده میبود و در یئحال مثل آنکه هذیان بگوید ، مینالید :

- تو هیچ چیز را نمیفهمی ... توحیوان هیچ چیز را نمیفهمی ... تو حیوان هیچ چیز را نمیفهمی ! ...
و شروع به استفراغ می‌کرد .

بای پیر به سوی او تفری می‌انداخت و همینطور می‌گذاشتش و میرفت .
بله گردان از کنج و کنار هـامیرا مد ند و او را می‌گرفتند و به يك کافی می‌بردند . او هما نجامیخوا بید .

روز دیگر ، باز هم هنگا می‌که خورشید می‌خواست غروب کند ، « رجب » که مست می‌بود ، باهمرا ها نش روی یگانه سرک اسفالت شهر ما عربده می‌کشید و علیه پدرش سخن می‌گفت .

« جبار بای » همین يك فرزند را داشت . دو تازن دیگرش مرده بودند . تنها مادر « رجب » زنده بود . مادرش « رجب » را سخت دوست داشت . بهر نحوی که می‌بود ، به پسرش پول میداد و او هم پولها را در راه های بدی خرچ می‌کرد .

* * *

یکروز که خورشید می‌خواست غروب کند و نبض شهر به شدت تبیلدن گرفته بود ، « رجب » باهمرا هان مستش روی یگانه سرک اسفالت شهر عربده می‌کشید . مینا های روی پنجه چنار ها نیز چهچه می‌زدند . آواز بر خورد نعلهای اسپهای زیبا وتند رو با اسفالت سرک ، هیجان انگیز بود . « رجب » باز هم علیه پدرش شعار میداد . ناگهان یکی از دور محافظ بای پیرشتابان فرارسیه . از اسپش

تا شد و نزدیک « رجب » آمد. اورا با خودش به گوشه یی برد و چیزی در گوشش گفت. « رجب » دولاشد از فرط خنده دولاشد. محافظ با ی از حیرت دق مانده بود. « رجب » با دست به همرا ها نش اشاره کرد که نزد یکش بروند. همه با حیرت و تعجب گرد او جمع شدند و او در حالی که از فرط خنده نمیتوانست سخن بزند، بریده بریده گفت :

— آن ... آن شیطان پیر ..

یک رشته قهقهه شدید دو با ره دولایش ساخت. بعد کوشید راست بایستد و گفت :

— پدرم را میگویم، آن شیطان پیر مرد !

همرا ها نش در سکوت مطلق فرو رفتند. او سوی محافظ پدرش دید و پرسید :

— همینطور نیست ... بگو همینطور نیست ؟

محافظ قویبیکل آب دهنش را فرو برد و گفت :

— هه ... همینطور است .

بعد آهسته افزود :

— شما باید خانه بروید ...

« رجب » مثل آنکه موضوع مهمی به یادش آمده باشد، فریاد زد :

— گادی ! ... گادی بیاورید! ...

لختی بعد، هشت تا گادی قشنگ و نو که اسبهای زیبا و نیرومند آنها را میکشیدند، به سوی خانه « تیمور با ی » میشتافتند.

در گادی اول « رجب » با دو تا از دوستان نزدیکش نشسته بود. در گادیهای دیگر یله گردان شهر سوار بودند. « رجب » با فریاد از محافظ پدرش که پیشا پیش همه اسب میراند، پرسید :

— کالاهای تنش را عوض کرده اند ؟
مرد پاسخ داد :

— نه ... مادر تان گفت تاشمانیا بید ، کنی دست نزنند .
« رجب » گفت :

— آفرین مادر !

بعد ، سر راننده فریاد کشید :

— تیزتر برو !

و قمچین راننده در هوا صاف میزد .

وقتی به خانه رسید ، پدر پیرش روی بستر بیخ کت افتاده بود .
چشم های کینه آلود و عصبانیش بسته بود . پوست چهره اش هنوز
میدرخشید . مثل آنکه قشر شفافی روی آن کشیده باشند . مادرش
میکرست . وقتی « رجب » را دید ، گریه اش فرو نی گرفت و گفت :
— تو یتیم شدی ... بچه ام ... تویتم شدی !
« رجب » گفت :

— همه همینطور میشوند ... همه ...

و باشتاب به جستجوی جیبهای پدرش پرداخت . از جیب بغلش يك
دسته کلید رایا فت . درحالی که کلیدها را به مادرش نشان میداد
گفت :

داشته باشد ..

ایستاد . همراهانش را از دست داد تا این کلید ها را

— میبینی ... میبینی . زنده گیش را صدا زد و گفت :

— گفته بودم که یکروز میمیرد ... میبینید ؟

کلیدها را نشان داد :

وقتی این کلید ها را داشت ، میتوانست هر کس را بخواند ،

بزند . حالا کلید ها در دست من است و هر کس را که بخواهم ، میتوانم بزدم .

با این سخن نگاهی به سوی دو محافظ پدرش انداخت . مردان قوی هیکل لرزیدند . « رجب » سوی آنان رفت و کلید ها را پیش چشمهای شان به صدا درآورد . لبخند تهدیدآمیز و موزیانه ای داشت . ناگهان دو محافظ به تضرع در آمدند و زانو زدند :

— گناه ما نیست ... به خدا گناه ما نیست ...

« رجب » بلند بلند خندید و گفت :

— میدانم ... میدانم .

باز هم کلید ها را به صدا درآورد و گفت :

— گناه کلید ها است ... این کلید ها ...

بعد کنار دو محافظ نشست و سرهای بزرگ شان را در بغل گرفت :

— بر خیزید ... بر خیزید . همان از کلید ها انتقام میگیریم .

مادرش که از حیرت خشک مانده بود ، پرسید :

— چی میکنی ؟

« رجب » جواب داد :

— میبینی ... میبینی که چی میکنم .

و سر همرا هانش فریاد کشید :

— چرا معطل هستید ... برویم به باغ !

حلقه کلید ها را تکان داد . کلید ها شرنگ شرنگ صدا صدا کردند

و او گفت :

— حالا این کلید ها در دست ماست ! برویم به باغ .

مادرش با خشم گفت :

— تو دیوانه شده ای !

« رجب » خنده بلندی کرد :

دوستی از شهر دور

- من سالها انتظار روزی را میکشیدم که اینها به دستم بیفتند.
 باز هم کلیدها را به صدا درآورد.
 چند نفر از پیر مردان خواستند داخله کنند، ولی «رجب» به آنان
 موقع نداد و گفت:

- من به خودش همه چیز را گفته بودم.
 سوی همراها نشدید و پرسید:

- شما بگویید... نگفته بودم؟

بله گردان شهر به يك صدا جواب دادند:

- گفته بودی... همه چیز را گفته بودی.

«رجب» از اتاق بیرون آمد. مادرش گریه را از سر گرفت. پیر
 مردان و پیر زنان به پچ پچ آمدند و «رجب» فریاد کشید:

- برویم به باغ!

همراها نش با شما نی چرخ کشیدند و هشت گادی که آنان
 را آورده بودند، به سوی باغ شتافتند.

آنشب را تاصبح مستی کردند و ساز شنیدند. فردایش را هم
 همین گونه سپری کردند. روزدیگ و روزها دیگر را نیز درمستی و شادی
 گذرانیدند. هیچ معلوم نشد که پدرش راچی کسی و چگونه به خاک سپرد.
 روز دهم بود که باز هم يك محافظ پدرش نزد او آمد. به گوشه یی
 بردش و چیزی در گوشش گفت. «رجب» با تلخی نالید:

- آه خدای من!

در حالی که میگریست، نزد دوستانش برگشت و گفت:

- مادرم مرده!

و بیدرتک بسوی خانه شتافت. مادرش، مانند پدرش، با چشمهای
 بسته بیحرکت دراز کشیده بود. «رجب» پاها ی سرد مادرش را

بوسیدن گرفت و در میان حق حق گریه میگفت :

— کلید ها ... ای کلیدهای لعنتی!

وقتی مادرش را به خاک سپردند، او میگریست و میگفت :

— حالا من چی کنم ، مادر ... چی کنم ؟

بعد از آن يك هفته تمام از خانه بیرون نشد . معلوم نبود که چی میکند .

. . .

سرانجام يك روز که خورشید تازم میخواست غروب کند ، « رجب » به زیر پنجه چنار ها آمد . یله گردان شهر ما که او را دیدند ، شادمان گشتند و به طنز فحش دوییدند . « رجب » دوستانش را از سیمايش نظر گذرانید . لبخندی به لبهايش دویید و رنگ اندوه را از سیمايش زدود . به بالای سرش نظر انداخت مینا ها یا منقارهای زردشان روی شاخه های سپیدرنگ چهچه میزدند . از دور و نزدیک آواز برخورد نعلهای اسبها با اسفلت سرک به گوش میرسید . را دیو ها و گر افونها بلند بلند میخواندند — تبضش شهر ما به شدت میزد .

ناگهان « رجب » به خنده درآمد . بعد با دستش سوی شاخه های پنجه چنار ها اشاره کرد و از همراهانش پرسید :

— میدانید ، این مینا ها چی میگویند ؟

همراهانش با صداهای کشنده جواب دادند :

— نی... تو بگو چی میگویند .

« رجب » سرش را به زیر انداخت و آهسته گفت :

— میگویند که یکروز ما هم میمیریم .

کسی چیزی نگفت و او باز هم گفت :

— ولی کلید ها هنوز در دست من است .

در سایه روشن هنگام غروب ، آواز مینا ها از لابلای ساقه های پنجه چنار ها همه جا میدوید . گادیهای زیبا ، یا اسبهای تنومند ، اینسو و

آنسو میرفتند. نبض شهر بیش از پیش تند تر میزد. «رجب» تکرار کرد:

- ولی کلید ها هنوز در دست من است.

کلید ها را کشید و به همه نشان داد:

- ببینید ... هنوز در دست من است؟

بعد مثل آنکه سنگی پر تا بکند، فریاد کشید:

- هنوز در دست من است.

مینا ها پریدند.

بعد فریاد زد:

- برویم به باغ!

یله گردان هو را کشیدند و سوی گادیها دویدند.

بازهم آواز ساز در فضا ی باغ پیچید، بوی کباب همه جا را

فرآگرفت، همه مست شدند، می خندیدند، قهقهه میخندیدند

و عربده میکشیدند. سراسر شهر را اینگونه سپری کردند. دمدمه

های صبح که نسیم سردی وزیدن گرفت، «رجب» در خمای صبحگاهی

تیره شد و آهسته نا لید:

خدا یا!

خاموشانه بدون آنکه با کسی چیزی بگوید، بر اسپی سوار شد.

و به سوی گور مادرش تاخت.

• • •

فردای آنروز بیرون نیامد. روز دیگر هم نیامد. یک هفته گذشت.

دو هفته گذشت. سر انجام پس از چهل روز شهریان ما «رجب» را دیدند.

که از سرك اسفالت گذشت. صبح بود و شهر که تازه از خواب شبانه

بیدار شده بود، کسل معلوم میشد. هنوز با دخنك صبحگاهی میوزید.

شهر ما

« رجب » بر اسب سیاه سوار بود و دو محافظ قوی هیکل سوار بر اسبها ایشان در دو کنارش میرفتند. مردم با شگفتی دیدند که موهای شقیقه های او خاکستری شده است. سیما یش خشك و غمزده بود - انگار هرگز لبخندی بر لبهایش ندیده و چشم های یش با فروغ شادی ندر خشیده - بود - عصبانی و خشمگین به نظر می آمد. در چشمهای یش کینه عمیقی جوانه زده بود. دوستان سنا بقش جرات نکردند به او نزد يك شود و او بادو محافظ قوی هیکلش از سرك اسفالت گذشت و نا پدید شد.

رفت که به زمینهای یش سر کشی کند. برای نخستین بار در زنده گیش این کار را میکرد.



پروڈسرم 40 یی رنگ

۱۳۴۹

۱۹۱۱

199

به استاد رفیق صادق

کمیدین روی صحنه بود و نقشش را بازی میکرد - يك نقش خنده آور
را - او میدانست که باید تماشاگران را بخنداند و سیر بخنداند ، در
غیر اینصورت بازیگر نا کامی مینامیدندش و از یاد ها میرفت -
پولی بدست نمی آورد .

حزکت ها و ادا های خنده آور تی انجام میداد و سخنها ی خنده داری
از دهنش بیرون میبرد . گاه گاهی در فضا ی نیمه تاریک سالون
چشمش به تماشاگران می افتاد که از شدت خنده روی چوکیها یشان
خم و راست میشدند . به نظرش می آمد که تماشاگران با پرده ای از
حریر سرمه ای رنگ از او جدا شده اند و در آنسوی حریر جهان دیگری
وجود دارد - يك جهان پر سرور و شادمانی - جهانی که میشد در آن
از فرط خنده روی چوکیها خم و راست گشت . با اینهمه ، تماشا

دوستی از شهر دور

گران همچنان قهقهه میزدند. قهقهه شان در سالون میپیچید و مثل بادی بر آتش درون باز یگر کمیدی میدید و این آتش را شعله ورتبر میساخت - کمیدین حرکتها وادهای خنده آورتری انجام میداد و سخنهای خنده دار تری، از دهانش بیرون می پرید .
به ذهنش گشت :

ای کاش! من هم در آن سوئی پرده حریر سر مه بی رنگ میبودم! اما مطابق نقشی که داشت ، باده گلو انداخت . شکمش را کمی جلو برد و فریاد زد :

آخر من خیلی خوشبخت هستم . دیگر چیزی احتیاج ندارم !
خنده تماشاگران سالون را لرزاند . کمیدین فکر کرد :
چه خوب است که آدم از فرط خنده روی چو کیش خم و راست شود ، ولی ...

رشته فکرش بریده شد . برای اینکه بایست میگفت :
- دیگر خوشبخت تر از من در جهان کسی نیست ... نیست ...
صد دفعه این را میگوید ...
و همین را هم گفت . بعد بسی اختیار رشته های بریده شده .
فکرش بهم پیوست :

- ولی من در آن سوی پرده نیستم ... در آن سوی پرده حریر سر مه بی رنگ پدرم نیز در آن سوی پرده است . اگر چه حالا در خانه خوابیده ، ولی در این سوی پرده است . چه بد است که آدم این سوی پرده باشد . این سوی پر از درد و رنج است
تماشاگران در آن سوی پرده حریر سر مه بی رنگ ، همچنان قهقهه می خندیدند . کمیدین بشدت احساس خستگی میکرد . آرزو داشت بستر گرمی بپا بد و برای مدت دراز استراحت کند . فکر کرد :

... يك استراحت دراز خیلی دراز... روزها ... ماه ها ... سالها ...
يك استراحت كامل

اما بایست مطا بق نقشش به رقص آید و فریاد بزند :
... يك دقیقه نمیتوانم آرام بگیرم خدا یا ... يك دقیقه هم نمیتوانم
به رقص هم در آمد و همین کلمه ها را بر زبان را ند . روی صحنه
جست و خیز می زد و می رقصید . باز هم رقصید و تماشاگران در
آنسوی پرده حریر سرمه یی رنگ به شدت میخندیدند و از فرط خنده
روی چوکیها یشان خم و راست میشدند .

... بعد پرده افتاد و کمیدین با سرو فرو افتاد . به پشت صحنه
رفت . خسته و بیحال روی يك چوکی نشست . هنوز آواز خنده تماشاگران
در گوشش طنین انداخته بود . کمیدین آهسته گفت :
... چه خوب است آنسوی حریر سرمه یی رنگ

سپس به فکر خودش افتاد ، پدر پیرش به یادش آمد که بیمار در
خانه خوابیده بود و پول دوا ی او وجود نداشت . زیر لب زمزمه کرد :
... چه بد است ... اینسوی حریر سرمه یی رنگ ...

تا گه نا میل شدیدی احساس کرد که بگریزد . چشمها یش پر
آب شد . در پشت پرده اشک برادرش را دید که مثل همیشه افسرده و
مغموم رو به رویش ایستاده است . به نظرش آمد که برادرش هم در
آنسوی پرده حریر سرمه یی رنگ قرار دارد ، ولی چشمها یش را که
مالید ، پرده اشک بر داشته شد . برادرش اینسوی حریر سرمه یی
رنگ رو به رویش ایستاده بود . دل کمیدین لرزید . با اضطراب
پرجامیت پرسید :

... برای چی آمده ای ؟

دوستی از شهر دور

برادرش به گریه در آمد و گفت :

- پدرم مرد !

در سر کمیدین شوری برپاشد. صدای های عجیبی می شنید. خنده تماشاگران را نیز می شنید. دستهایش را روی گوشهاش گذاشت. چهره اش متشنج گشت و نالید :

- خدایا !

بعد پرسید :

- چطور مرد ؟

برادرش جواب داد :

- حق حق گریه میکرد که مرد .

کمیدین باز هم نالید :

- آه ! چه بد است ... اینسوی پرده حریر سر مه یی رنگ ...

به او گفتند که وقت رفتن روی صحنه است . میخواست فریاد بزند :

- آخر پدرم مرده !

اما بدون آنکه به برادرش چیزی بگوید ، سرش را پایین انداخت و طرف صحنه رفت . و قتی از کنار آینه گذشت ، خودش را در آینه دید . پریشان و افسرده بود . دلش تپیدن گرفت . از ترس عرق سردی بر پیشانیاش دوید . در برابر آینه ایستاد و فکر کرد :

- 'درینحال نمیتوانم کسی را بخندانم . اگر این کار را نتوانم ، مرا دیگر باز یگر ناگام می نامند و یک پیسه هم نمیدهند

به تصویرش در آینه خیره شد و گفت :

- نه ، اینطور درست نیست .

مکثی کرد . بعد به آینه نگرینست و آهسته از میان لبهاش پرسید :

- تو حق نداری خودت باشی... تو پدرت نموده ... آنکه پدرش مرده ،

کسی دیگر نیست که حالا اینجا نیست ...

دید بر لبهای تصویر روی آینه لبخندی شگفت . کمیدین شاد مان
شد . خنده تصویر روی آینه پر رنگتر گشت . کمیدین گفت :
خیلی خوب !
لبخند تصویر روی آینه باز هم پر رنگتر گشت . فریاد کشید :
- آفرین !

قهقهه یی را سر داد و روی صحنه رفت .
يك لحظه بعد باز هم حرکتها و اداهای خنده آوری انجام میداد و
وسختهای خنده داری از لبهاش بیرون می پرید . تماشاگران
را میدید که باز هم در آنسوی پرده حریر سر مه یی رنگ از فرط خنده
خم و راست می شوند . کمیدین به ذهنش گشت :

- چه خوب است ... آنسوی حریر سر مه یی رنگ ...
باز هم آواز خنده تماشاگران در سالون می پیچید و چون بادی
بر آتش درون کمیدین میدید . کمیدین حرکتها و اداها می خند
آور تری انجام میداد و سختهای خنده دار تری از ذهنش بیرون
میشد . تماشاگران میخندیدند .
و کمیدین فکر کرد :

- چه بد است ... اینسوی پرده حریر سر مه یی رنگ ...
تا گهان در میانه صحنه ایستاد . چشمهایش پر از اشک شده بود .
دستهایش را بلند کرد و فریاد زد :

- آخر پدرم مرده !
تماشاگران بلند تر خندیدند و کمیدین با آواز بلند تری فریاد کشید :

- چرا میخندید ؟ آخر پدرم مرده !
بعد پرده پایین آمد و چند نفر کمیدین را از صحنه بیرون بردند . کمیدین
آوازهایی عجیب و درهم برهمی می شنید . در میان این آوازه ها کسی
می گفت :

- این بد بخت دیوانه شد . من میدانستم که دیوانه خواهد شد .

دوستی از شهر دور

کمیدین تلاشی کرد که خود شرا از دست کسانى که بیرون می بردند بشو، بر هاند، و لی نتوانست. درین حال برادرش را دید که از ترس و اضطراب مثل مجسمه ی خشک مانده است و رنگ چهره اش سپید می زند. دلش به سختی فشرده شد و با تمام قدرتش فریاد زد:

- آخر پدرم مرده!

کسی به فریاد او وقعی نگذاشت. کمیدین در میان صداهاى عجیب و در هم برهم، آواز پدرتیا تراشناخت که میگفت:

- مردم پیسه شان را می خواهند، چطور کنم؟ از دست این احمق تباه شدم.

ناگهان خودش را با مدیرتیا تر و برو یافت. مرد که با چشمهای از حلقه برآمده خشمناک ایستاده بود، نگاهی پر از تنفر به سرا پای کمیدین انداخت و چیغ کشید:

- مردم پیسه شان را می خواهند، احمق!

کمیدین باز هم دلش به سختی فشرده شد و به زانو در آمد و با چهره زار و لحن تضرع آمیز نالید:

- آخر پدرم مرده!

مدیرتیا تر با تنفر گفت:

- برو گم شو!

و کمیدین به گریه در آمد:

- درینسو ی حریر سرمه یی رنگ...

و شاگرد ساعت ساز

شدم

۱۳۴۹

۲۰۷

5-1

آنسالها ، پدرم و مادرم تقریباً هر شب و روز دعوا میکردند و سرو صدا به راه می‌انداختند . وقتی دعوایشان شروع میشد ، رنگ هایشان کبود میگشت ، چهره های خشنی می گرفتند ، با قهر سرهمدیگر فریادمی کشیدند و به یکدیگر دشنام میدادند . و هر بار پدرم ، مادرم را تهدید به کشتن میکرد . مادرم نیز هر بار در جواب پدرم با تمسخر میگفت :

- کدام موش را بکشی ، کمخبت!

و این جمله همیشه غضب پدرم را دو چندان میساخت . بالاخره همسایه گان میآمدند و پدرم را بیرون میبردند . آنوقت مادرم گریه را میگرفت و مدتی دراز میگریست .

موضوع دعوا همیشه خانه یی بود که در آن زنده گی میکردیم . پدرم میخواهست ازین خانه برایم ، ولی مادرم دوبایش را در یک موزه کرده بود که بهتر از این خانه یافت نمیشد و باید همینجا بمانیم ، پدرم برای

دوستی از شهر دور

۲۰۹

ترك گفتن آن خانه دلایل زیبا داشت . مثلاً یکروز دیده بود که از چن اتاق پوست مار افتاده است . از همین جهت همیشه در ضمن دعوا فریاد میزد :

— آخر این ماریکی ما را خواهد کشت !

و مادرم جواب میداد :

— این شیر مار است . کسی را غرض ندارد ، کمبخت !

همچنان يك شب پدرم در حویلی تنگ و كوچك ما زن سپید پوشی را دیده بود که در دم به بزغاله سیاهی مبدل شده از سر دیوار به کوچه جسته بود . از همین رو شبها غالباً به خواب نمی رفتم و در بستر غم میگرد :

— درین خانه زنده گی نمیشود . خانه نیست ، دوزخ است ...

به غیر از اینها ، اتاقها یما نسخت نمناك بودند . دیوار های اتاق

ها درز داشته بودند و عنکبوت تهالای لای درزها لانه کرده بودند . چوب

های سقف اتاقها که مثل انگشت های آدمهای مبتلا به بیماری سل

زرد و نازك بودند ، زیر فشار پاهای گربه هایی که روی بام میجنگیدند ،

می لرزیدند و خاک مثل باران بر سر و رویمان میریخت . در چنین مواقع

مادرم به حویلی میبرا مد و فریاد میزد :

— پشت ! ... پشت ! ...

اما گربه ها نمی رفتند و مادرم به سوی شان سنگ می انداخت .

گر به ها میگر یختند و خساک بیشتری بر سر و رویمان میریخت .

بار دیگر دهن پدرم باز میشد :

— يك روز آخر این چوبهای خس مانند میشکنند و همه شان

را میکشند ...

مادرم در جوابش میگفت :

دوستی از شهر دور

- بس کن بابا... بی اجل کی مرده؟

بدرم فریاد میزد:

اجل سوت را خورد!

باز هم دعوا شروع میشد و همسایه ها میآمدند.

این خانه را شش سال میشد که کرا گرفته بودیم. وقتی به آن جا رفتیم، من خیلی کوچک بودم و هیچ یادم نیست که چی چیز هایی برای من اتفاق افتاده بود. تنها اینقدر میدانم که یک برادر م هینجا تولد شده بعد، مرده بود.

بعضی از روزها کرا چی سنگین وزنی که قاطری آن را میکشید، از کوچه ما میگذشت. در چنین مواقع مثل آنکه زمین لرزه بی رخ داده باشد خانه ما به سختی تکان میخورد و بیایله های روی رفا تا قمان به صدا در میآمدند. باز هم رنگ بدرم کبود میگشت، باشتاب به کوچه میبرآمد، از دنبال کرا چی چند گامی میدوید و بلند بلند بهراندند فحش میداد. کراچی و آن باخون سردی نگاه می کرد به عقب میانداخت. میخندید و هر بار دو میان خنده صدا میکرد:

- بخشش! بخشش باشد!

بدرم برافروخته تر میشد و با آواز تهدید آمیزی میگفت:

- به خدا دفعه دیگر میکشمت!

کراچی نا پدید میشد و بدرم زیر نگاه های تمسخر آمیز مردم درحالی که دستپایش را به هم میمالید، به خانه داخل میشد و دعوی همیشه را بامادرش شروع میکرد.

اولها نمیدانستم که چرا مادرم به این خانه دلبسته گی دارد، ولی سرانجام دریافتم که علت دلبسته گی مادرم به این خانه تنهایی او بود. مادرم هیچ خویش و قومی نداشت و ازین بیگسی به سختی رنج میکشید.

همسایه دست راست ما يك عطار بود . مادرم با زن این عطار چنان
 بکدل و صمیمی بود که تقریباً تمام روز را با هم میگذرانیدند . با هم
 صحبت های گوناگون میکردند و بعضی اوقات ، نمیدانم برای چه ،
 بیجهت دوفری گریه را سر میدادند . اگر مادرم نمی خواست این خانه را
 ترك کند ، غلغله آن بود که نمیخواست زن عطار را از دست بدهد .
 همیشه به من تاکید میکرد که عطار را ماما و زنش را خاله صدا کنم ،
 ولی من هیچ خوشم نیامد این عطار را که مردی کر بود ، فلما خطاب کنم .
 از همین جهت مادرم همیشه به من میگفت :

- بی تمیز !

من مثل بچه های دیگر کوچه ، زنده گی بیسرو سا ما نی داشتم .
 سراسر روز را در میان خاك و كثافت به سر میبردیم . گاهی با بچه ها
 بازی میکردیم ، گاهی زنبور میگریه و بعضی اوقات به
 جستجوی بمبیرك میرفتیم . اینطور ، روزها ، هفته ها و ماه ها میگذشت .

* * *

يكروز صبح ، پدرم به من گفت :

- تودیکر بزرگ شده ای !

از سینه تا نوک پایم را از نظر گذراندم . میخواستم در پایم که
 چگونه بزرگ شده ام . چیزی نیافتم و پدرم افزود :

- دیگر پایت را از کوچه جمع میکنم .

نفهمیدم که چطور پایم را از کوچه جمع میکنند . پدرم باز هم گفت :

- يك ساعت ساز را میشناسم . میبرمت پیش او که ساعت سازی

یاد بگیری .

دلم ذوق زد . برای اینکه دهکانه های ساعت سازی را دیده بودم که
 پر از ساعت های گوناگون خرد و بزرگ است . پیش خودم گفتم :

دوستی از شهر دور

- چی خوب ، هر روز میتوا نم ساعتها را باز کنم و درون آنها را ببینیم .

پدرم پرسید :

- چطور ، خوش هستی ؟

جواب دادم :

- ها ، خوش هستم .

مادرم دست ورویم را شست و کالای پاکیزه یی پوشانیدم . بعد ، پدرم دستم را گرفت و رفتیم .

پدرم به يك دستش بکشتی را گرفته بود و با دست دیگرش مرا از دنبالش میکشید . سرک درازی را پیمودیم و از چندین بازار مزدحم گذشتیم . بالاخره به يك دکان کوچک ساعت سازی رسیدیم . دکان محقری بود و از پشت شیشه آن ساعتها ی کهنه و فرسوده یی دیده میشد . در دکان مردی چاق و کوتاه قدی نشسته بود گله پیراهن و تنبان زرد رنگی به تن داشت و کلاه تازی سفیدی به سرش بود .

اگرچه هنوز اول صبح و هوا خیلی ملایم بود ، اما از شقیقه هاو پشت گردن مردم ساعت ساز دانه های شفاف عرق به پایین میولید . با آوازی که شبیه آواز کودکان هفت ساله بود ، با پدرم احوالپرسی کرد . پدرم گفت :

- آوردمش !

ساعت ساز با همان آواز کودکانه گفت :

- خوب کرده ، خوب کردی .

بعد با چشمهای ریزه ریزه اش سراپایم را از نظر گذرانیده گفت :

- بچه خوبی معلوم میشوی .

پدرم مقداری با او صحبت کرد و بعد به من گفت :
 - این ((کا کا نظر)) استاد تاست . فهمیدی ؟ هر چه میگوید ،
 هما نظور بکن . دیگر خودم میآیم و میبرمت .
 پدرم رفت . غصه ناشناسی بردلم سنگین میکرد . به نظرم آمده که
 گرفتار حادثه بدی شده ام . به نظرم آمده که چیزی را از دست
 داده ام .

مدتی در سکوت گذشت ساعت ساز سرگرم تر میميك ساعت
 بنددستی بود . من ساعت های کهنه و فرسوده را از نظرمی گذراندم .
 ساعت ساز عرق میریخت . به نظرم آمده که زیر کلاه تاری او يك
 مخزن پنهنی آب و جود دارد و ازین مخزن كو چك قطره های آب روی
 شقیقه ها و پشت گردن ساعت ساز سرازیر میشود .

باز هم خا موش بود . روی چوکی چوبی نشسته بودم . چو کسی
 نا راحتی بود . بدن را میآزرد و من پیهم روی آن جابه جا میشدم و
 باز هم ساعت های کهنه را از نظرمی گذرانیدم .
 بالاخر ساعت ساز سرش را بلند کرد ، سوی من دید و با همان آواز کود-
 کانه اش پرسید :

- چطور هستی ؟

روی چو کی جا به جا شدم و جواب دادم :
 - شکر خوب هستم .

دو باره سرش روی ساعت بنددستی خم شد و سرگرم کارش
 گشت . من به شقیقه را ستش خیره شده بودم و دانه های عرقی را که
 از زیر کلاه تاری سفیدش به پایین میلغزیدند ، میشمردم . يك قطره
 شفاف از شقیقه اش سرازیر شد . از روی الاشته هایش گذشت و رفت
 به پایین به روی گلویش . يك قطره دیگر همین مسیر قطره اولی
 را دنبال کرد . وقتی با قطره اولی یکجا شد ، رفتند پایین تر و دریخن ،

دوستی از شهر دور

زیر اپیرا هنش در آمد ند . يك قطره دیگر هم یا بین لغزید و بی تکلیف رفت زیر یخنش . به دنبال آن قطره های چار می و پنجمی هم سرازیر شدند .

وقتی ده قطره تمام زیر یخن اوجزیدند ، یخن زرد رنگش کم کم مرطوب شد . فکر کردم :

— باید دستمالی میداشت که عرقهایش را پاک کند . باید ...
رشته فکرم بریده شد . زیرا يك قطره بسیار بزرگ را عرش را کج کرده آمده بود نزد يك کنج راست چشمش و میخواست جلو تر برود و داخل چشمش شود . فکر کردم :

— اگر به چشمش برود ، ناراحت میشود .
ولی قطره عرق مثل مو تری که تیلش خلاص شود . ناگهان ایستاد .
دیگر جلو تر نرفت . کمی را جت شدم . بر چو کی جا به جا گشتم و باز هم فکر کردم :

— يك دستمال ضرور است ...
ناگهان ضربان قلبم شدیده تر گشت . چه بد ! يك قطره دیگر با کمال سرعت در مسیر قطره قبلی پایین آمد . اگر با آن او لی یکجا میشد ، فوراً میرفتند به داخل چشم ، اما وقتی نزد يك قطره قبلی رسید ، از سر عتش کاسته شد . بعد ایستاد ، ولی پس از لحظه ای به قطره او لی نزدیکتر شد . خدایا ، تنها يك انگشت فاصله داشتند . بعد فاصله باز هم کمتر شد .

بر شدت ضربان قلبم افزوده گشت . یکبار به فکرم گشت :
— باید از یکجا شدن آنها جلوگیری کنم .
ولی چگونه امکان داشت از این حادثه جلوگیری کنم . به فکرم گشت :
— چرا خودش متوجه نمیشود ؟

فتوا نستم در باره جواب این سوال پیندیشم ، برای اینکه دیگر قطره بزرگ خیلی به قطره قبلی نزدیک شده بود . قلبم به شدت میزد و نوعی التهاب و جودم را فرا گرفته بود . قطره باز هم نزد یکتا شد . بی اختیار از جا یم بلند شدم .

ساعت ساز سرش را بالا کرد و با انگشتش هر دو قطره عرق را برداشت . نفس را حتی کشیدم و برجایم نشستم . ساعت ساز سویم دید . ناگهان با آواز بار یک کود کانه اش خنده را سر داد و گفت :
- خسته شدی ؟

گفتم :

- نی ...

باز هم در حالی که میخندیدم سر اسر بدن چاقش از شدت خنده تکان میخورد ، با انگشتش عرضایش را پاک کرد و گفت :
- عرق مثل ساعت است .

به فکر فرو رفتم . میخواستم دریابم که چه چیز عرق مثل ساعت است . هیچ شباهتی نیافتم . ساعت ساز پرسید :
- تا حالا درون ساعت را دیده ای ؟

جواب دادم :

- نی ... تا حالا ندیده ام .

- پس بیا ، نزدیکتر . بیا که نشانت بدهم .

رفتم نزدیک و سرم را روی ساعت خم کردم . چیزی جای لبی بود . پرزهای ظریف و کوچکی روی یکدیگر قرار داشتند . چند تایی آنها دور خود میچرخیدند . دیگرها بیحرکت به نظر میآمدند . ساعت ساز که آواز باریک کودکانه اش اسرار آمیز شده بود ، گفت :
- مبینی ، خیلی عجیب است

من که تقریباً محو این جهان کوچک و مغلق شده بودم، سرم را تکان دادم و گفتم :
 - ها، عجیب است .

ساعت ساز پرزه ظریفی را نشان داد که به چپ و راست به صورت نیم دایره بی میچرخید و گفت :

- این را ببینی ، مثل قلب ماست . وقتی حرکت نکنند و با یستند . همه پرزه های دیگر از حر کت میافتند .
 باز هم با آواز باریک کودکان اش خنده را سر داد و در میان خند ه گفت :

- اصلاً هر کدام ما يك ساعت هستیم . هر وقت يك پرزه ما خراب شود ، نا جور می شویم . مثلاً خود من این پرزه ام خراب است .
 و بادستش چند بار روی سینه چپش نواخت :

میفهمی ، قلب من خراب است ؟ هر وقت این پرزه از حر کت بماند ، همه پرزه های دیگر از حر کت میایستند و يك روز ... يك روز حتماً از حر کت میماند .

خاموش شدم و در اندیشه فرو رفتم . هنوز ساعت دردستش بود . آواز خفیفی از حر کت پرزه ها بر میخواست . من مجذوب حر کت این پرزه ها بودم .

ساعت ساز آرام آرام گفت :

اصلاً این جهان ما نند يك ساعت است و قلب جهان کدام است ؟ می فهمی ، کدام است ؟
 - نی ، نمیفهم .

ذوقزده گفت :

- بالای سرم است . آفتاب . .. آفتاب را میگویم . هر وقت از گردش بماند ، این جهان نابود میشود .

عر قش را با انگشتش پاك كرد و افزود :
 - همه چیز مثل ساعت است .. همه چیز
 بعد ، ساعت را نزدیک گوشم آورد و گفت :
 - میشنوی ؟

ساعت صدا میکرد : تك، تك، تك و من شگفتی زده با لبخندی جواب دادم :
 - چی خوب میگردد !

چشمهای ریز ریزه اش بزرگتر شده بود و با نوعی هیجان می لرزید .
 با انگشت چند ضربه روی سینه چیم نواخت و گفت :
 - دستت را اینجا بگذار ... بگذار ...

کف دستم را روی قلبم گذاشتم و تپش قلبم را حس کردم . ساعت ساز گفت :

- میشنوی ؟

گفتم :

- ها !

خنده بی پیروز مندا نه را سرداد :
 - گفتم که مثل ساعت هستیم . همه ما ن مثل ساعت هستیم . همان طوری که ساعت یگروز میایستد . (روی سینه چیم چند ضربه زد)
 اینهم يك روز میایستد ... یگروز همه چیز
 در میان خاموشی به اندیشه فرو رفت . دانه های عرق همچنان

فروید می افتاد . به نظرم آمد که آن مخزن پنهانی زیر کلاه تاریش نامی ندارد . حالا دیگر یخن پیرا هنش کاملاً مرطوب شده بود و رویش مانند پارچه یخی که در آفتاب گذاشته شده باشد ، می درخشید .
 ناگهان با آواز کودکانه اش قهقهه دیگری را سرداد :

— میفهمی ... میفهمی ؟

خنده مجا لش نداد و من به نظرم آمده هما نظوری که که زیر کلاهش يك مخزن پنهانی آب است ، در درونش هم يك مخزن خنده و جود دارد که رشته های خنده ازین مخزن پنهانی بیرون میزند واز دهنش میبراید .
همانطور که میخندید گفت :

— يك قصه برایت میكنم يك قصه ... پدرم مرا هیچ دوست نداشت ، هر کاری که میکردم ، به نظرش بد میآمد . مادرم مرده بود و مادر اندرم پدرم را تحريك میکرد که مرا بزنند ... و پدرم هر روز مرا میزد ... يك روز يك همسایه ما آمد و از پدرم پرسید که چرا مرا میزند . پدرم جواب داد که من هیچ اصلاح نمیشنوم . آنوقت همسایه ما ن پرسید که براستی اصلاح نمیشوم . پدرم گفت که براستی اصلاح نمیشوم و همسایه ما گفت : ((خوب ، این بچه مثل يك پوزه ساعت است . دیگر کار نمیکند . دور بیندازش!))

پدرم هم گپ او را شنید و يك روز دروازه كوچه را به رویم بست . آنوقت به این فکر افتادم که باید بدانم چطور يك پرزۀ ساعت کار نمیکند . رفتم پیش يك ساعت ساز و گفتم : ((مرا شاگرد بگیر ی ؟)) ساعت ساز پرسید : ((پدرت کیست ؟)) جواب دادم : ((پدرم مرده !)) گفت : ((بیاشاگرد من هستی)) بعد ، شاگرد ساعت ساز شدم و دانستم که چطور يك پرزۀ ساعت کار نمیکند .

ساعت ساز که چهره اش از رطوبت عرق میدرخشید ، بازخم با آواز کودگانه اش خندید . خنده اش این بار خیلی دراز بود و سراسر بدنش را تکان میداد . من به فکر آن مخزن پنهانی خنده افتادم . بعد متوجه مخزن آب زیر کلاه تلاطمش شدم و از خودم پرسیدم :

- چی و قت این مخزن نها تمام خواهند شد ؟
ساعت ساز هما نظوری که میخندید و چهره گوشتیش کسل
انداخته بود ، پرسید :

- چطور ... از قصه ام خوشتر آمد ؟
جواب دادم :

- هاء خوشم آمد .

بدون آن که به جوابم توجهی کند ، گفت :

- حالا یقین پیدا کرده ام که آن همسایه ما راست میگفت .
برای نخستین بار از جایش برخاست . اندام چاق و کوتا هش
نمایانتر شد . یک ساعت دیواری را گرفت و باز کرد . در حالی که
پرزّه های آنرا يك يك نشا نم میداد ، گفت :

- میبینی ... عجیب است

يك پرزه رابه دستش گرفت و گفت :

وقتی این پرزه کار نکند ، باید بران تف کرد و دورش انداخت .
اینطور ...

براستی هم بر پرزه کو چك تف کرد و دورش انداخت . بعد پرزه
دیگری را نشا نم داد :

- این هم که کار نکند ، باید دورش انداخت ... ولی این یکی کار میکند .
باید نگا هش کنیم .

پرزّه ها را همه بطور نشا نده ادمیرفت . يك بار ناگهان سکوت کرد
و به اندیشه فرو رفت .. به پرزه های ساعت دیواری خاموشانه خیره
شده بود . بعد بار دیگر به خنده درآمد . پشتش را سوی من کرد . مثل
اینکه میخواست خنده اش را بنینموشا نه های اندکی خمیده و پشت
کردن پر چربیش به شدت تکا نمینخورد .

وقتی رویش را گشتا ند ، چهره عجیب و ترس انگیزی گرفته بود . دیگر چشمها یش تنگ تنگ نبودند . بر آمده و کشاد شده بودند . چهره گل انداخته و مریطوب از عرقش در نوری که از پشت شیشه های دکان میامد ، در خشمش خا صی داشت . دیگر نمیخندید . تنها لبخند تمسخر آمیز و ترسناکی کناره های دهنش را به سوی پایین کشیده بود . درین حال گفت :

— يك روز میرسد که دیگر پرزه ها همه از کار میافتند . آن وقت چی باید کرد ، میدانی چی باید کرد ؟

آب دهنم را فرو بردم . چیزی نگفتم و تنها سرم را تکان دادم . ساعت ساز گفت :

— من برایت میگویم ... آنوقت باید ساعت را دور انداخت همه چیز همینطور است . روزی فرا میرسد که پرزه ها همه بیکاره میشوند . آنوقت باید آن چیز را دور انداخت . چاره یی نیست . .. و باز هم به خنده در آمده . بعد روی قلبش با انگشت زدو گفت :

— این پرزه خیلی مهم است !
در دستش چیزی مثل يك چاقو بود ، در حالی که آن شی چاقو مانند را تکان میداد ، گفت :

— ما مثل ساعت هستیم .

سوی پرزه های ساعت دیواری اشاره کرد :

— مثل همین ساعت

يك قلم به سوی من برداشت . به سختی ترسیده بودم .

ساعت ساز باز هم گفت :

— ما از پرزه ها ساخته شده ایم . وقتی پرزه یی خراب شود ، باید دورش انداخت .

سپس طوری سبب ————— یمن نگر یست که انگار میخواست بگوید : ((آیا پرزه های بدن تو خراب نشده اند ؟))

يك قدم ديگر بر داشت :

تمام مثل ساعت هستيم .

به نظرم آمد كه ميخواست مراهم مثل آن ساعت ديوارى باز كند .
 ترس بيكرانى در رگهايم دويد . تمام قدرتم را در پاهاييم جمع كردم
 و به سوي در دكان دو يدم . يك آيينه شكست . من خودم را بيرون
 انداختم و گريختم .

وقتي خوب دور شدم ، رويم را گشتا . ندیدم و دیدم كه ساعت ساز
 دهن دكانش ايستاده است ، شي چاقو ما نند را در دست دارد و با
 شلت ميخندد . درين حال به نظر آمده كه ميگويد :
 - ما مثل ساعت هستيم ... مثل ساعت ...

با اشكال راه خانه مان را پيدا كردم . وقتي نزديك خانه رسييدم ،
 ديدم كه مردم دهن دروازه مان گردآمده اند . با شتاب به حويلي
 رفتم . معلوم شد كه چو بهاي سقف اتاق ما پايين افتاده اند .
 همسايه ها خدا را شكو ميكرند كه به كسي صدمه نرسيده است .
 پدرم غافل ميگردد و به مادر مدشنام ميدهد . مادرم ميگفت :
 - چي پروا دارد ؟ چوب نسومياندايم ...

من براي نخستين بار از علاقه مادرم به اين خانه خشمگين شدم .
 در ميان سخن پدرم دو يدم و بي اختيار فرياد كشيدم :
 - اين خانه مثل يك ساعت است . ديگر همه پرزه هاي آن از كار افتاده

اند . بايد بران تف كرد و دورانداختش !

و به سوي ديوار اتاقمان تف كردم .

پدرم با نگاه تحسین آمیزی سویم نگرست و مادرم به گریه در آمد .
 به نظرم آمد كه مادرم از دورانداختن اين ساعت سخت غصه ميخورد .
 براي تسلي او گفتم :

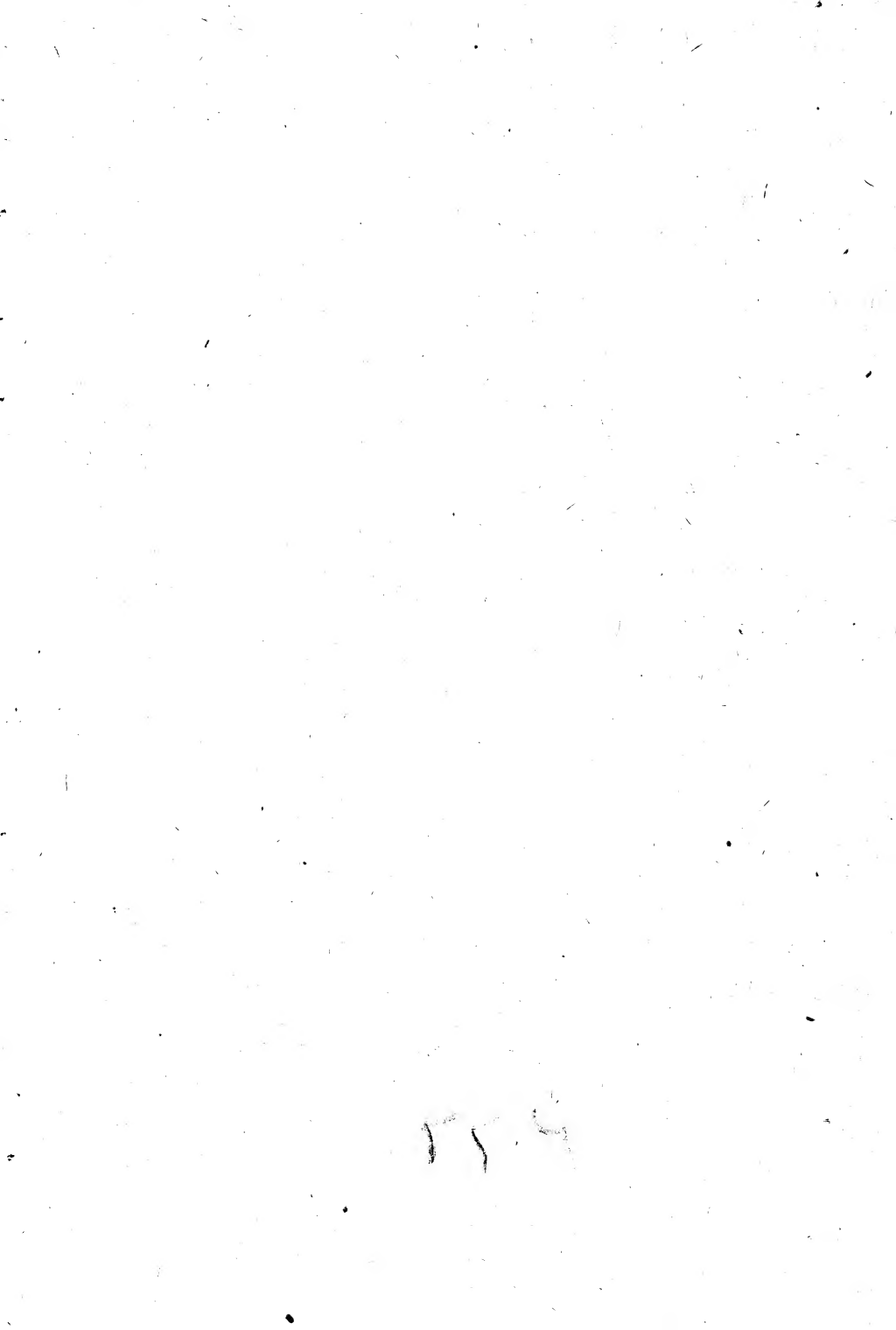
- چاره یی نیست . باید دور شانداخت !
 درینحال حس کردم چیز ی از شقیقه هایم پایین میلغزد .
 دستم را بر شقیقه هایم کشیدم - دانه های عرق بودند - به فکر
 مخزن بنهائی آب زیر کلاه تار ی ساعت ساز افتادم . ناگهان قهقهه یی
 در دلم جوشیده و از دهنم بیرون پرید .
 فردا از آن خانه کوچیدیم و به جای دور ی رفتیم . دیگر ساعت
 ساز را ندیدم و شاگردی من همان يك ساعت بود اما سالیهای پس
 از آن به دوستانم میگفتم :
 - ما مثل ساعت هستیم ... میدانید ، مثل ساعت ؟



۲۲۴

...به آخر رسیده بود

۱۳۴۹



دشت و تپه های اطراف آن درخا موشی فرو رفته بود . تنها صدای باد شنیده میشد . آسمان را ابر های نازک و سپید رنگ ، مانند پرده یی از حریر درخود پیچیده بود .

آغاز زمستان بود . باد سردی میوزید و خبر از باریدن برف میداد . گیاه ها و بته های خشکیده و برهنه در جهت رفتار باد خم میشدند . باد بته های را که از بیخ بر کنده شده بودند ، با تاز یا نه پرسرو صدایش بسوی نا معلومی میراند . -

و در پای تپه های کوچک ، جایی که زمین اندکی فرو رفته گئی داشت ، ماده گز گزی چوچه هایش را جمع کرده بود و میخواست که راه و رسم زنده گزی را بیا موزدشان . چوچه گرگان ، بیخیال و شادمانه ، این سو و آنسو میدویدند ، جست و خیز میزدند ، کشتی می گرفتند و با دماهی شان بازی میکردند .

ماده گرگ لبخند حسرتباری زد و با خودش گفت :

... به آخر رسید بود .

- خرد سا لی چی شیرین است !
بعد به چو چه هایش گفت :

- بیا ییید که من چیز خو بی یادتان مید هم... به درد تان میخورد...
چوچه ها گپ مادر شان رانشنیده گرفتند و همچنان بیخیال
سر گرم بازی بودند ..

ماده گرگ لحظه یی درنگ کرد. بازی چو چه هایش را نگر یست و
دو باره با آواز سر زنشبار ی گفت:

- آخر اینها به درد تان میخورد... احمقها بیا ییید ...
چو چه ها باز هم دست از بازی نکشیدند .

ماده گرگ به یادش آمد که روزگاری خودش هم چو چه بود و
بیخیال از همه چیز دنیا شا مانی میکرد . آنو قتها مادرش خسته و
بیحال دراز می کشید . او و خواهران و برادرانش خوشحالانه مستی
میکردند ، کشتی میگرفتند ، جست و خیز میزدند و گوشهای همدیگر
را دندان میکنند . آنو قت مادرشان با آواز خسته و مهر آمیز صدا
میکرد:

- بیا ییید که من چیز خو بی برایتان یاد مید هم . به درد تان
میخورد ...

اما آنان به آواز مادر و قعی نمیگذاشتند و همچنان سر مست
و بیخیال سرگرم بازی میبودند. مادر با آواز سر زنشبار ی میگفت :

- آخرین چیز ها به درد تان میخورد ... احمقها بیا ییید ...

آنان باز هم دست از بازی و مستی نمیکشیدند . همچنان با
دمهای شان بازی میکردند . دنبال همدیگر میدویدند و گوشهای
همدیگر را دندان میکردند .

سر انجام مادر خشمناک میشد و فریاد میزد :

- شما را میگویم ... نمی آیید ؟

دوستی از شهر ، دور

... به آخر رسید بود .

آنوقت بازی را پس میکردند و آهسته آهسته سوی مادر شان میرفتند . نفسها یشان سوخته میبود و گرد مادر می آر میدند . مادر راه و رسم زنده گی دامیامو ختشان .

ماده گرگ چشمها یش بسته بود . درین حال باز هم لبخندی زد - لبخندی تلخ و حسرتبار - سپس چشمها یش را باز کرد و چو چه هایش را دید که خوشحال و بی پروا مستی میکنند .

دایره وار میچرخیدند و چیغهای شاد مانه میکشیدند . ماده گرگ از بی اعتنائی چو چه هایش - خشمگین شد و فریاد زد:

شما را میگویم .. نمی آئید ؟

چوچه گرگان بازی را پس کردند . از قهر مادر ترسیدند و آرام آرام سوی او رفتند . نفسهای شان سوخته بود . بدنه های شان گرم و تنه های شان از عرق تر برد . نزدیک مادر شان دراز کشیدند و به دهن او چشم دوختند .

ماده گرگ لختی با مهر و علاقه چو چه هایش را نگر یست . بعد گفت :

- امروز بشما یاد میدهم که چطور اسب را از هم بدرید و پاره کنید . میفهمید ؟ اسب حیوان بزرگیست . خیلی بزرگتر از من . شما محکمی دارد که اگر بگردن ، شکم ، دهن یا کله ما بخورد ، میکشد مان . زورش هم خیلی زیاد تر از ماست . من خواهری داشتم - که خاله شما شود - یکروز با اسبی زوئرو شد . خواست اسب را شکار کند . سخنهای مادر مان را از یاد برده بود . اسب لگد محکمی به پوز او زد و خواهر بیچاره من جا به جامرد . هی ! ... هی ! ... چه دنیایی ! .. ماده گرگ با نگاه اندوهناک چوچه هایش را نگر یست . چوچه ها

دوستی از شهر دور

... به آخر رسید بود .

با چشمهای ریزه ریزه شان خیره خیره او را مینگر یستند . ماده گرگ آهی کشید و ادا مه داد :

- ولی اسب گوشت مزه دار ی دارد . باید شکارش کرد و خورد . شما تا حال گوشت اسب نخورده اید . به ! .. به ! .. چی مزه یی دارد ! .. چی ! مزه یی ! ..

یکی از چوچه ها که ناز دانه تر از دیگر ان بود گفت :
- ننه ، ... ننه جان !

ماده گرگ پرسید :

- چی میکویی ؟

چوچه نازدا نه گفت :

- امروز برای ما گوشت اسب بیاور ... دل ما گوشت اسب شده ...
ماده گرگ گفت :

- یکروز حتماً میخورید . حالا گوش کنید .

لختی سکوت کرد . بعد ، اند یشمندانه ادا مه داد :

- حالا یک راه هست . از ین راه میتوان اسب ، این حیوان پر زور ،

را از پای در آورد . خوب گوش کنید ، مبادا به سرنوشت خواهر بیچاره من گرفتار شوید . خوب گوش کنید . برای تان میگویم . باید به گردن اسب دست یافت و با تمام قدرت دندانها را در آن فرو برد . همین ، فهمید ید ؟ آنوقت دیگر از اسب کاری ساخته نیست .

خون از بدنش فوران میکند . خورش که کم شد ، پس از چند لحظه خود به خود از پای در می آید .

چوچه ها ذوق زده گپ مادرشان را بریدند :

چی خوب ! ... چی آسان ! ...

ماده گرگ غرید :

- احمقا ... آنقدر هم که خیال میکنید ، آسان نیست .

دوستی از شهر دور

چو چه ها خاموش شد ند . آزرده به نظر می آمد ند . ماده گرگ يك از آنان را از نظر گذر نید . بعدگفت :

— حالا چطور میتوان بگردد ن اسب دست یافت ؟ این خود شس خیلی دشوار است . مگر اسب میگذارد که تو خیز بز نی و از گردنش بگیر ی ؟ البته که نی . فکر تان باشد که اسب هم دندانهای قوی دارد . پس چطور کنیم ؟ این هم يك راه دارد . من یاد تان مید هم . خوب گوشتان را بگیرید ، فهمید ید ؟ وقتی اسبی را دیدید ، سویش بدوید . اسب رم میکند و میگر یزد . شما دنبالش کنید . اسب میدود و میدود . شما هم بدوید و بدوید . با همان تیزی اسب بدوید . در ینجا لسنکی یا چقری کو چکی پیش پای اسب می آید . اسب پایش میلغزد و تعادلش را از دست میدهد . همینجا نو بت شما ست . تا اسب به خود آید و تعادلش را به دست آرد ، شما با يك خیز خود تان را به گرد نش برسانید . آنوقت خواهید دید که خون فوران میکند و اسب خود بخود از پای در می آید . غیر از ین راه دیگری وجود ندارد . فهمید ید ؟ چوچه ها که فریفته این طـرح شده بودند . به يك صدا گفتند :

— ها ، فهمید یم .

ماده گرگ گفت :

— به اینصورت میتوانید اسب را شکار کنید و گوشت مزه دار ی بخورید ...

• • •

دشت و تپه های اطراف آنهما نظور در خاموشی فرو رفته بود . باد میوزید و خبر از بـرف میداد . آفتاب پشت پرده سپید رنگ ابر پنهنجا بود . بته ها و گیاههای خشکیده و برهنه همچنان در جهت رفتار باد سر خم میگردند . زمینهای اطراف که در گرمای تابستان کفیده بودند ، اینطـور معلوم میشدند که دهن باز کرده اند و انتظار قطره آبی را میکشند .

... به آخر رسید بود .

ماده گرگ خاموش بود . و چوچه هایش هم چشمهای ریزه ریزه شان را بسته چرت میزدند - مثل اینکه در س شکار اسب را به خاطر میسپردند - ماده گرگ به یاد آورد که خودش و قتی این درس را شنیده بود ، چشمهایش را بسته بود و خود را در خیال بر گردن اسبی دیده بود . از یاد آوری این خاطره آهسته خندید .

ناگهان در میان آواز باد شیهه اسبی شنیده شد . چوچه ها هر اسان چشمهای شانرا کشودند، به مادر شان نزد یکتا شد ند و تر سیده تر سیده پرسید ند :

- چیست ؟ .. این آواز چیست ؟

ماده گرگ گوشهایش را تیز کرد . دلش به تپش افتاد ، روی چار دست و پایش ایستاد و گفت :

- اسب است .. همین اسب است ...

چوچه ها سرهای شانرا بلند کردند و دیدند که اسبی از پشت تپه یی نمایان شد . زین و لکام نداشت . معلوم نبود که از کجا آمده است . اسب زیبا یی بود . سپید بود - مثل ابرهای نازک آسمان - گردنش مغرورانه افراشته بود . میخرامید .

تپش قلب ماده گرگ تند تر شد . خون در رگهایش جوشیدن گرفت . مزه گوشت اسب را دردهنش حس کرد . بوی خون را شنید . پنجه هایش با نو عی تشنج زمین را خراشید ند . همان چوچه نازدانه گفت :

- ننه جان ... زود شو ، شکارش کن . من گوشت اسب میخواهم .
ماده گرگ با نوعی هیجان غرش کرد :
- خاموش !

ماده گرگ در خودش حالت عجیبی احساس میکرد . این حالت

دوستی از شهر دور

چی بود ؟ نمیدانست . — برای نخستین بار این احساس در او پیدا شده بود . احساس ناشنا سی بود . آیا میترسید ؟ معلوم نبود .
چوچه ها با شوق و هیجان از پناهگاه شان اسپ زیبا را مینگریستند و میان خود شان میگفتند :

— حالا گوشت اسپ میخوریم ... گوشت اسپ ...
ماده گرگ لختی چوچه ها یش را نگر یست . بعد ، به اسپ چشم دوخت . باز هم آن احساس ناشناش در سرا پایش دوید .
دو باره چوچه هایش را دید که ذوق زده میگویند :

— حالا گوشت اسپ میخوریم ... گوشت اسپ ...
ماده گرگ گفت :

— ببینید ... شکار اسپ را ببینید ...

خیزی زد . از پناهگاه بر آمد و سوی اسپ دوید . چشم اسپ که به گرگ افتاد ، ترسید . شیشه یی کشید و گر پخت . ماده گرگ هم به دنبالش رفت . اسپ تازه جوان بود . با سرعت میدوید . ماده گرگ هم دنبالش میکرد . چند بار طول و عرض دشت را در نور دیدند . اسپ به سوی تپه یی رفت . گرگ هم از دنبالش رفت . به سر تپه رسیدند . بعد اسپ با شتاب از تپه پایین شد . ماده گرگ هم دنبالش بود . اما اسپ پایش نمی لغزید و همچنان میدوید . اسپ سوی تپه دیگری رو نهاد . گرگ هما نظور به دنبالش بود ، ولی بانم هم اسپ پایش نمی لغزید و تعادلش را از دست نمیداد . اسپ از تپه بالا رفت . گرگ هم بالا رفت . اسپ دوباره پایین شد . گرگ هم پایین شد . باز هم اسپ پایش نیلغزید و تعادلش را از دست نمیداد . اسپ با سرعت تمام میدوید . تازه جوان و سرشار از نیرو بود .

ناگهان ماده گرگ حس کرد که توان دویدن را ندارد. حس کرد که قلبش نزد يك است بتر کند. حس کرد که اعضایش میخواستند تکه تکه جدا شوند. تنش از عرقش و پت شده بود. نفسش میزد. پاهایش دیگر قدرت دویدن را نداشتند. سرش میچرخید. مضطربانه آهسته نالید:

— آه ... خدا یا، من پیر شده‌ام!

به سختی خودش را تا بالای تپه کشانید. اسب خیلی دور شده بود. ماده گرگ دیگر نتوانست روی پاهایش بایستد. به پهلوی روی زمین افتاد. حالا دریافته بود که آن احساس نا شناس چه بود — احساس پیری بود — ماده گرگ دیگری پیر شده بود.

همانطور که روی زمین بالای تپه افتاده بود، از چشمهایش آب می‌آمد. باد موهایش را تکان میداد. ماده گرگ احساس کرد که در جنگ زنده گمی شکست خورده است. به نظرش آمد که این شکست، تخم این شکست، همواره با او بوده است. همیشه و هر جا او را همراهی میکرده است. هنگامی که در جوانی پیروزمندانه شکارهایش را میدردید، باز هم این شکست همراهش بود. و قتی که چوچه بود و با خواهرانش برادرانش شامانه گشتی میگرفت و مستی میکرد، باز هم این شکست با او بود.

ماده گرگ با اندوهی عمیق نالید:

— من دیگر پیر شده‌ام!

باد وزید و ناله او را با خودش برد. ماده گرگ سر برداشت. از بالای تپه در دور دستها چوچه‌هایش را دید که انتظار او را میکشند. دیدشان که شامانه با هم دیگر بازی میکنند. گوشه‌های هم دیگر را ندان میگردانند و جست و خیز میزدند.

ماده گرگ با تلخی گفت:

- این شکست همراه آنان نیز هست !
 نشاط و شادی چوچه ها قلبش را فشرد . احساس شرم سر
 پایش را فرا گرفت و با خودش گفت:

- چطور با دست خالی پیش آنان برگردم ؟
 قطره های آبی که از چشمهایش برآمده بود ، بزمین افتاد و خاک
 خشک آنها را فرو برد . ماده گرگ باز هم چوچه هایش را از دور دید .
 درد جا نگاهمی در درو نش چنگ زد . باز هم با خودش گفت :

- چطور با دست خالی پیش آنان بازگردم ؟
 در حالیکه با دقت و ترجم چوچه هایش را مینگریست ، آهسته
 زمزمه کرد :

- ودلخ ای عزیزان من ! مادرتان پیر شده است ... دیگر بدرد شما
 نمیخورد ... نمیخورد ...

باز هم قطره های آب از چشمهایش بر زمین افتاد و زمین خشک آنها را
 فرو برد .

ماده گرگ خسته و در مانده ، با سر فرو افتاده ، نو مید و شرمناک
 به سوی پایین تپه رفت . پاها و دستهایش به سختی او را میکشیدند .
 دشت در خاموشی فرو رفته بود . آسمان تیره نبوده بود دیگر
 باد نمی وزید . دانه های برف آرام آرام سوی زمین فرود می آمد . ماده
 گرگ با دشواری از تپه پایین میرفت . در حالیکه فکر میکرد برای
 او همه چیز بر آخر رسیده است ، با خودش زمزمه کرد :

- حالا میفهمم که چرا وقتی مادرم آخرین بار به دنبال اسب رفت ،
 دیگر برگشت ... حالا میفهمم ...

۲۲۶

تصویری پردیوار

۱۳۴۹

۱۲۷

۲۲۸

(طرح)

تصویر زن، در میان چو کا ترنگ و رو رفته اش، در حالی که دستش را زیر زنج گرافته بود، تبسمی بر لب داشت. تبسمش زاده اندوه بود یا آرزوی دور دست؟ معلوم نبود. در کلکش انگشتری دید. میشد. چشمهایش خمار آلود بود و رنگ سبز داشت مانند تکیه انگشترش سولی رنگ هر دو روبه سیاه می رفت. دود سگرت سیاهشان میساخت. گونه ها و لبها زن سرخ بودند، مگر رو به زرد می داشتند. موهایش خرمایی و پریشان بود. وضع خمیده گردنش او را ملول نشان میداد. طوری روبه رویش را مینگریست که انگار از تنها ییش غصه میخورد.

بزاستی هم که تنها بود. تصویرهای پیرا مو نش پیوندی با او نداشتند: یکی بزغاله سپیدرنگی بود که بر لب جوئی آب میخورد یا خودش را در آب مینگریست. تصویر دیگر گوزنی را نشان میداد که سگان تازی گردش را گرفته بودند و گوزن ابلهانه چشمهایش را به دور دستها دوخته بود. مثل اینکه آه بکشد.

دو سستی از شهر دور

کا فی پر از دود سگرت بود . گرافون میخواند و آهنگ آن بروی امواج دود سیر میکرد . با صدا ها و زمزمه های مشترک یا ن میآمیخت و گردا گرد کا فی میگشت . هیچ آوازی مشخص نبود . آواز ها یکی شده بودند و یکجایی به دیوارهای کا فی میخور دند . آهنگ ها کهنه بودند و گذشته ها را زنده میکردند . همه چیز ، میز ها ، چوکیها و آدمها ، اینجا و آنجا اینطرف و آنطرف ، مبهم و تیره رنگ به نظر میآمدند . مثل اینکه مه آبی رنگی در کا فی فرودا آمده باشد . همه چیز در میان این مه آبی رنگ غوطه میخورد و وضاحتش را از دست میداد - در ست ما نند جهان خوابها .

در وسط کا فی ، در میان آن مه آبی رنگ ، سر ها یی روی میز خم شده بودند . شطرنج میزدند . همه چیز از یاد شان رفته بود . تنها اسب و فیل میدیدند . از محیط خود دور آمده بودند . میاندیشیدند . و میاندیشیدند . لبها یشان در هم فشرده بودند و خطهای چهره های شان ژرف . دانه های شطرنج ، اسبها ، فیلها ، و پیا ده ها ، همه در میان مه آبی رنگ غوطه میخوردند و وضاحتشان را از دست داده بودند . درست مانند جهان خوابها - شطرنج بازان در مو ها یشان چنگ میزدند و بر سر ها یشان دست میکشیدند تا بیشتر ببیند یشدند ، بهتر ببیند یشدند . سخنها یی تکتک و نا خود آگاه از دهن هایشان میپرداند :

- این عاج است .

- غرضش ندارم ... ببین ...

- کشت !

- به !

مو جهای ساز شوری در شطرنج بازان پر نمیا نگختند و لرزیده

دوستی از شهری دور

تصویر بردیوار

لرزیده به دیوار ها میخور دند و ناپدید میشدند . به نظر می آمد که
موجهای ساز نیز در میان مه آبی رنگ غوطه میخورد و مه آبی رنگ
دم به دم تیره تر میشد .

درکنجی ، دوتا سر روی کتابچه خم شده بود . بچه های مکتب
بودند - چیزی را که میخواندند ، از خواندنش خوششان نمیامد .
مثل اینکه به معنای آن پی نمیدادند . گاه گاهی بس میکردند و خیره خیره
همدیگر را مینگریستند . مستأصل شده بودند . آه میکشیدند . یکی
شان آهسته میگفت :

اینجا مهم است .

دیگری پاسخ میداد :

- ((حتمی)) از همینجا خواهد آمد .

آینه ها تصویر های مشتریان را منعکس میساختند . تصویر
نیز در میان مه آبی رنگ غوطه میخور دند . مبهم و تیره رنگ !
نظر میامدند ، و ضا حششان را از دست داده بودند - درست مانند
جهان خوابها - این تصویر های مبهم و تیره رنگ ، میجنبیدند و غم غم
میکردند .

در کنجی دیگر ، دوتا مرد همدیگر را خیره خیره مینگریستند .
یکی صابون صابونی بود که لبهای کلفت و بینی کمانی داشت . ابرو
هایش پر پشت بود و با دهن بازو حیرت زده به مرد رو به رویش چشم
دوخته بود . انکار که در چهره مرد رو به رویش چیزی شگفتی انگیز
دیده باشد ، ولی آنجا ، در چهره مرد رو به رو ، چیزی نبود که
شگفتی آورد . روی کرد ، چشمهای مورب ، لبهای باریک و محبوب
که حیرت آور نیست .

صابون صابون همانطور تعجب زده پرسید :

دوستی از شهر دور

- پس همین حالا از قطن آمده‌ای ؟

مرد رو به رویش جواب داد

- ها ، همین حالا .

صاحب منصب پرسید :

- پدر داری ؟

مرد رو به رویش در جواب گفت :

- نی ، ندارم . پدرم مرده .

- چه وقت مرد ؟

- ده سال پیش .

- چطور مرد ؟

- تب کرد و مرد .

ناگهان آواز قهقهه شطرنج بازان بلند شد . همه به يك بار مچندیدند .
همه ایشان را سوی چت کردند و خندیدند . انگار همه دوا غر
غره میکردند . بعد ، خنده های شان هبناطور که ناگهانی
شروع شده بود ، ناگهانی هم پایان یافت و سرهایشان آرامانه
روی تخته شطرنج خم شد .

صاحب منصب حیرت زده باز هم از مرد رو به رویش پرسید :

- برادر داری ؟

مرد روبه رو جواب داد :

- ها ، یکی دارم .

- چه کار میکند ؟

- پیش حاجی مراد دهقان است .

- برادرت زن هم دارد ؟

- ها ، دوپچه و دو دختر هم دارد . پارسال يك بچه اش مرد .

دوستی از شهر دور

سینه و بقل کشتش .
 دود ســـــر گـــــر دان فضای کافی ، مثل مه آبیر نك ، در سینه
 فرو میشد و رخوتی میزاید . در تصویرهای منعکس در آینه ها
 نیز رخوت میزاید - کمتـــــرمی جنبیدند - اشیاء و آدمها تیره تر
 و مبهمتر به نظر میآمدند . بیکاران ، اینجا و آنجا ، نك نك و جوره جوره .
 چرت میزدند . يك بچه مکتبی باکتا بش مگسی را کشت . هر دو
 لحظه ای به لاشه خرد شده مگس نگر یستند . یکی شان گفت :
 - کله اش چقدر كو چك است !

دیگرش پاسخ داد :
 - با بدنش متنا سب است .
 اولی گفت :

مگسها از اصول منطق چیزی نمیدانند .
 دو می با نوعی شك و دودلی زمزمه کرد :
 - شاید بدانند . کسی چه میفهمد ؟ ما که زبان مگسها را
 نمیدانیم .
 بعد ، هر دو یکجا از لاشه مگس چشم برداشتند و به خواندن
 پرداختند :

- دو صفت متضاد در آن واحد دريك شی جمع شده نمیتوانند .
 صاحب منصب که هنوز بالبهای کلفت و دهن بازو حیرت زده مرد روبه
 رویش را مینگریست ، پرسید :
 - مادر ت چطور مرد ؟
 مرد جواب داد :
 - پدرم کشتش .
 صاحب منصب دو باره پرسید :
 - چرا کشتش ؟

دوستی از شهر دور

مرد جوا ب داد:

- نمیدانم .

- بگو ، چرا کشت ؟

- من نمیدانم .

پیر مردی از میز پهلوئی مداخله کرد :

- شاید تو خرد سال بوده ای .

اطرا فی محجوب تأیید کرد :

- ها ، من میدم بچه بودم .

صاحب منصب از مرد اطرا فی چشم بر گرفت و بسوی پیر مرد مداخله گر نگر است . با هما زلبهای کلفت و دهن بازو حیرت

زده به پیر مرد چشم دوخت . انگار در چهره اش چیزی شکفت پیدا کرده باشد ، ولی در چهره پیر مرد چیزی نبود که شکفتی بار

آورد . پیر مرد ریش انبوه داشت . ابرو هایش مانند ریشش سفید شده بودند . در چشم هایش حرص خوانده میشد . صاحب منصب از

پیر مرد مداخله گر پرسید :

- چند ساله بوده باشد ؟

پیر مرد جوا ب داد :

- من چی میدانم ...

بعد بسوی مرد اطرا فی دید :

- چند ساله بوده باشی که پدرت مادرت را کشت ؟

مرد اطرا فی محجوب با نه جوا ب داد :

- من میدم بچه بودم .

از کنج دیگر کا فی کسی فریاد زد:

- پشتش را هم بگذار !

کسی دیگر صدا کرد :

یک سیاه برای من !

شهرنجا زان بار دیگر ناگهانی خندیدند . دهنهایشان را سوی
چت کردند و خندیدند . انگار دواغرغره میکردند . بعد ، خنده هایشان
همانطور که ناگهانی شروع شده بود ، ناگهانی پایان یافت و
سرهایشان آرامانه روی تخته شطرنج خم شد .

در میان دود سگرت که مثل مه آبی رنگ به نظر میآمد ، اشیاء
و آدمها تیره تر و مبهم تر شده میرفتند . تصویرهای منعکس در
آئینه ها نیز تیره تر و مبهم تر شده میرفتند . دود سگرت ، مه آبی رنگ ،
همه چیز را در خود می پیچید . آواز ساز لرزیده لرزیده از میان دود ،
از میان مه آبی رنگ ، گنشته به دیوارها میخورد و ناپدید میشد .
همه چیز ، آدمها ، اشیاء و تصویرهای منعکس در آئینه ها بیشتر
و ضاحتشان را از دست میدادند . جهان خوابها تو سعه میافت .

یک بچه مکتبی بلند بلند گفت :

هنطق علم استدلال را گویند .

دیگرش پرسید :

استدلال چیست ؟

اولی پاسخ داد :

از معلوم به مجهول رسیدن را استدلال گویند ...

آواز ساز بلند بود . چاینگها و پیالها هم صدا میدادند . از میز
جاو چوکیها نیز سر و صدا می برخاست . صداها هم مبهم و
نامشخص بودند . مثل جهان خوابها . صاحب منصب حیرت
زده با اصرار بیشتری از اطراف محجوب پرسید :

صادرات را چرا گشت ؟

و او جواب داد :

دوستی از شهر دور

— من نمیدانم .

پیر مرد باز هم از میز مجاور مداخله کرد :

— شاید تو خرد سال بوده ای .

دو سگرت، مه آبی رنگ غلیظ تر میشد. تصویر های منعکس در آئینه ها ناترومبهمتر میگشتند. آوازهای گو ناگو ن در هوا ، در میان مه آبی رنگ ، با همد یگر گره می خوردند و در لا به لای یکدیگر گم میشدند . همه چیز فشرده میشد . رنگها یکنواخت میشدند . شبیه همدیگر میشدند . صدا ها هم شبیه همد گر میشدند . تصویر های منعکس در آئینه ها هم شبیه یکدیگر میشدند . میهم میشدند . تیره میشدند . وضاحتشان را از دست میدادند . به سوی وحدت میرفتند . یکی میشدند . درین ابهام ، درین تیره گی ، در میان دو د سگرت ، در میان مه آبی رنگ در گوشه یی شطرنجها زان سخت میاندیشیدند . جای دیگر ، بچه های مکتبی سر هایشان روی کتا بچه یی خمیده بود . یک جاهم صاحب منصبی حیرت زده مرد روبه رویش را می نگر یست . جا های دیگر ، اینجا و آنجا ، تکه تکه و جورم جورم ، بیکاران چرت می زدند .

و بردیوار کا فی تصویر زنی ، در میان چو کا ت رنگ و رو رفته اش ، در حالی که دستش را زیر زنج گزفته بود ، تبسمی بر لب داشت . چشمهایش خمار آلود بود و رنگ سبز داشت — مانند نگین انگشترش . ولی رنگ هردو رو به سیاهی میرفت . دو د سگرت سیاه شان میساخت . مو های زن خرما یی و پریشان بود . وضع خمیده گردنش او را ملول نشان میداد . طوری به رو به روبه رویش مینگر یست که انکار از تنها ییش غصه میخورد براستی هم تنها بود .

مرگ یک قصاب

۱۳۴۹

۲۴۷

779

بر بستر م افتاد بودم . اتاق در نظر م می چرخید . همه چیز
می چرخید . آن ارسبی که روبه کوچه باز میشد ، نیز می چرخید .
درین حال شنیدم که مرد ، باز هم برای قصا ب خوشا مد میگفت:
- تو جوانمرد هستی ! جوانمرد ...

صدای بهم خوردن کارد قصا ب باز نجیری که به کمرش می بست ،
بلند شد . قهقهه تمسخر آمیزی زد و گفت :

- باز آمدی ... ای تازی !

صدای بهم خوردن کارد را باز نجیرش دو باره شنیدم . بعد ،

پرسید :

- آمده ای گوشت قرص بگیری ؟

مرد ترسیده ترسیده و آهسته گفت :

- ها ، فقط يك پاو !

دوستی از شهر دور

مرگ يك قصاب

به دنبال این جمله آوازی برآورد . مثل اینکه می خواست
بخندد . بعد متعلقا نه گفت :

- توجوانمرد هستی ! جوانمرد...

قصاب با آواز خشنی پرسید :

من چند سرتو قرض دارم ؟

مرد بریده بریده جواب داد :

داری ... داری . یکروز همبرامیدم . فقط يك پاو ...

قصاب سخن او را برید :

- دو صد ... دو صد افغانی قرضدار هستی !

مرد با صدای آهسته و تملق آمیزی گفت :

میدم ... میدم .

بعد ، باز هم صدای او برآورد . مثل اینکه می خواست بخندد و
گفت :

- تو جوانمرد هستی !

قصاب پرسید :

- تو پیسه از کجا میکنی که قرضم را بدی ؟

مرد زور کی خندید :

من ... پیدا میکنم .

قصاب قهقهه درازی را سرداد :

- پیدا میکنی ها ، پیدا میکنی ؟

دو سه بار دیگر هم قهقهه زد و در میان خنده بلند گفت :

- توهیچ چیز ندار ی ، کمبخت ! کفن هم ندار ی ... فرق تو با يك

سگ چیست ؟ سگ هم هیچ چیز ندارد . کفن هم ندارد ...

دوستی از شهر دور

بعد، مثل اینکه سگی را صدا زد:

— بیا... بیا....

و به مرد گفت:

— این يك سگ است. بگو. فرق تو با این چیست؟ بگو...
 قصاص ب مرد تنو مندی بود که روی گردو پر گوشت داشت. گونه
 هایش از سلامتی گل انداخته بودند و پوست چهره اش برق میزد.
 لباسش دایم لچر ب و خون آلود می بود. زنجیری را که حلقه های
 كوچك داشت، به کمرش می بست و کارد بزرگی را به طرف راستش
 می آویخت. دندانهايش سفید بودند. آواز غور و کلفتی داشت.
 مرد با نوعی اصرار گفت:

— من پیسه پیدا میکنم.. قرضت را میدهم.

قصاص مسخره اش کرد:

— بر و ای تازی!

قهقهه قصاص در کوچه طنین انداخت و صدای مرد مانند ستاره
 کمرنگی میان ستاره های درخشان، آهسته بلبل کرد:

— تو جوا نمرد هستی! تو...

مرد، لاغر و سیاه چهره بود. گردن باریکی داشت. در کوچه
 اینجا و آنجا دیده بودمش. به همه خوشامد میکرد. و هر کس را
 تملق میگفت. از همه میترسید. وقتی با کسی صحبت میکرد، تردید
 و دودلی بر چهره اش سایه می انداخت و آماده بود که بیس
 رنگ سخن خود را رد کند یا پس بگیرد. وقتی گپ میزد، به نظر
 میرسد که در صدد قسرا کنند. گاه گاه می آمد و از قصاص
 گوشت می خرید. يك ماه میشد که دیگر بولی نداشت. قرض می گرفت.
 قصاص با خشونت گفت:

دیگر برو !

مرد زاریه :

- فقط يك پاو !

قصاب تقریباً فریاد کشید :

- من قارون نیستم .

مرد زاری کرد :

- تو بسیار پیسه داری ... خداوند زیادش کند .

قصاب سخنش را برید :

- دیگر نمی دهم !

مرد آهسته گفت :

- ببین ... دختر هایم بسیار بیمار هستند .

قصاب قهقهه بی پروای را سر داد . بعد آهسته به مرد چیزی گفت . مرد

لحظه بی خا موش ما ند . بعد با نوعی غضب ، مثل آنکه دشنامی بد هد ،
تألید :

- ای قصاب !

باز هم قهقهه بی پروای قصاب در کوچه تنگ دوید و مرد باز هم

مثل آنکه دشنامی بد هد ، بلند فریاد کشید :

- ای قصاب !

و قهقهه قصاب به دور این فریاد پیچید و پنهان نش کرد

اتاق من روبه کوچه باز میشد . رو به روی ارسنی اتاقم دکان

قصابی بود . چاشت که می شد ، بوی بدی میداد . ارسن را میبستم

مکسها دور او بر پارچه های گوشت پرواز می کردند . قصاب بالباسهای

چرب و خون آلود پهلوی پارچه های گوشت می ایستاد . از زنبور

ها نمی ترسید . گاهی زنبوری را میگرفت ، میان انگشتهاش

له میکرد و دور می انداخت .

دوستی از شهر دور

سگها اینجا و آنجا نزد يك دكان قصابی می خوابیدند. بعضی از اوقات قصاب کار دشوار را به زنجیر کمرش میزد. صدا یی برمی آورد. سوی سگها میدوید و می گفت :
- بروید ! ... بروید ! ..

به مردم میگفت :

- سگ و آدم بی پيسه يك خاصیت دارند .

آدم تندرست و سالمی بود . وقتی با تبر چه استخوانها را می شکست ، به نظرم می آمد که دکانش می لرزد . با خود می گفتم :

- چه آدم پر زوری ! يك روز این دکان چه خواهد شد .

قصاب عادت داشت که به مشتری یا نش بگوید :

- آدم باید جوانمرد باشد .

مشتری یا نش هم تایید میکردند :

- باید باشد ، باید ...

مثل اینکه بیما ریم شد ید ترشده بود . تب داشتم . بسختی سرفه می کردم . با هر سرفه به نظرم می آمد که ششهایم پارچه پارچه جدا میشوند .

نیمه شب بود . مهتاب بر دیوار رو به روی ارسیم نور کمرنگی انداخته بود . احساس سرما میکردم . اما تنم پر از عرق بود . اتاق دور سرم می چرخید . نور کمرنگ روی دیوار ، به نظرم خیلی دور می آمد . مثل اینکه در افقهای دور دستی واقع باشد . اشیای درون اتاق مکدر و مبهم بودند . همه چیز می چرخید . اشیای مکدر و مبهم نیز می چرخید . ارسیم می چرخید . نور کمرنگ روی دیوار هم می چرخید . بعد ، این چرخش تندتر شد و تندتر شد . اشیاء را نمیشد از یکدیگر باز شناخت و من ، مثل اینکه به خواب

مرگ يك قصاب

رفتم . بعد ، صدای مرد را شنیدم که آمده بود گوشت قرص بگیرد:
- فقط يك پاو ... يك پاو!

شنیدم که قصاب با خشونت و تنفر گفت: توهین چیز نداری،
کسیخت!

کنار ارسى رفتم . دیدم قصاب با لباسهای چرب و خون آلودش
ایستاده کار دشوار را تیز میکرد . زنجیرش را که حلقه های کوچک
داشت ، به کمر بسته بود . به نظرم آمد که مرد لاغر اندام سیاه چرده
مثل سگی روی زمین خوابیده است . اصلاً به شکل سگی در آمده بود .
يك سگ سیاه و مردنی . درین حال خودش را به پای های قصاب میمالید
و خوشامد میکرد :

- تو جوانمرد هستی ! تو ...

قصاب گفت :

- سگ و آدم بی پیسه يك خاصیت دارند .

سگ سیاه و مردنی گفت :

- درست است ... درست است .

قصاب لگدی به شکم سگ زد:

- نمی دهم ... برو ، دیگر برو .

سگ سیاه و مردنی در گوشه ای خزید . به نظرم آمد که چشمهایش
پر از اشک شده است و آهسته آهسته با صدای بغض آلودی میگفت :

- دختر هایم بیمار هستند ... دختر هایم ...

قصاب خم شد و در گوش سگ چیزی گفت . در چشمهای سگ
مردنی برق غضبی درخشید و فریاد زد:

- ای قصاب ! ای قصاب !

قصاب چهره زشت و وحشیانه ای گرفته بود . در حالی که کارش
را تیز میکرد ، سویی او رفت بسگ در گوشه ای خزیده بود . قصاب
که با لبخند عجیبی سگ را مینگریست ، گفت :

دوستی از شهر دور

- ترا به اين چنگك مي آوريد م و گوشتت را به مردم قرض ميدهم!
سنگ با نوعي تضرع پرسيد :

مرا ميكشي ؟

قصاب با همان لبخند عجيبش جواب داد:

ها، ميكشم !

سنگ فر ياد كشيد :

دختر هاي ... دختر هايم بيمار هستند !

قصاب ديوانه وار قهقهه يي زد و روي سنگ خم شد ...

با تكان بيديدار شد م . شت و پت عرق بود م . قلبم به شدت مي تپيد .

يدنم مي لرزيد . مهتاب ديوار روبه روي ارسيم را نور كم رنگي داده

بود . احساس سرما كردم . به ساعتم ديدم ، از نيمه شب ...

گذشته بود . برخاستم و به سوي ارسي رفتم كه ببندم . در كواچه ،

نزديك دكان قصاب ديدم . كسي خم شده است و قفل دكان را باز

ميكند . خود او بود . قصاب بود .

ترسيده ترسيده اينسو و آنسو مي ديد . صدای باز شدن قفل ها

را شنيدم . دكانش را باز كرد و به درون رفت . خيره خيره در

سياهي درون دكان مينگر يستم . نمي دانستم چي كار ميكند . بعد ،

شبح آدم لاغر اندام مي از خم كوچه نمودار شد . همان مردی بود كه

از قصاب گوشت قرض مي خواست . به نظر م آمد كه باز هم دنبال گوشت

آمده است . لختي كنار دكان ايستاد . اينسو و آنسو ديد . سپس

پيچيد و آرام به درون دكان درآمد . صدای هايي از درون دكان

شنيدم . بعد كسي فر ياد زد :

دزد ! ... دزد ! ..

صدای قصاب بود . به نظر م فر ياد رفت انگيزی بود . رود

دوستي از شهر دور

خاموش شد . آواز هایی از دوانتهای كوچه به گوشم رسید . چو كیدار
فریاد كشید :

- کی بود ؟

كسی جواب نداد . بعد ، مرد لاغر اندام از دكان برآمد . متردد
میان كوچه ایستاد . نمیدانستم چی كار كند . و حشمتزده بود . به
نظرم آمد كه صدای تپش قلبش را میشنوم . به نظرم آمد كه
میلرزد . آواز های مردم نزد یكتر شده می رفت . آهسته مرد را صدا
زدم :

- بیا ... بالا بیا ...

لختی مرد دانه مرا نگریمست . گفتم :

من همه چیز را دیدم . بیا بالا .

از زینه ها بالا شد و به درون آمد . چشمهایش در نور كمرنگ
مہتاب میدرخشیدند . عرق كرده بود و میلرزید . در بغلش چیزی
آورده بود . پرسیدم :

- چی آورده ای ؟

جواب داد :

- پیسه است ... پیسه

پرسیدم :

- قصاب را كشتی ؟

سرش را تكان داد :

- كشتمش ... يك قصاب را كشتم .

این وقت شب برای چی به دكان آمده بود ؟

مرد لاغر اندام در حالی كه نوتها را در بغل می فشرد و چشمهایش
از حلقه برآمده بود ، سرش را نزدیک گوشم آورد و گفت :

- پیسه هایش را در زمین دکانش گور میکند . این کار را شبانه میکند .

مرد لاغر اندام از ته دل قهقهه خندید و در میان خنده گفت :
- از ترس بچه هایش نمیتواند به خانه پیسه اش را نگاهدارد .
پرسیدم :

- بچه هایش میدزدند ؟
بدون آنکه به سوالم پاسخ گوید ، گفت :

- يك هفته میشود که از این کارش خبر شده ام . این یکنهفته را هر شب تا صبح نزد يك خانه اش كشتك داده ام . . . بالاخره امشب بر آمد .
میدانی ، وقتی به دکان می آید چی میکند ؟

- نی ، نمیفهم .
- پیسه هایش را از زیر زمین بیرون میکشد ، ما چنان میکند
با آنها گپ میزند .

- با پیسه ها گپ میزند ؟
مرد سوال را ناشنیده گرفت و پرسید :
- تو بیمار هستی ؟

جواب دادم :
- ها ، بیمار هستم .
باز پرسید :

- سل هستی ؟
- ها ، سل هستم .

مرد مثل کسی که به قاتل پدرش ساعت مرگ را اعلام کند ، با نوعی شادمانی جنون آمیزی گفت :
- مردم میگویند تو به زودی می میری .

دوستی از شهر دور

شاید بمیرم .

مرد گفت :

ختر های من هم بیما ر هستند... سل هستند .

پرسید م :

خواهند مرد ؟

ناگهان مرد به گریه افتاد :

این گپ را نزن ... این گسپوا نزن ، بیچاره دختر هایم ...

زیر ارسی مردم جمع شده بودند . ناخودشان چراغ آورده بودند .

بلند بلند سخن میزدند . هر کس چیزی می گفت صداهای ایشان مفهومی

نبود . شنناخته نمی شد . چهره های ایشان هم شنناخته نمیشد .

نزدیک دکان قصابی بیرو بار بود . همه با کنجکاوئی به آنجا هجوم

آورده بودند . بعد احساس کردم که همه مردم میچرخند . به نظرم

آمد که دکان قصابی می چرخد . مهابی کمرنگ هم می چرخید .

گیج شدم . صدای مرد لاغر اندام را شنیدم که می پرسید :

ترا چی شده ؟

جوابش را ندادم و گفتم :

چطور او را کشتی ؟

خفکش کردم .

به انگشتی استخوانی / مرد لاغر اندام خیره شد . بناور

نمیکردم که این انگشتها بتوانند کسی را خفک کنند . بعد انگشت

های استخوانی هم به نظرم چرخیدند :

مرد شوق زده گفت :

خفکش کرلام !

وبلند بلند خندید . سپس گفت :

دوستی از شهر دور

- بيا با من .

به كوچه بر آمديم . مردم پيشتري جمع شده بودند . همه به شان در
لابلاي سياهي كمر نك يك شب مهتا بن در كوچه تنگ پيچيده بود .
چو كيدار در ميان مردم بهست زده قصه ميكرده :

- يكبار شنيدم كه كسي فريادميزد : ((دزد ! ... دزد ! ...))
كسي ما را نديد . از آنجا دورم شديم . مرد لاغر اندام پو لها را در
بغلش گرفته تند تند راه ميرفت . از كوچه هاي تنگ و تاريك عبور
كرديم . سر آنجا م مردم كنار دروازه كو چكي ايستاد و گفت :
- اينجا خانه من است .

از دنبالش به درون رفتم . به اتاق بردم كه نور كمر نك ماه از
ارسي به درون مي تايد . كف اتاق تقریباً برهنه بود . بوي
فقر ميداد . اينجا و آنجا الای زننده پاره ها موجودا تي خوابيده
بودند . مرد آهسته گفت :

- اينها دختر هاي بزرگ هستند كه بيمار اند . اينهم دختر ك خوردم
است .

به نظرم آمد كه دختران بزرگ خواب نبوده . پيپوش بودند .
پرسيدم :

- مادر شان مرده ؟

- ها ، سل بوه ... مرد .

بعد ، دختر ك كو چك بيدار شده ، سرش را بلند كرد و گفت :

- بابا چي ميكني ؟

مرد جواب داد :

- با اين دوستم كپ مي زنم .

دختر ك پرسيد :

دوستي از شهر دور

- این مرد گو سپند است یا قصاب ؟
مرد جواب داد :

- گو سپند است ، دختر م گو سپند ...
دختر كه دو باره خوا بید . از مرد پرسیدم :
- منظور از این قصاب و گو سپند چیست ؟
مرد آهسته آهسته خندید :

- برای اینها گفته ام كه مردم در اینجا دو دسته هستند . يك عده
گو سپند هستند و يك عده قصاب و قصابها گو سپندان را میکشند .
همین .

گفتم :

- حالا تو يك قصاب را كشته ای .
- همینطور است .

- خودت قصاب خوا هی شد ؟

- ممکن است . هر كس ممكن است قصاب شود .

بعد ، مرد لاغر اندام دستش را روی شانه ام گذاشت و گفت :

- میفهمی ؟ دو شب است كه ما گرسنه خوابیده ایم ... همه ما .
به دنبال این سخنها ، قهقهه دیوانه واری را سر داد . و حشت
زده چراغ را روشن کردم ؟ دختران بیمار تكان خوردند و بیدار شدند .
دختر كو چك هم بیدار شد . دختران بیمار با ترس و تعجب مرا
مینگر یستند . دختر ك كو چك مثل آنكه مژده یی بد هد ، به آنان
گفت :

- اینهم يك گو سپند است .

مرد همچنان بلند بلند می خندید . پرسیدم :

- چرا میخندی ؟

هر دو جواب داد :

- امشب يك قصاص ب مرد ... به اين ميخندم .

بعد ، سوي دختران بهت زده اش ديده فر ياد گشيد :

- يك قطا ب مرد . خو ش باشيد ... خنده كنيد ... خنده كنيد .

ناگهان دختران به خنده افتادند . تهيه ميخند يد ند . يك خنده جنون

آمیز و وحشيا نه بود . از آن نظر يتي م ياريد .

مرد در حالي كه دسته هاي نوت را پيش چشم د خترا نش گرفته

بود . فر ياد زد :

- مي بينيد ؟ من ديگر يك سنگ نيستم ! ...

بعد ، سرور جنون آمیز شش گريخت . سرش را پايين انداخت

و آهسته زمزمه كرد :

- من حا لايك قصاص هستم !

دختران بيمار به سرفه درآمده . شايد هم مي خند يدند . به نظرم

آمد كه همه چيز مي چرخيد ، مرد لاغر اندام مي چرخيد ، دختران

در حال سرفه مي چرخيد ند ، دختر ك كوچك ، آرام آرام بدرش

را مينگر يست و مي چرخيد ، نور كم رنگ مهتاب هم مي چرخيد .

به نظرم آمد كه از روزي كه جهان آمده ام ، همه چيز همينطور

مي چرخيده است . به نظرم آمد كه باره هاي ششها يم مي خوا ستند

جدا شوند .

مرد لاغر اندام باز هم به خنده افتاد . به نظرم آمد كه كونه هايش

كل انداخته اند و چهره ترس انگيز ي دارد . به نظرم آمد كه

مي خوا ست به من بگو يد :

- فرق تو بايك سنگ چيست ؟

شايد هم اينطور گفت . ناگهان در حالي كه از خشم و غضب

دوستي از شهر دور

می لرزیدم ، دیوانه وار مثل آنکه به او دشنام می دادم ، فریاد کشیدم :

- ای قصاب ! ای قصاب !

و همه چیز می چرخید ، مرد لاغر اندام هم می چرخید . به نظر م آمد که فریادم نیز در میان اتاق رنگ و رو رفته و فقیرانه می چرخد.



سگ زرد رنگ

۱۳۵۰

۲۶۳

575

مادرش او و سه تا برادرش را در جو یچه خشکی زیر يك پل كوچك
زایید . موهای زرد رنگ داشت . فر به و سپند ه بود . و قتی چشم
هایش به كار افتاد ند ، فضای سرد و تاریك زیر پل را احساس كرد .
زمین نیمه مرطوب را هم احساس كرد . پنداشت كه جهان همین
است : زمینی نیمه مرطوب با فضای سرد و تاریك . پنداشت
كه مادرش بزرگترین نیروی جهان است . موجودیست آگنده
از لطف و مهر بانی .

و مادرش او را شیر میداد . برادرانش را هم شیر میداد . او
فر به تر و سپند ه تر میشد . جهان زمینی بود نیمه مرطوب با فضای
سرد و تاریك و مادرش بزرگترین نیروی جهان و آگنده از لطف
و مهر بانی .

پس آنتر جهان فراخی گزید . بیرون از فضای سرد و تاریك

سگ زرد رنگ

زیر پل ، آفتاب بود ، روشنی بود ، گرما بود ، جنبش بود ،
 آواز ها و رنگها بودند ، درختها و پرندگان بودند و چیزهای دیگر .
 چو چه سگ زرد رنگ به نخستین اشتبا هش پی برد . لختی سرش
 را به زیر انداخت و فکر کرد :

— من چه احمق بودم . جهان بسیار بزرگ است .
 بعد ترها ، اشتبا ه دیگر را دریافت :

— مادرم که بزرگترین نیروی جهان نیست . موجود ناتوانیست .
 او میدید که کودکان مادرش رابه سنگ میزنند . میدید که مادرش
 از همه میگریزد . میدید که پیکر مادرش خونین است . با سنگ و
 چوب خونین شده میبود . شبها مادرش مینالید . اذ دردواز آگرسنه گی
 مینالید . آنوقت سگ کو چك اضطراب در رگهایش میدوید . از
 ترس میلرزید و با خودش میگفت :

— سرنوشتم مادرم در انتظار من هم است .

پسانترها دریافت که هرچیز درین دنیا خصوصیتها و موقف
 خاصی دارد . آهسته زمزمه کرد :

— و من فقط يك سگ هستم .

وبعد ، خودش را بهتر شناخت . غصه ناك با خودش گفت :
 — يك سگ بازاری .

با این جمله در دهنش تلخی کشنده یی احساس کرد . درذهنش
 گشت :

— چه کسی این مو قفها را تقسیم کرده ؟ چرا من يك سگ شده ام ؟
 يك سگ بازاری .

بعد تر ، همه جا برای او همان فضای سرد و تاریک زیر پل بود .
 همه جا سرد بود و همه جا تاریک بود . پندار نخستینش از جهان

دوستی از شهر دور

تحقق یا فت . جهان زمینی بود نیمه مرطوب با فضا یی سرد و تاریک . فقط مادرش دیگر بزرگتر ین نیروی جهان نبود . آکنده از لطف و مهربانی هم نبود .

خشن بود . سر او و برادرانش غرمیزد . بروی شان پنجا ل میکشید و سگ زرد رنگ بینوا فکر میکرد:

— پس چه چیزی حقیقت است ؟

و به نظرش آمد که تنها یک چیز حقیقت دارد . زمینی نیمه مرطوب با فضا یی سرد و تاریک . زمزمه کرد:

— نیمه مرطوب ... سرد و تاریک ... سرد و تاریک

* * *

یکروز سگ زرد رنگ کنار پل کوچک چرت میزد و غصه میخورد . غصه زنده گیش را ، غصه سرنوشت تلخش را . و در باره زمین نیمه مرطوب و فضا ی سرد و تاریک فکر میکرد . بعد ، زنی از دورنمایان شد . پیر زنی بود . آرام آرام راه میرفت . موهایش سپید شده بود . لبخند ملایمی بر لب داشت .

پیر زن نزد یک سگ زرد رنگ ایستاد . لبخندش پر رنگ تر شد و گفت :

— چه زیبا !

سگ پیش خودش اندیشید :

— عجب است ، مرا میگوید !

به چشمهای آبی رنگ پیر زن نگر یست . پیر زن با مهر بانی

پرسید :

— به چه فکر میکنی ، سگ زیبا ؟

سگ سرش را پایین انداخت و در دلش گفت :

دوستی از شهر دور

سگ زرد رنگ

خوب ، به چه دیگر ؟ به زمین نیمه مرطوب و فضای سرد و تاریک .

بعد ، دوباره سوی پیر زن دید. انگار با چشمهایش میگفت :
- تو از زمین نیمه مرطوب و فضای سرد و تاریک چیزی میدانی ؟

پیر زن همچنان لبخند میزد . سگ از او چشم برداشت و فکر کرد :

- تو هیچ چیز نمیدانی . توفقط احمقا نه لبخند میزنند .
پیر زن خم شد . روی سگ کوچک دست کشید و بعد گفت :
- بیا ، با من برو .

سگ چیزی نگفت . پیر زن او را از زمین برداشت . زیر بغل گرفت و به خانه اش برد .

از آنروز به بعد ، برای سگ زرد رنگ زنده گی نوینی آغاز شد .
پیر زن سرور و شادمانی . در خانه پیر زن غذا های مزه دار میخورد .
جای خواب راحت و گرمی داشت . پیر زن با شوهرش تنها زنده گی میکرد . شوهرش نیز پیر بود . زن و شوهر سالخورده ، مانند دوتا کودک خوب و مهربان ، با سگ بازی میکردند . در اتاقهای پاک و نظیف و روی سبزه های حویلی دنبال او میدویدند . سگ هم با آنان مستی می کرد . در فضایی سرشار از شادی و سرور غوطه میخورد . همه جا ، در کنج و کنار حویلی و در سایه روشن اتاقها ، شادی سیالی را احساس میکرد . دیگر زمین نیمه مرطوب و فضای سرد و تاریک برای او وجود نداشت . همه جا گرمای روشن بود . گاهی که به فکر گذشته می افتاد ، همه چیز به نظرش

دوستی از شهر دور

مانند خوا بی می آمد. دیگر مادر و برادرانش را، یکجا باز مینیمه مرطوب و فضای سرد و تاریک، فراموش کرده بود. دیگر در باره حقیقت هم فکر نمیکرد. نمیخواست در یابد که چی چیز حقیقت است.

عملاً آنچه را که وجود داشت، حقیقت پذیرفته بود. حقیقت برایش سرود و شادمانی بود، عطر گلها بود، غذاهای خوشمزه بود، زن و شوهر سال خورده بود، سبز و مستی بود، حقیقت دو سست داشتنی بود. در حقیقت غصه بی وجود نداشت و غصه حقیقت نداشت. اندوه افسانه بود و سگ زرد رنگ در لابلای حقیقت میزیست. شاد و سرمست بود. هر روز فر به تر میشد. سر نوشت مادرش، پیکر خونین او، ناله های شبانه او هیچ کدام به یادش نمی آمدند. همه به گذشته ها تعلق داشت. افسانه بود. و او تنها از حقیقت خوشش می آمد - از سرور شامانی و از غذاهای خوشمزه.

یکروز زن و شوهر سالخورده کالاهایشان را بر داشتند و از آنجا رفتند. سگ زرد رنگ راه را کرد و در کوچه، سگ پشت در ماند. انتظار کشید در باز شود، ولی نشد. اول عوعو را راه انداخت چند رهگذر او را با سنگ زدند. پسانتر ناله نو میداد و بی را سر داد. بر دروازه پنجا ل کشید. باز هم بی نتیجه بود. در باز نشد.

دو شب پشت در انتظار کشید. گرسنه شده بود. میگر یست. از اندوه و غصه میگر یست و بردروازه تفرین میفر ستاد. باز هم انتظارش سودی نداد. دروازه همچنان بسته بود. گر سنگی و داشتش که به تلاش خوردنی برآید. این سوو آن سوبه جستجو پرداخت. به نزدیک پل کوچک رسید.

گذشته ها در ذهنش زنده گشتند. نگاه بی زیر پل انداخت.

هنوز زمین نیمه مرطوب بود . هنوز فضای سرد و تاریک و جود داشت . دیگر ما در و برا درانش رانیدید . اندوه عمیقی دلش را فرا گرفت . روز های پر نشاط گذشته و زن و شوهر پیر به یادش آمدند : غذا های خوشمزه ، اتاقهای نظیف ، سبزه ها و گلها ، مستی . اندوهش عمیقتر شد . اشک در چشمهاش دوید .

يك بار دیگر جهان را زمینی نیمه مرطوب با فضایی تاریک یافت . يك بار دیگر به فکر حقیقت افتاد . حقیقت تلخ بود ، غصه ناک بود ، حقیقت زمینی بود نیمه مرطوب با فضای سرد و تاریک . بعد ترجیزی دیگری را دریافت . حقیقت ، آن دری بود که او را از نشاط و خوشبختی جدا ساخته بود . و این در باز نمیشد . انتظار او بیجا بود . بیاد پیکر خونین مادرش و ناله های شبانه او افتاد . به نظرش آمد که ناله های شبانه هم حقیقت است . در پیکر خودش لکه های خون منجمد شده را دید ... جای سنگ رهگذران بود . فکر کرد :

— این حقیقت است .

کنار پل کوچک دراز کشید . به اندیشه فرو رفت :

— پس آن روز های پر نشاط چی بود ؟

خودش آهسته جواب داد :

— افسانه ... فقط افسانه ... و حقیقت این است زمین نیمه مرطوب با فضای سرو نیمه تاریک ... خون ... سنگهای درد آور ... گرسنگی

سگ زرد رنگ به گریه درآمد . دوره گذر از نزدیکش گذشتند . یکی شان گفت :

— این سگ را يك زن و شوهر پیر نگاه کرده بودند . حالارهايش کرده رفته اند .

دیگری گفت :

— يك سگ بازاری را نگاه کرده بودند ؟

دومی خند ید . سگ فکر کرد:

- این هم حقیقت است . مو قف من . من يك سگ بازار ی هستم . گرسنه گی چند روزه سخت نا توا نش سا خته بود . سرش را روی زمین گذا شت . بوی زمین نیمه مرطوب را می شنید . دیگر چیز ی نفهمید . به خوا برفت یا بیهو ش شد .

وقتی چشم کشود ، شب از نیمه گذشته بود . همه جا سکوت و آرا مش بود . مهتاب میدرخشید . احساس سرما کرد . به نظرش آمد که همه چیز در پرده آبها می فرو رفته است . هیچ چیز رادرست نمیتوانست دید . آهسته نا له راسر داد . به صورت بسیار مبهم . نا له های مادرش به یادش آمد . سپس این ناله ها را بهتر شنید . ناله های مادرش بود . این نا له ها بلند و بلند تر شد . همه جار ناله فرا گرفت . آواز نا له های خودش با آن گدشد . درینحال سگ زرد رنگ فکر کرد :

- ناله .. ناله .. و این هم حقیقت است . احساس کرد کسی بر پشتش دست میکشد . سرش را بلند کرد . مردی را دید . مرد آهسته گفت :

- چرا ناله میکنی ؟

به چشمهای مرد نگریست . انگار میگفت :
- نمی فهمی ، این يك حقیقت است .

مرد مثل اینکه معنای نگاه او را فهمید . زمزمه کرد :

- همه چیز در وقت خودش حقیقت است .

مرد بر خاست و به راه افتاد . سگ زرد رنگ دلش شد از دنبال او برود . به سختی بلند شد و به راه افتاد . مرد برگشت و آهسته گفت :

-توهم آمدی ؟

باز هم بر پشت سگ دست کشید و به راه افتاد .
سگ از دنبالش رفت . مرد مدتی راه پیمود . سگ به سختی دنبالش
میکرد . سر انجام مرد زیر درختی نشست . سگ هم کنار او دراز کشید
مرد به درخت تکیه داد و به قرص مهتاب خیره شد . بعد آهسته
زمنه کرد :

-حقیقت چه تلخ است .

سگ فکر کرد :

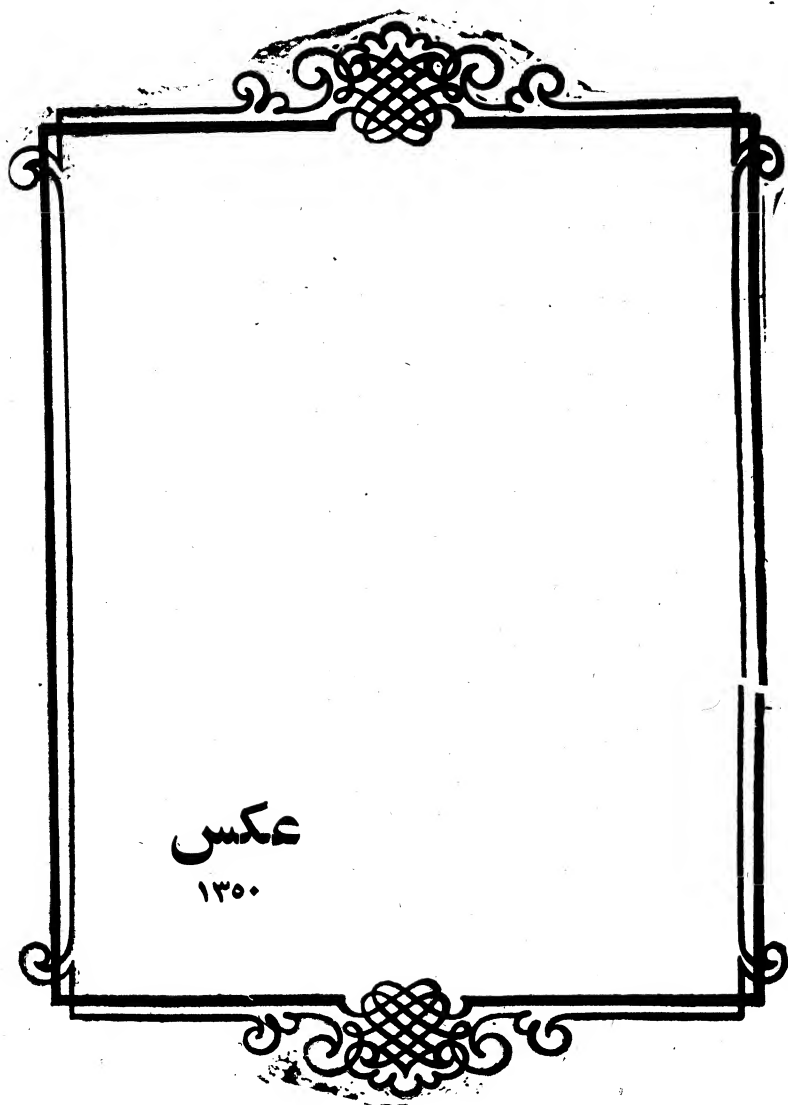
-زمین نیمه مرطوب با فضایی سرد و تاریک ... دروازه بسته ...
سنگهای درد آور رهگذران ... خون، ناله ... ناله ...

مرد سر او را نوازش داد و سگ اندیشید :

- درست است ... تلخ ... بسیار تلخ .

سر مرد روی سینه اش خمیده بود . سگ سرش را بر زمین گذاشته
بود . مرد لبخند اندوهناکی داشت . و سگ بوی زمین نیمه
مرطوب را می شنید . در اینحال به نظر می آمد که هر دویشان میگویند:
- چیزی نیست . فقط روزهای پشت سر هم می گذرند . و این
حقیقت است





۲۶۲

RVF

هفت ساله بودم . هر روز که از راه میگذشتم ، عکاسی پیری را میدیدم که کمره رنگ و رورفته اش را در پیاده روی نزدیک دیوار گذاشته است و خودش هم روی زمین نشسته چرت میزند . کمره او چیزی صندوقچه مانند بود که سه تا پایه دراز داشت . یک طرف این صندوقچه سوراخ شیشه داری بود که همیشه با کلاهک کاغذی سیاه پوشیده میبود . روبه روی این سوراخ یک کلکینچه قرار داشت . به طرف راست صندوقچه پارچه سیاه آستین مانند آویزان بود .

گاه گاهی میدیدم که عکاس پیر کار میکند - عکس کسی را میگرفت - در چنین اوقات مردی که میخواست عکسش گرفته شود ، نزدیک دیوار جلو پرده سیاه روی چوکی می نشست . عکاس پیر چشمهايش را به کلکینچه می گذاشت . کلاهک کاغذی را از روی سوراخ

دوستی از شهر دور

شیشه دار میزد و درین حال به مردی که میخواست عکسش را بگیرد، میگفت :

— سرت را بلند بگیر ... کمی پایین ... نی، نی، کمی بالا ... دست مرا ببین ... خوب، همینطور باش

من. با حیرت تمام کارهای او را مینگریستم و با خود میگفتم :
— در بین این صندوقچه چی خواهد بود ؟

هرچه فکر میکردم، هیچ جوابی نمیتوانستم به خودم بدهم .
وقتی چند لحظه بعد تر میدیدم که عکاس پیر کاغذ مرطوبی را بیرون میکشید و روی این کاغذ عکس مردی میبود که چند دقیقه پیش در برابر سوراخ شیشه دار قرار داشت، حیرت و تعجبم بالا میگرفت.
یکروز پیش این عکاس رفت و پرسیدم :

— عکس مرا میگیری ؟

عکاس پیر لبخندی زد و جواب داد :

— چرا، نی.

گفتم :

— چند میگیری ؟

پرسید :

— نیم تنه باشد یا سرتا پا ؟

جواب دادم :

— سرتا پا .

گفت :

— يك قطعه باشد ؟

گفتم :

— ها يك قطعه .

گفت :

- ده افغانی .

از آنروز به جمع کردن پولها یم شروع کردم . میخواستم ده افغانی شود تا عکسم را بگیرم . روز ها طول کشید تا توانستم این پول را جمع کنم . بالاخره یکروز ذخیره ام به ده افغانی رسید . پولها را در جیب کردم و رفتم به سراغ عکاس پیر . وقتی مرا دید ، مثل آنکه منتظر م بوده باشد ، پرسید :

- آمدی ؟

پول را به او دادم و گفتم :

- ده افغانی نیست !

بی آنکه بشمارد ، به جیب کرد و گفت :

- خوب حالا بیا اینجا استادشو .

جلو پرده سیاه ایستادم کرد . کلاهک سیاه سوراخ شیشه دار را برداشتم و خودش چشمهایش را به کلکینچه نهاد . به سوراخ شیشه دار چشم دو ختم . شوق در دلم غلغله میکرد . به سختی از خنده ام جلو گیری میکردم . به خودم میگفتم :

- عکسم گرفته میشود... عکسم..

صدای عکاس پیر را شنیدم :

- به طرف چپ ببین ... نی ... کمتر .. طرف راست ... يك ذره...

بس .

فکر میکردم :

- این عکسم چطور خواهد بود ؟

عکاس پیر گفت :

- پاهایت را نزد يك كن .

دیگر نتوانستم از خنده جلو گیری کنم . لبهایم باز شدند .

دوستی از شهر دور

عکاس پیر گفت :

— خنده نکن !

لبها یم را روی هم فشردم .

همچنان به سوراخ شیشه دارچشم دو خته بودم و به سختی از خنده ام جلو گیری میکردم . آوا زعکاس را شنیدم :

— تکان نخوری !

مثل مجسمه خشك ایستاده بودم . عکاس پیر چشمش را از کلکینچه برداشت و کلکینچه را بست و سوراخ شیشه دار را با کلاهک کاغذی پنهان کرد . بعد نزد یکم آمد و یکبار سرا پایم را نگرست و تکرار کرد :

— تکان نخوری !

برای اینکه از خنده ام جلو گیری کنم ، لبها یم را بیشتر روی هم فشردم . عکاس کلاهک سیاه را برداشت . سوراخ شیشه دار نمایان گشت . سپس دوباره سوراخ را پنهان کرد و گفت :

— خلاص شد !

نفس را حتی کشیدم . دیگر خنده یمی وجود نداشت . تنه اشتیاق دیدن عکس دلم را میسوخت .

سر انجام عکس را در کاغذ پیچید و به دستم داد . چند قدم دورتر باز شد و بی اختیار خندیدم :

خودم بودم . همه چیزش از من بود . چین ، لنکی کو چک ، پیسزار های آبگینی . خودم را میدیدم که ایستاده ام . لنکیم کمی بالا رفته بود و موهای سرم معلوم میشد . مثل عسکر ها راست ایستاده بودم و لبهایم را طوری روی هم فشردم که معلوم میشد به سختی از خنده ام جلو گیری میکنم . درین حال در چشمها یم تعجب و حیرت

دوستی از شهر دور

موج میزد. چپنم در تنم درازی میکرد و نوک پیزارها یم و ضع مضحکی داشت. با اینهمه از خودم خوشم آمدم.
عکس را در جیبم انداختم و دیدم که بروم و به مادرم نشانش بدهم.

در خانه به مادرم گفتم:

— عکس خودم را گرفتم!

مادرم گفت:

— بده، ببینم.

دست در جیب کردم. قلبم به شدت تپیدن گرفت. شاید هم رنگم پرید. برای اینکه عکس جایی افتاده بود. مادرم پرسید:

— چرا؟

بدون آنکه چیزی بگویم، به طرف کویچه دویدم. راهی را که آمده بودم، چندین بار جستجو کردم، اما عکس را نیافتم. به خانه که باز گشتم، گریه را سردادم. بعد ما مایم آمدم و گفتم:

— پروا ندارد... من عکست را میگیرم...

مادرم سرم را شانه زد و لباس پاکیزه ام را پوشانید. ما مایم دستم را گرفت و برد تا عکسم را بگیرد. پیش عکاس پیروفت. گفت:

— عکس برقی میگیریم.

به عکاسخانه مجلی بردم. عکسم را گرفت. دیدمش. خودم بودم. ولی چنگی به دلم نزد. کیف نداشتم. آن عکسی را که گم کرده بودم، همیشه به خاطر داشتم.

بعد سالها گذشت عکسهای زیادی گرفتم، اما هیچکدام به نظرم مثل آن عکس اولی زیبا نبوده است.

* * *

هنگامی که آخرین سال مکتب را میخواندم ، یکروز در مجله یی چشمم به عکسی افتاد . تکان خوردم . عکس خودم بود . همان عکسی که گمش کرده بودم :

پسر خرد سالیی بود که مثل عسکر ها راست ایستاده بود . چینش در تنش درازی میکرد . لنگی کو چکش پس رفته بود و موهای سیاهش دیده میشد . نوکهای برگشته پیزارهای آبکینیش وضع مضحکی داشت . پسر خرد سال لبهایش را برهم فشرده بود تا از خنده جلویی کند . درینحال گونه هایش پندیده به نظر میامدو در چشمهای حیرت زده او شوق عظیمی موج میزد - گذشته خودم را دیدم .

خنده ام گرفت . بالای عکس نوشته بودند : ((عکس جالب هفته))

و در زیر عکس این کلمه هادیده میشدند :
((روستایی بچه خوشحال)) .

و من بی اختیار در ذهنم گشت :
- آن عکاس پیر زنده است یا مرده ؟





ده دقیقه به هشت ما زده

۱۳۵۰

۲۷۱

125

مادرم همواره آرزو میکرد که ساعتی داشته باشد - يك ساعت
بند دستی - روزی این آرزوی او برآورد و شد و پدرم برایش يك ساعت
خرید . ساعت كوچك و چاركنچ بود . رنگ طلايي داشت عقر به
هایش سبز رنگ به نظر میآمدند .

پدرم گفت :

- این ساعت شب بین است .

مادرم شوقزده گفت :

- راستی ؟

پدرم سرش را تکان داد :

- ها، در تاریکی مثل شمع میدرخشد .

به مادرم گفتم :

- آخر تو که ساعت را نمیفهمی .

دوستی از شهر دور

۱۷۳

عصبا نی شد :

- خوب، یادش میگیرم ، دیگر .

پدرم تصدیق کرد :

- چه سختی دارد ، یاد میگیرد .

ولی هر دو اشتباه میکردند و مادرم هرگز ساعت را یاد نگرفت .
یا کم از کم درست یاد نگرفت .

از آنروز به بعد ، پدرم شروع کرده اینکه ساعت را به مادرم بیا موزد .

نخستین مشکل او این بود که ارقام لاتین روی صفحه ساعت به نظر مادرم مثل معمی های سر درگمی میآمدند که فهم آنها قدرت خارق العاده ای را نیاز داشت . روزها و شبها پدرم می نشست . قلمش را روی یکی از ارقام صفحه ساعت می گذاشت و میگفت :

- این پنج است ، فهمیدی ؟ این پنج است .

مادرم چون کودک کی تکرار میکرد :

- این پنج است . ها ، فهمیدم . این پنج است .

ولی اشتباه میکرد و فهمیده نمی بود . زیرا لحظه ای بعد ، پدرم باز هم با نوک قلمش عدد پنج را نشان میداد و میپرسید :

- این چند است ؟

مادرم سرا سیمه میشد و بالکنت زبان جواب میداد :

- این این هشت است ... هشت نیست ؟

من عصبا نی میشدم ، اما پدرم با حوصله فراخش میخندید :

- خوب ، بالاخره یگروز یاد میگیری .

به اینصورت هفته ها گذشت و مادرم اندکی با ارقام لاتینی

ده دقیقه به هشت مانده

آشنا گشت . با آنهم غالباً عدد «هشت» را با «سه» و «پنج» و عدد «نه» را با «شش» اشتباه میکرد .

یکروز به مهمانی میرفتیم . دیدم مادرم ساعتش را هم به دست بسته است .

گفتم :

- ساعت را نبند ، دیگر .

پرسید :

- چرا ؟

جواب دادم :

- برای اینکه یاد نداری .

عصبانی شد :

- چرا یاد ندارم ، دارم .

پرسید م :

- خوب حالا چند بجه است ؟

به ساعتش نظر انداخت و شروع کرد به زمزمه کردن چیزهای زیر لبش . اینطور به نظر میآمد که میخواهد دعایی بخواند و ساعت را افسون کند ، ولی در واقع سرگرم انجام دادن محاسباتی پیش خودش بود .

سرانجام سرش را بلند کرد و پیروزمندانه گفت :

- پنج دقیقه از شش تیر شده!

به ساعتی که نظر انداختم ، سخت خشمگین شدم . برای اینکه پنج دقیقه از نه گذشته بود . باز هم همان اشتباه «نه» و «شش» به وقوع پیوسته بود . با اینهمه چیزی نگفتم و به مهمانی رفتم . در سرویس دستش را طوری گرفته بود که همه ساعتش را دیده

بتوانند . اضطراب هو لنا کی بردلم سنگینی میکرد . خدا خدا میکردم که کسی از مادرم وقت را نپرسد . ولی این حادثه ترسناک رخ داد . زنی که کنار مادرم نشسته بود ، ازش پرسید :

— ساعت چند است ؟

مادرم از پشت چشمکهای چادریش به صفحه ساعت خیره شد . دیدم که لبهایش در زیر چادر تکان میخورند — محاسبات ریاضی خودش را انجام میداد — آن زن دیگر هم با حوصله تمام به لبهای مادرم که تکان میخور دند ، خیره شده بود . من سرم گیج میرفت و با انگشتان متشنجم دستگیره موتر را میفشردم . گلویم خشک شده بود و قلبم به شدت میزد . سرانجام محاسبات مادرم به پایان رسید و پیروز مندا نه گفت :

— ده دقیقه مانده به هشت .

به ساعت خودم که نظر انداختم ، عرق سردی را بر تنم احساس کردم . برای اینکه بیست دقیقه به ده مانده بود ، نی آنطوری که مادرم میگفت ، ده دقیقه به هشت . باز هم يك اشتباه هو لناك : مادرم وظایف عمر به های خرد و بزرگ را به هم دیگر داده بود .

زنی که ساعت را پرسیده بود ، با آرامش به چوکی تکیه داد و گفت :

— خوب هنوز بسیار وقت است .

نفس را حتی کشیدم . برای اینکه آن زن هم از وقت و ساعت چیزی نمیفهمید ، ولی زنی که پشت سرمادرم نشسته بود ، سرش را پیش آورد و پرسید :

— گفتید چند بجه است ؟

مادرم جواب داد :

— ده دقیقه به هشت مانده .

آن زن به زن پهلویش چیزی گفت و هر دو بلند بلند خندیدند .
من سراپایم را تشنج فرا گرفته بود و لباسم را با دندان میگریزیدم .
مرد قد بلندی که ایستاده بود ، از مادرم پرسید :

- گفتید چند بچه است ؟

مادرم جواب داد :

- ده دقیقه به هشت مانده .

آنمرد در گوش رفیقش چیزی گفت و هر دو قهقهه زدند .
بعد ، زن دیگری از چوکی آنطرف تر با تمسخر صدا کرد :
- گفتی چند بچه است ؟

مادرم گفت :

- ده دقیقه به هشت مانده .

آن زن هم خنده را سرداد .

راننده نیم رخش را گشتا ند و پرسید :

- گفتی ساعت چند است ؟

و بدون آنکه منتظر جواب بماند ، به شدت پیچ زد و شانه های پرآمده اش به تکان در آمدند .

به نظرم آمد که همه سواریان موتر بر ما میخندند و آواز خنده شان از ارسیه های موتر به بیر و ن میرود . به نظرم آمد که پیا ده روان جا ده نیز به سوی ما با تمسخر لبخند میزنند .

موتر ایستاد . به نظرم آمد که مردم در ایستگاه گرد آمده اند تا بر ما خنده کنند .

از بازوی مادرم گرفتم و گفتم :

- پیا ده شویم !

وقتی میخواستیم از پاییدن برویم ، کسانی که میخواستند

سوار مو تر شو ند مارا مینگریستندو به نظر م آمد که همه میخند ند -
با تمسخر میخند ید ند.

از ایستگاه ه که دور شد یم ، به مادر م گفتم ساعتش را به من بدهد
که کار دار م . ساعت را باز کرد و به دستم داد م . به سو ی ایستگاه
اشاره کرد م :

- میبینی ، همه بر ما میخند ند ؟
معصو ما نه دو رو پیش رانگریست و پرسید:

- چی کسی بر ما میخند د ؟

بعد عصبانی شد و گفت :

- کسی بد کند که بر ما بخندد !

اندوه عظیمی در دلم احساس کرد م . بغض گلو یم را گرفت . به
سختی گفتم :

- درست است ... درست ...

و ساعت را به دریا انداختم .



تابوت ساز

۱۳۵۰

۲۸۹

59-

وقتی آدم دکان را در آن کوچه خم اندر خم میدید ، به یاد تکرخت
نیم خشکیده پی می افتاد که در دره تنگ و عمیقی رویده باشد . در
سراسر کوچه تنها همین دکان بود . مانند درختی تنها در دره یی
تنگ و عمیق . دکان به تابوت سازی پیری تعلق داشت . تابوت ساز
مردی ریزه اندام بود با موهای شمشیر و برنج . هنگام کار که سرش
را برهنه میکرد ، موهای سرش مثل خارهای خارپشتک سیخ
می ایستاد . پیر مرد چشمهای کوچکی داشت به رنگ سبز تیره
از چشمهایش همواره آب می آمد . در پشت این پرده اشک مانند ،
چشمهایش چون زمردهای بنظر می آمدند که میان آب افتاده باشند .
پیر مرد با پسر چارده پانزده ساله اش تنها زندگی میکرد . پسرش بچه
احمقی بود . همیشه آب بینش روی لبهایش پایین می آمد و از گوشه

دو سستی از شهر دور

های دهنش مایع شفا فسی سرمیکرد . گرد نش از چرك پینه بسته میبود و گپ را خیلی دیر می فهمید.

بالای دکان اتا قی قرار داشت که پیر مرد و پسرش آنجامیز بستند . اتاق برق نداشت و آندو شبها چراغ تیلی روشن میکردند . ضرورت زیادی هم به چراغ نداشتند ، زیرا شبها نه خیلی زود میخوابیدند .

پیر مرد مشتریانش را فراوان داشت برای اینکه تابوت ساز ماهری بود . آدم های ثروتمند پیش او می آمدند و تابوت سفارش میدادند . بدین صورت ، او همه روزه سرگرم میبود و پسرش کمکش میکرد .

وقتی کسی برای سفارش می آمد ، پیر مرد روی چوکی کوچکی مینشست - مثل این که که با کمره های فوری عکسش را بگیرند - و با دقت به دهن سفارش دهننده خیره میشد . انگار به عده سیئه کمره خیره شود . درین حال اندازه ها را در دهنش ثبت میکرد و به سفارش دهنده میگفت :

- خوب ، خوب میسازم . . .

وقتی سفارش دهنده میرفت ، پیر مرد ناگهان پنجه میزد و به خنده میدرامد . سوی پسرش میدید و در میان خنده میگفت :

- میبینی میگوید که تابوت بزرگتر باشد . میبینی ، مردك در دنیا کاری نداشته بغیر از خوردن... خورده و خورده .. برای اینکه کاری نداشته

لختی بس میکرد . به فکر فرو میرفت . سپس دوباره پنجه میزد و به خنده میدرامد . درین حال آب اشك مانند از گوشه های چشمش سرازیر میشد و میگفت :

- فایده اش چیست ؟ در آخر فایده اش چیست . فقط يك تابوت بزرگ تر... . يك تابوت بزرگتر ...

پسر در چنین اوقات مدتی ابلهانه پدرش را مینگریست .
بعد مثل آنکه ناگهان نکته مضحکی را دریابد ، پخ میزد و به خنده
میداد ، آب بینی و دهنش به اطراف میپاشید ، ولی پدرش که دیگر خنده
را بس کرده میبود ، میگفت :

— تخته ها را بیار ... کار را شروع میکنیم . . .

پسر همچنان میخندید و آب بینی و دهنش به اطراف میپاشید .
پیر مرد دیگر چیزی نمیگفت و در انتظار میماند . برای اینکه میدانست
پسرش چند لحظه بعد گپ او را درمی یابد . برای سستی هم لذتی بعد ،
پسر ناگهانی خنده را بس میکرد و تخته ها را میآورد تا کار را شروع
کنند .

در وقت کار پیر مرد سرش را که موهای ماش و برنجش سیخ سیخ
ایستاده می بود ، تکان میداد و پیش خودش زمزمه میکرد :

((مه تابوت ساز هستم

مه تا بوت ساز هستم

به تو دمساز هستم

به تو دمساز هستم

کجا رفتی گل من

تر بردی این دل من

تر بردی این دل من

اگر رفتی به راهت

خدا پشت و پناهت

خدا پشت و پناهت

ده دنیا سوز و درد اس

به آخر گور سرد اس

دوستی از شهر دور

اگر بسیار گردی

به آخر خوار گردی

به آخر خوار گردی

به خواب ناز گردی

به پیشم باز گردی

به پیشم باز گردی

مه تابوت ساز هستم ...))

زمزمه اش آهنگ عجیبی میداشت - مثل آنکه کسی را پنددهد ،

مثل آنکه وعظ کند - درین لحن پندآمیز و واعظانه اش رنگی از تهدید و اخطار نیز وجود میداشت .

وقتی کار را بس میکرد ، تا بوت را از نظر میگذرانید . با چشمهای پر آب سوی پرسش مینگریست و میگفت :

- آخر کارها با من است ... باید تابوت بسازم .

آنگاه پخ میزد و میخندید . يك لحظه بعد پرسش روی تا بوت دست می کشید و سپس ناگهان به خنده میدرامد :

- ها . . . ها . . .

و آب و دها نش به اطراف میپرید .

یکروز مردی به دکان او آمد . قد دراز و سیمای خوشایندی داشت
لنگی پهلوش به او نمای پرشکوهی داده بود . مرد از بیرون دکان
صدا زد :

- من ((بابہ شیرو)) را کاردارم .

تا بوت ساز پیر بیرون شد . روی چوکی کوچکش نشست و
گفت :

دوستی از شهر دور

— من هستم ... کار ی داشتی ؟
مرد جواب داد :

— میخواهم برایم تا بوتی بسازی . يك تا بوت خوب باشد .
قیمتش را هر چه بگویی ، میدهم . فقط خوب باشد .

پیر مرد پرسید :

— برای کی میخواهی ؟

مرد با آواز اندوهناکی گفت :

— برای زنم .

تا بوت ساز پرسید :

— زنت مرده ؟

مرد جواب داد :

— نه نمرده ، ولی بیمار است . سه سال میشود که سل دارد . دیگر
خوب نمیشود . چیزی نمانده که بمیرد . خودش هم این را میداند ...
پیر مرد طوری بر چوکی کوچک نشسته بود مثل آنکه با
کمره فوری عکسش را بگیرند و با دقت به دهن مرد نا شناس چشم
دوخته بود . انگار به عدسیه کمره خیره شده باشد . درینحال پرسید :

— چی وقت تا بوت رامیخواهی ؟

مرد جواب داد :

— من از راه دوری آمده ام . دوروز با موتر منزل کرده ام . ز نم
در حال مرگ است . از کجا معلوم که نمرده باشد . میخواهم تا بوت
زود تر ساخته شود . هر چوکی زود تر ...

پیر مرد گفت :

— در شهر خودتان تا بوت ساز نبود ؟

ناشناختن جواب داد :

دوستی از شهر دور

تا بوت ساز

- چند شب پیش زخم هدی می‌گفت . حال بسیار بدی داشت .
 در میان گپهای دیگر پشت سر هم تکرار میکرد: ((تابوت ... تابوت...
 تابوت ... يك تابوت از دکان ((بابه شیرو)) ... میخواهم بفهمم
 همه چیز را ((بابه شیرو)) ... همه چیز ...)) این کلمه ها را بسیار
 تکرار کرد . فردا وقتی حالمش بهتر بهتر شد ، از شپرسیدم که
 ((بابه شیرو)) کیست ، گفت که در کودکی ترا میشناخت . آن وقتها
 این جا خانه داشتند . در این کوچه . حالا میخواهد تابوتش را توبسازی .
 پرده اشک ما نند چشمهای تابوت ساز پیر را پوشیده بود و او که از
 پشت این پرده شفاف مردناشناس را مینگریست ، گفت :
 - من نام کسانی را که برایشان تابوت میسازم ، میخواهم بدانم .
 نام زنت چیست ؟

مردناشناس اشکهای خودش را پاک کرد و جواب داد:
 - یاقوت .

پیر مرد گفت :

- خوب میسازم ... خیلی زود میسازم ... خیلی زود میسازم .
 همین امروز ، پس از چاشت بیاو ببرش ... پیشی از مرگ باید
 تابوتش را ببینید ... حتما

مرد اندازه تابوت را داد . تابوت ساز گفت :

- خوب میسازم ... همین اندازه میسازم ...

ناشناس رفت . پیر مرد در خواست . مدتی به دنبال مرد
 نگریست . تا آنکه در خم کوچه از نظر نا پدید شد . بعد ، پنج زدو به

خنده در آمد . از گوشه های چشمش آب سرازیر شد . سوی
پسرش دید و گفت :

- این یکی سل است ... میفهمی سل است ...

بار دیگر به خنده در آمد و در میان خنده گفت :

- بالاخر یکی هم باید سل باشد ...

پسرش هم ناگهان پخزدو به خنده در آمد . آب بینی و دهنش به
اطراف پرید و گفت :

- ها ... ها ...

پیر مرد خنده را بس کرد :

- تخته ها را بیار ... شروع میکنیم

پس از لحظه ای پسرش هم ناگهان خنده را بس کرد و برای
آوردن تخته ها رفت . تا بوت ساز پیر شروع به کار کرد . موهای
ماش و برنجش سیخ سیخ شده بود و سرش تکان میخورد . در این حال
زمزمه میکرد :

((مه تا بوت ساز هستم

((مه تا بوت ساز هستم

تو بردی این دل من

تو بردی این دل من

اگر رفتی براهت

خدا پشت و پناهت

خدا پشت و پناهت

ده دنیا سوز و درد اس

به آخر گور سرد اس

اگر بسیار گردی
به آخر خوار گردی
به آخر خوار گردی
به خواب ناز گردی

به پیشم باز گردی ...))
ناگهان از کار دست کشید. سویی پسرش نگر یست و گفت :
چرا با من هم آواز نمیشوی ؟ سا لها ست که من اینطور میخوام
و تو خاموشا نه میشنوی . بخوان... چرا با من نمیخوانی ؟
پسر مدتی ابلها نه او را نگر یست . بعد مثل اینکه گپهای پدرش
را دریافت . لبخندی زد و گفت :
- خوب ... خوب ...

پیر مرد دوباره به کار پرداخت و هردو یکجا با هم شروع به
خواندن کردند . دیگر زمزمه نبود . درست یک خواندن بود ، فقط ساز کم
داشت و این خواندن هما نظور آهنگ عجیبی داشت - مثل آنکه پدر و
پسر کسی را پند بدهند ، مثل آنکه وعظ کنند - درین لحن پند آمیز و
واعظانه شان رنگی از تهدید و اخطار نیز وجود داشت . پسر بدون
اشکال کلمه ها را با لحن پدرش ادا میکرد . انگار درین همه سال
خیلی تمرین کرده بود . آوازهای های هردو با هم گد شده بودند و
میخواندند :

((مه تابوت ساز هستم

مه تابوت ساز هستم ...))

ناگهان پیر مرد در حین خواندن فریاد زد :

دوستی از شهر دور

— بلند تر بخوان ... بلند تر ...
 لختی بعد پرسش با آواز بلند با او همصدا شد :
 ((به خواب ناز گردی

به پیشم باز گردی
 به پیشم باز گردی
 مه تابوت ساز هستم ...))

یکبار پرسش خواندن را قطع کرد و گفت :
 — این تا بوت خیلی کو چك است ... آدم در آن جای نمیشود .
 تخته ها یش هم بسیار بار يك است . میشکنند .
 تابوت ساز با چشمهای آب زده اش سوی او دید :
 — این زن سل است ، مگر نشنیدی که گفت سه سال میشو د
 سل دارد . از او چیزی نماند . فقط استخوان مانده ... فقط استخوان ...
 بعد پخ زردو به خنده در آمد و درینحال خواندن را شروع کرد :
 ((ده دنیا سوزو درد اس

به آخر گور سرد اس
 به آخر گور سرد اس))
 باز هم به کار پرداخت . مدتی کار کرد . بیتها را پیهم تکرار
 می کرد و از خواندن آنها خسته نمی شد .
 بعد از کار دست گرفت . خاموش شد و سرش بر سینه اش خمید .
 به گریه در آمد . حق می گریست . پسر مدتی ابلهانه او را دید . سپس
 پرسید :

— چرا ، چرا گریه می کنی ؟
 پیر مرد در میان گریه گفت :

— آخر کار با من است ... من باید تابوت بسازم .

تا بوت ساز

پسرش چیزی نگفت و تابوت ساز پیر کارش را از سر گرفت .
مثل گذشته ها زمزمه را شروع کرد :

((به خواب ناز گردی

به پیشم باز گردی

به پیش باز گردی

من تا بوت ساز هستم ...))

هر بار که شعرش به پایان میرسید، لختی سکوت می کرد و بعد میگفت :
— آخر کار با من است ... من بایه تابوت بسازم .

وقتی کار ساختن تابوت به پایان رسید ، پیر مرد در گوشه یی ایستاد .

مدتی خیره خیره به داخل تابوت نگر یست و بعد زمزمه کرد :

— بالاخر یکی هم باید سل باشد...

پس از چاشت مرد ناشناس آمد . تابوت را گرفت و رفت . پیر مرد دیگر تا شب کار نکرد . برچوکی کوچکی نشست و به نقطه یی خیره شد چشمهای سبز رنگش پیهم آب میزد و او گاه گاهی زمزمه می کرد :

— بالاخر یکی هم باید سل باشد .

سرانجام وقتی روشنی ناپدید شد ، برخاست . اتاق را دورزد .
بالای سر پسرش ایستاد و گفت :

— ((ده دنیا سوزو درد اس

به آخر گور سرد اس

به آخر گور سرد اس ...))

از دکان برآمد و به زینه های اتاقش پا گذاشت . درحالی که

دوستی از شهر دور

آهسته زمزمه می کرد :

- آخر کار با من است ...

شب تابوت ساز پیر چیزی نخورد . فقط آرام نشسته بود و شعله چراغ تیلی را که آهسته می سوخت ، مینگریست . پسرش گفت :

- دیگر بخوابیم .

تا بوت ساز جوابی نداد . پسر پس از لختی سکوت باز هم گفت :
- بخوابیم ... دیگر ناوقت شده!

ناگهان پیر مرد برخاست و گفت :

- نی ... نمی خوابیم . باید کار کنیم . چراغ را بیار .
پسر دق مانده بود . بالاخر رسید :

- چرا شب کار کنیم ؟

پیر مرد از دهن دروازه رویش را گشتاند و جواب داد :

- يك فرمايش فور یست . . . فوری . . .

بعد پنج زدو به خنده در آمد . سراسر بدنش تکان می خورد . در آن حال گفت :

- آخر کار با من است ...

سپس مثل آنکه فریاد بزند ، خواند :

((ده دنیا سوزودرد اس

به آخر گور سرد اس

به آخر گور سرد اس ...))

در حالی که هما نظور می خواند ، از زینه پایین شد . پسرش چراغ را برداشت و از دنیا لش رفت . دردکان پیر مرد شروع به کار کرد .

سرش تکان می خورد و موها ی ماشو برنجش سیخ سیخ ایستاد ه بود .

پسرش پرسید:

— این تا بوت از کیست ؟

تابوت ساز به خنده در آمد:

— از خودم است . نمی بینی که برابر اندام خود م است ...

پسرش گفت :

— چی می گوی ؟

پیر مرد بدو ن آنکه خنده اش را پس کند جواب داد:

— آخر کار با من است ... آخر کار ...

پسر با تعجب ابلهانه یی او را می نگریست ناگهان پیر مرد از کار دست کشید و گفت :

— سالها پیش من برادری داشتم . این برا در م کم کم ثرو تمند شدم . یکروز با من دعوی کرد و با طعنه گفت : ((تابوت ساز !!)) از آنروز دیگر او را ندیدم . ازش بدم آمد . فقط یکروز دانستم که مرده . وقت مرگ گفته بود که تا بو تش را من بسازم . سا ختم و روان کردم . خودم به مرده اش نرفتم . ولی مادر تو رفت . هنگامی که بر گشت ، قصه کرد که جسد در تابوت جای نمی شد . به سختی جایش دادند . وقتی تا بوت را برداشتند ، ناگهان تابوت شکست و مرده بر زمین افتاد .

پیر مرد به خنده در آمد و آب از گوشه های چشمش سرا زیر گشت . بعد ادا مه داد :

— مادر ت از م پرسید که چرا این کار را در حق او کردم . من

جواب دادم برای اینکه او را نبخشیده ام .

با این کارم نفر ینش کرده ام ... نفر ینش کرده ام

پسر سرش را جلو آورد و پرسید:

- این زن کیست؟

پیر مرد جواب داد:

- مادر ت ... مادر تو که وقتی شیر خوار بودی، ترکان کرد.
او قصه برادرم را به یاد دارد. حالا خواسته است بداند که بخشیده
امش یا نه. و من برایش گفتم که نبخشیده ام ...

ناگهان خشم چهره پیر مرد را کبود ساخت فریاد زد:
- نبخشیده ام! ...! نبخشیده ام ...

بعد پنج زد و به خنده درآمد درین حال گفت:

- میدانستم ... از همان اول میدانستم ...

بعد زمزمه را گرفت:

((به پیشم باز گردی))

به پیشم باز گردی ...))

از کار دست کشید. سرش بر سینه اش خمید و آهسته گفت:

- آخر کار با من است ... فقط باید تا بوت بسازم.

به خنده درآمد. پسرش ناگهان برخاست. با تمام قدرتش فریاد زد:

- مادر!

و از دروازه دکان برآمد. پیر مرد هراسان برخاست و از دنبال
پسرش بیرون شد. در میان تاریکی آواز گامهای او را که با
سرعت میدوید، شنید. از پشتش صدا زد:

- کجا میروی؟

کسی جواب نداد و او دوباره صدا زد:

- آخر به اینجا پس می آیی ... آخر ...

تابوت ساز

بر گشت . کنار تابوت که کارش تمام شده بود ، نشست . بعد به گریه در آمد .

درینحال گفت :

—خدای من ، اینهمه سالها چه کرده ام ؟ فقط تابوت ساخته ام .
برای مردم تابوت ساخته ام .. خدای من ...

گریه را بس کرد . چشمهای کو چکش در خشیدن گرفت و گفت :

—ولی او ، او می فهمد که نبخشیده امش . نفرینش کرده ام ...
بعد ، خیلی بلند فریاد کشید :

—نبخشیده ام ... نفرین میکنمت ... نفرین ...

برخواست . چند بار دور دکان گشت . کنار تابوت ایستاده لبخندی زود کرد تیش را کشید . خواست در تابوت بخوابد ، اما ناگهان احساس عجیبی در رگهایش دوید : در تابوت جای نبی شد . تابوت تنگ بود .
نالید :

—آه خدا یا !

کنار تابوت نشست . سرش خمید و با تلخی گفت :

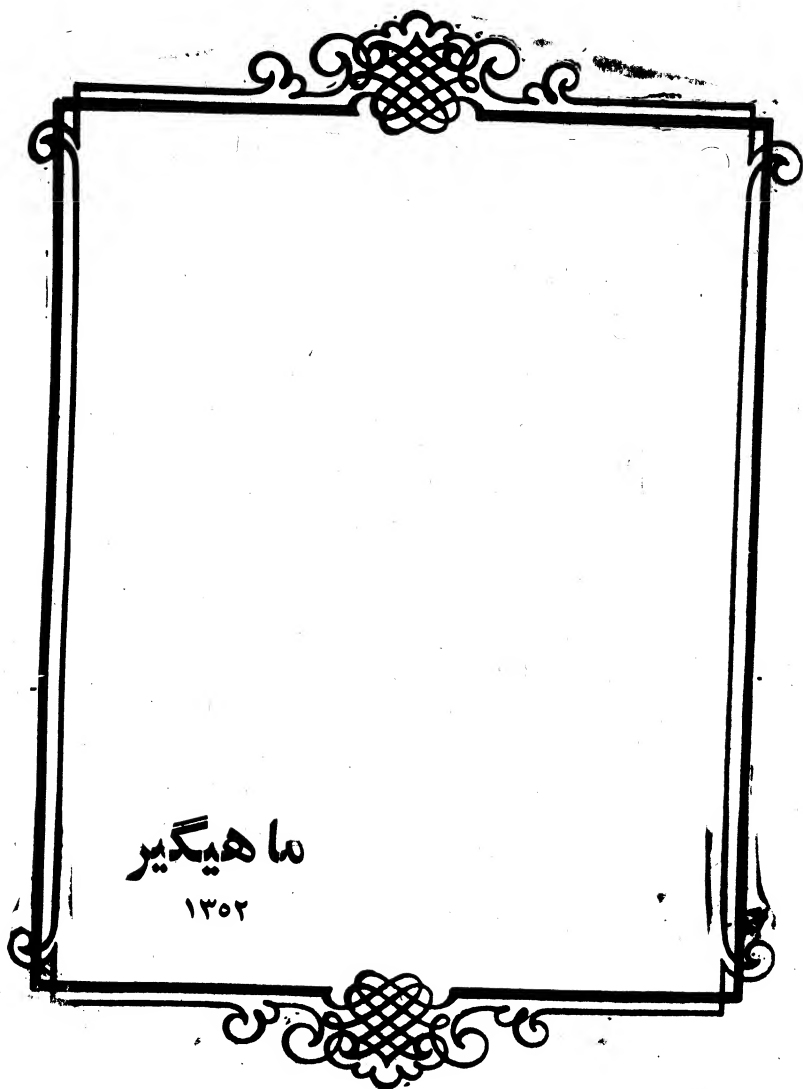
—چی کسی مرا نفرین کرده ؟ خودم ... خودم ...
سپس فریاد کشید :

—نفرین ... نفرین بر من که يك عمر برای مردم تابوت ساخته ام .
به شعله چراغ که آرام آرام می سوخت ، خیره شده زمزمه کرد :

((دنيا سوزو درد اس

به آخر گور سرد اس ...))

از چشمهایش اشك سرا زیر شد . به تلخی می گریست .



۵۰۵

T-4

ماه می کرانه های ویلز جنو بی بسیار زیبا میشوند . وقتی آدم بر
سوا حل ریگی قدم بزند و به افق چشم دوزد ، تا آنجا که چشم کار
کند ، دریا ست و دریا ست و آسمان است و آسمان است . در
بین این دریا و این آسمان پرنده گان سینه سپید پرواز میکنند .
نزدیکهای غروب بود که این مرد را از دور دیدم . موزه های درازی
به پا داشت و تا زانو ها در گل و مت فرو رفته بود - خم شده بود و
چیزی را جستجو میکرد .

به او نزدیک شدم . مرا که دیده سر بر داشت . فر به و سر خرنک
بود . عرق کرده بود . لبهای لك لك و چشمهای بزرگ و برآمده داشت .
رنگ چشمهای سبزش در سرخی این چشمها نا پدید شده بود .
مرا که دید ، مثل آنکه صحنه بسیار خنده ناکی را دیده باشد .

دوستی از شهر دور

بلند بلند خنده را سر داد . دندان‌ها یش زرد میزدند ودها نش به چاه بزرگی میماند .

گفت :

— روز خو بیست !

پرسیدم :

— شما چه کار میکنید ؟

باز هم بلند بلند خند ید :

— کرم میپا لم .

بعد ، يك قوطی چوبی را نشانم داد که پر از کرمهای سرخرنگ بود . کرمها به گردن چیندار خودوی شباهت داشتند . کرمها مرطوب بودند و میدرخشیدند ، مثل گردن پر عرق خود این مرد .

پرسیدم :

— این کرمها را چه میکنید ؟

باز هم بلند بلند خند ید و دندانهای زرد دهنش نمایان گشتند :

— به چنگک میاوزیم و ماهی میگیریم .

گفتم :

— همینطور زنده زنده به چنگک میاوزید ؟

گفت :

— ها همینطور زنده زنده !

بعد ، قهقهه بلند ی را سر داد . سبزی میانه چشمانش بیش از پیش در سرخی اطراف گم شد و گفت :

— ما همیها این کرمها را دوست دارند . وقتی کرمها در نوک چنگک پیچ و تاب میخورند ، توجه ما همیها را جلب میکنند .

مثل آنکه کسی ققشش بدهد ، از ته دل خند ید . مدتی نتوانست از فرط خنده سخن گوید . سرانجام گفت :

— ر من ... و من ما همیها را دوست داریم . ماهی که خوب بریان

شود ، بسیار مزه دار است .

گفتم :

- ((بودا)) گفته است که هیچ زنده جا نی را نیاز دارید .
مرد از فرط بخنده دولا شد . بعد سرش را بلند کرد . مثل آنکه به
پرنده گان سینه سپید در آسمان بخندد ، قهقهه پر سر و صدا یی
از دهانش بر آمد . درین حال دهانش به چاهی عمیق میماند . به نظر
آمد که این چاه پر از کر مهایی سر خرنگ و چیندار است و
کر مه در نوك چنگکها پیچ و تاب میخورند . به نظر آمد که این چاه
پر از ماهیان سینه سپید است و ماهیان به سوی کر مه میروند .
و چاه تاریک و تاریکتر شد . به یک دهلز بزرگ شباهت یافت .
دهلیز تاریکی بود . اصلا شب بود . اصلا آنجا کوچه های بد نما ی
نزدیک بندر گاه ((کاردیف)) بود . آهسته قدم میزد . کوچه تنگ و
باریک آدم را هیترا سانید . از میخانه محقری آواز ساز میامد .
ساز مستی بود . آدم را به سوی خودش میخواند .
به سوی ساز نزد یکتر شدم . آواز خنده های مستانه به گوش
میرسید . از شیشه ارسی به درون میخانه نگرستم . زنان و مردان
بسیاری آنجا نشسته بودند . گیلای های خالی و پر روی میزها دیده
میشدند . دود سگرت به فضای درون میخانه رنگ تیره یی داده
بود . اصلا وقت غروب بود . زنان و مردان موزه های درازی به پا
داشتند و تا زانو ها در گل و مت فرو رفته بودند ، خم شده بودند و
چیزی را جستجو میکردند .

ناگهان همان مرد فربه و سرخرنگ که لبهای لك داشت ،
سرش را بلند کرد و به سوی من دید و گفت :
- ما کرم میالیم !

روی میز ها پر از قوطی های چوبی بود و در قوطیها کر مه های
چیندار و سر خر نگ هیلو لیدند.

زنان و مردان سر های شان را بلند کردند و به يك صدا گفتند :
- ما کرم میپا لیم !

احساس کردم چیز ها یی به بدنم تما س میکنند . دیدم که
ماهیان بیشماري در اطرافم در حال پرواز هستند و تلاش دارند که از
شیشه بگذارند و به درون میخاننه بروند .

خواستم ماهیان را از آنجا برانم، ولی ناگهان خنده های زیرو باریکی
را سر دادند :

ما کر مه را دوست داریم !

در انتها ی کوچه شبح لرزان و خمیده یی نظرم را جلب کرد که
آرام آرام دور میشد . آواز آهسته او به گوش میرسید :
- هیچ زنده جانی را نیازاید!

ناگهان ماهیان شیشه میخاننه را شکستند و به درون هجوم بردند.
در آنجا به جان کر مه افتادند . آواز درد ناک کر مه را شنیدم :
- ما چه گناه کرده ایم ؟!

این ناله ها در میان قهقهه زنان و مردان گم شدند . این زنان و مردان
از فرط خنده دولا شده بودند . مرد فربه و سر خر نگ سرش را بلند
کرد و در حالی که میخندید ، گفت :

- نگفته بودم که کر مه را دوست دارند ؟!

و بعد ماهیان به چنگ ها آویزان بودند . پیچ و تاب میخوردند
و با آواز های زیر و باریکی مینالیدند :

- به ما رحم کنید !

مرد فربه فریاد زد :

- روغن بیا رید .. روغن ! ...

به انتهای سرک دیلم . شبخ خمیده رنگ هنوز آنجا بود . به سوی شبخ رفتم . کسی از تار یکی بیرون شد و از بازویم گرفت . زنی بود که آرایش غلیظی داشت . فربه بود - مثل مرد سر خرنگ درون میخانه .

زن با عشو و نفرت انگیزی گفت:

- امشب مرا مهمان کنید .

خواستم بازویم را از دستش رها کنم . زن گفت :

- فقط ما میخواستیم . من ما می بریان را دوست دارم .

بازویم را از دستش رها کردم . زن قهقهه را سر داد . از فرط خنده دولا شد . به نظرم آمد که زن موزه های درازی به پا دارد و تا زانو ها در گل و مت فرو رفته است و چیزی را جستجو میکنند . کرم میپالید ، یک قوطی چوبی در کنارش بود .

به سوی شبخ رفتم . یک دسته اشخاص از دور نمایان شدند . پسران و دختران تازه جوانی بودند که از یله گردی شبانه میآمدند و همه با هم میخواستند :

((فروشنده ، به من موزه های یی بده که کوریه های بلند داشته باشند . میخواهم بلند تر از دیگران جلوه کنم .))

به سختی از میان شان گذشتم . شبخ خمیده را دیلم که در خم کوچه ناپدید شد . به آنجا که رسیدم ، دیگری را ندیدم . گم شده بود . در دور دستها چراغ کمزوری بلبل میکرد . چراغ سر خرنگی بود . مثل خورشید در حال غروب .

خورشید میخواست غروب کند . در افق تا جایی که چشم کار میکرد ،

دریا بود و دریا بود و آسمان بود و آسمان بود . چند تا پرنده سینه-
 سپید در بین آسمان و دریا درپرواز بودند .
 دیگر مرد فر به که در میان گل و مت کرم میپا لید ، دیده نمیشد .
 او رفته بود . تنها جای پا ها یش وجود داشت . این جای پا ها دهن
 باز کرده بودند . انگار قهقهه میخندیدند و درین جای پا ها
 کرمهای سرخرنگی میلولیدند .

باشه و درخت

۱۳۵۳

۱۴/۴

٢٠١٥

در کوچه ما سا لها میشد که درخت خشکیده یی بود و نزد يك
این درخت پینه دوزی دكان كوچكى داشت . پینه دوز هر روز صبح وقت
دكانش را باز میکرد و می نشست . غروب که میشد ، قفل بز ر گی به
دروازه دكانش میزد و میرفت .

در کوچه ما دو تا آدم بیکار هم زندگی میکردند . نمیدانم این دو
نفر چرا کاری نداشتند که بکنند . بهر صورت ، هر روز میرفتند و
پیش دكان پینه دوز می نشستند . انگار جزو افزار های دكان او
بودند .

آنروز که از نزدیک دكان پینه دوز میگذشتم ، دیدم ما نند روز های
دیگر شاد و پر گپ نیست . سرش به گریه خیمه بود و چرت
میزد . دو تا آدم بیکار هم سرهایشان خیمه بودند و چرت میزدند .

دوستی از شهر دور

به نظرم آمد که از پینه دوز تقلید کرده اند. و نا شیانه تقلید کرده اند. نزد یکتور رفتم. پینه دوز همچنان سرش به گریبا نشخمیده بود. فکر کردم که حادثه بدی رخ داده است. پرسیدم:

- خلیفه چی گپ شده؟

سرش را آهسته بلند کرد و سویم نگر یست. در چشمها یش همواره شرری میتپید. این بار به جای آن شررتپنده چیز ی گنگ و مبهم در دیده گانش خواندم. دو مرد بیکار هم سرها یشان را آهسته بلند کردند و به سوی من نگر یستند. در چشمهای آندو چیز ی خوانده نمیشد. پینه دوز گفت:

- باشه ام گریخت و رفت.

ازین سخنش خنده یی در دلبم پاشیده شد. پرسیدم:

- چطور گریخت؟

جواب داد:

- پرواز کرد و رفت.

باز هم خوشحالی در دلم پاشیده شد. و او شاید این شادمانی را در چشمهایم دید که ناگهان بلند بلند خنده را سر داد. و دو مرد بیکار هم به تقلید از او بلند بلند خنده را سر دادند. در خنده پینه دوز خشم انتقام جو یا نه یی وجود داشت. در خنده های دو مرد بیکار احساسی وجود نداشت. گفتم:

- چرا میخندی؟

پینه دوز گفت:

- برای اینکه باشه لعنتی به زودی میمیرد. گفتم:

- چرا بزودی میمیرد ؟

جواب داد :

- برای اینکه آن رشته یی را که به پا یش بسته بودم ، هنوز به پا دارد .

نا گها ن شرر همیشه گی در چشمها یش تپیدن گرفت و گفت :
- باشه لعنتی روی هر شاخه یا نزدیک هر بته یی که بنشیند ،
رشته پا یش در شاخه یا بته میپیچد و او برای همیشه هما نجا
می ماند .

باز هم بلند بلند خنده را سر داد :

- رشته محکمست . هر گز نمیتواند پاره اش کند !

لرزیدم و شادمانی در دلم خشکید . دو مرد بیکار هم خنده را سر دادند .
- نمیتواند پاره اش کند ! نمیتواند ...

پینه دوز گفت :

- مرگ را با خودش برده است !
گفتم :

- بسیار سنگدل هستی !

شرردیده گانش تپید و گفت :

- من به او گنجشک زنده میدادم . گنجشکها را میکشت و میخورد ،
ولی پرید و رفت .

من ... دیگر به او گوش ندادم و به راه افتادم . گفته های پینه دوز
در گوشم طنین افکنده بودند :

- رشته یی را که به پا یش بسته بودم ، هنوز به پا دارد . روی
هر شاخه یا نزدیک هر بته یی که بنشیند ، رشته پا یش در شاخه یا
بته میپیچد و او برای همیشه هما نجا میماند ... رشته محکمست
هر گز نمیتواند پاره اش کند .

* * *

آن شب شب بدی بود . در تار یکی ، روی بستر م افتاده بودم . خوابم نمیبرد . سیا هی شب ر و ی سینه ام سنگینی می کرد . ازارسی به بیرون نظر انداختم . کوچه در لای سیا هی خوا بیده بود . به نظرم آمد که سیا هی شب همه جا دلتنگی پا شیده است . دو باره روی بستر افتادم . در اعما ق سیا هچا ل درونم اند یشه یی ، پنداری سر بر آورده بود . هر چه میکردم ، این اند یشه این پندار به بالا نمیامد . کسی بود که نمیگذا شتش بالا بیا ید و او خودش را به در و دیوار میزد . شب میگذشت و من در التها ب بودم .

بعد ، سیا هی کم کم درز پر داشت و من ، در حالتی میان خواب و بیداری ، دیدم که جهان را رشته ها یی فرا گر فته است . همه جا پر از رشته های دراز و کوتاه بود . کوچه ما پر از رشته بود . رشته های محکمی بودند . نمیشد آنها را پاره کرد . و بعد متوجه شدم که این رشته ها ی محکم به پا ها ی مردم بسته شده اند . همه کس رشته یی به پا داشت . خودم هم رشته یی به پا داشتم .

تکان خورده بر خوا ستم . سحر شده بود . از کوچه همه یی شنیده میشد . به کوچه بر آمدم . نزدیک دکان پینه دوز ، زیر درخت خشکیده ، عده یی جمع شده بودند . پینه دوز رقص کنان چیز ی میگفت . چشمش که بمن افتاد ، رقص کنان سوی من آمد و گفت :

— دیدی که راست گفته بودم ؟

پرسیدم :

— چی شده است ؟

جواب داد :

— بیا .

دستم را گرفت و نزد یک درخت خشکیده برد . به یک شاخه درخت اشاره کرد :

دوستی از شهر دور

- ببین ببین ...

در شاخه درخت باشه او رادیدم که از يك پا آویزان است . رشته یی که به پا داشت ، به شاخه درخت تاب خورده بود . پرهای باشه مرده در شاخه های درخت خشکیده چسپیده بودند . پرنده وضع رقت انگیزی داشت . درچهره پرنده تلخی خوانده میشد . انکار میگفت :

- آخرش همین است !

پینه دوز خندید و رقص کنان گفت :

- نگفتم که بسزودی میمیرد ! نگفتم ...

حاضران نگاههایشان را به باشه دوخته بودند که از يك پا آویزان بود . در چشمها یشان شادمانی و رضایت ابلهانه یی بل بل میکرد . به نظرم آمد که میگویند :

- خوب است که باشه از پا آویزان است و ما نیستیم .

به پاها یشان دیدم . همه رشته های یی به پا داشتند . رشته های محکمی بودند . پینه دوز هم رشته یی به پا داشت . این رشته ها از حلقه های کوچکی ساخته شده بودند و حلقه ها همه شکل يك کلمه را داشتند . شکل کلمه ((من)) را .

بلند بلند قهقهه را سر دادم . همه به يك صدا پرسیدند :

- چرا میخندی ؟

بجای جواب بلند تر خندیدم و خنده ام در کوچه انعکاس کرد . پینه دوز با آواز غورش پرسید :

- چرا میخندی ؟

گفتم :

شما هم رشته های یی به پا دارید !

باشه و درخت

همه ترسیده به پاهایشان نگر ایستند و به يك صدا گفتند :
- کو رشته ؟

ترسیده به پا های خودم نظراندا ختم . رشته یی به پایم بسته بود که حلقه های کوچکی داشت : من ... من ... من ...

به نظرم آمد که آن اندیشه ، آن پندار ، از اعماق سیاه چال درونم به بالا آمده است .

همه چیز به نظرم مسخره آمد . باز هم خندیدم . و يك ساعت بعد همه مان از شاخه های درخت خشکیده از يك پا آویزان بودیم . کنار من پینه دوز آویخته شده بود . چهره رقت انگیزی داشت . انکار میگفت :

- آخرش همین است !

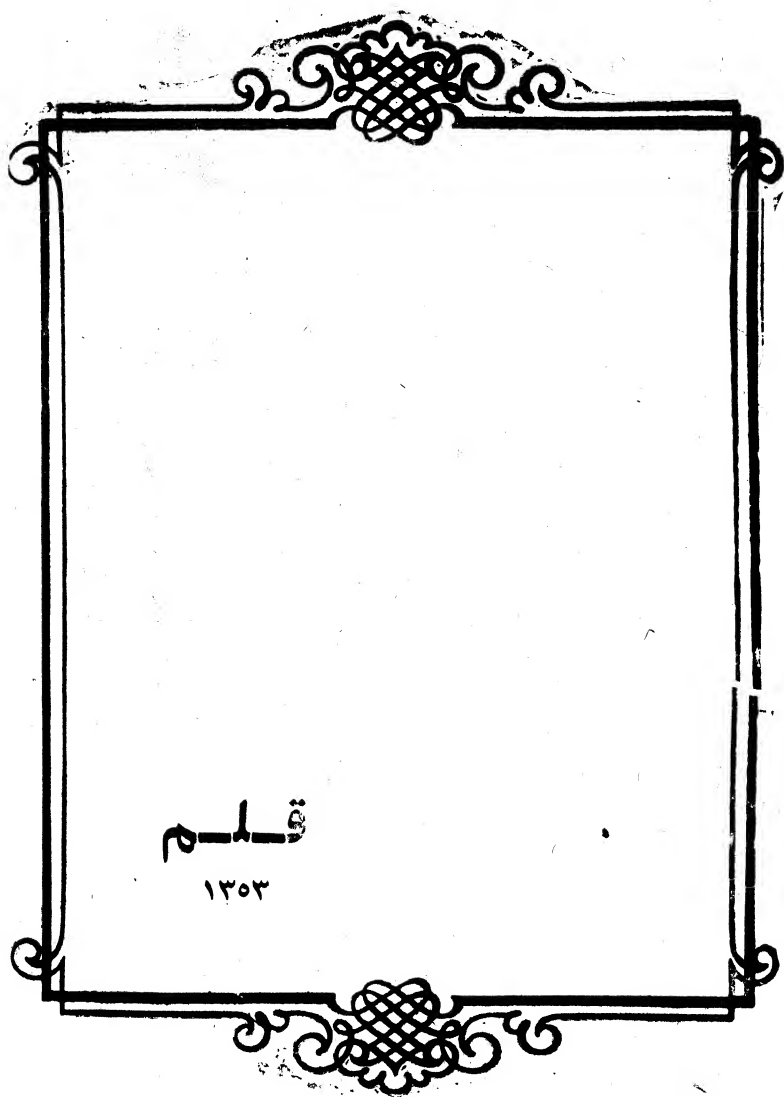
نزدیک او دو مرد بیکار کوچه ما آویزان بودند . چهره های رقت انگیزی داشتند . به نظرم آمد که از پینه دوز تقلید کرده اند و ناشیانه تقلید کرده اند .

چشمم به باشه افتاد . از خودم پرسیدم :

- چرا به اینجا برگشته است ؟

متوجه شدم که باشه رشته دیگری هم به پا دارد و این رشته او را به دکان پینه دوز بسته است . این رشته از گنجشکهای زنده ساخته شده بود .





١٣٥٣

۲۷۷

حقیقتش این است که ((شرف الدین)) در زیر این آسمان، کبود
قلمش را بیشتر از هر چیز دیگر دوست داشت . این قلم يك قلم
خود رنگ عادی بود . سیاه بایک گیهای طلایی رنگ . هنگام کار
لازم بود قسمت زیرین قلم تا بداده شود تا نوک قلم که مثل گیر-
یش طلایی رنگ بود ، سر برارد . و ((شرف الدین)) همیشه به
قلمش مینازید و میگفت که گیر-را نوک قلمش طلای ناب است .

تصویری که همکا را نشازو در ذهن داشتند ، تصویری مرد
لاغر و کوچک اندامی بود با پتلون و کراستی آبی رنگی که در تنش
کلانی میکرد و يك کلاه قره قلی ارزان قیمت و گبرای طلایی رنگ
قلمی که در قسمت بالایی سینه چپش دیده میشد . و این گبرای

دوستی از شهر دور

سراسر

قلم

طلائی بر زمینه آبی رنگ کر تی در خشش بیشتری میافت و چشم بیننده را به سوی خود شش میکشاند.

((شرف الدین)) احساس میکرد که قلمش قدرت جادویی دارد و عقیده پیدا کرده بود که اگر منظم تر فیع میکند، که اگر مکتوبهایش با تحسین مدیر رو به رومیشود، که اگر مرا جبین به او احترام میگذارند، که اگر خود و خانواده اش نا نی به دست می آورند، اینها و خیلی از چیزهای دیگر از فیض همین قلم است. صبحها که به دفتر می آمد، با فرو تنی بسیار با همکارانش احوالپر سی میکرد. بعد، پشت میز ش می نشست. روک میزش را باز میکرد و با احتیاط کاغذهایش را بیرون می آورد.

آنوقت قلمش را میگردفت. سرش را باز میکرد. قسمتی پائینش را آهسته تاب میداد تا نوک طلائی رنگ قلم نمودار شود. لختی فلز درخشان را با تحسین مینگریست و سپس، سرش روی کاغذهایش خم میشد. و هرگاه وقفه ای در کار پیش می آمد، با همان دقت و احتیاط سر قلم را مینگریست و در جیب بالایی کرتیش میگذاشت.

همکارانش هرگز قلمش را از او نمیخواستند، چون میدادند که ((شرف الدین)) برای یک دقیقه هم قلمش را به کسی نمیدهد. و او هر جا که میرفت، گیرای طلائی قلمش بر سینه چشمتش میخاست. و او از این درخشش لذت میبرد. انگار نشان افتخار بود.

مدتها همینطور گذشت و سرانجام یک روز سرد خزانیه فرا رسید. از آن روزهای سردی که یاد هم میوزد. آنروز ((شرف الدین)) میخواست نسبت به سر از ختم کار به دیفن برادرش برود که از سفری برگشته بود. سرای سردی روز را در دفتر سا به رخ به سختی احساس

دوستی از شهر دور

سر ما میکرد. همکا رانش هم همینطور. ختم کار که فرا رسید، همه یکجا از دفتر برآمدند. ((شرف الدین)) شتا بزده با همکا رانش خدا حافظی کرد و به سوی خانه برادرش به راه افتاد. نزدیک خانه برادرش که رسید، خواست سر و وضع خود را مرتب کند. ناگهان، قلبش به شدت بنای تپیدن گرفت و پاهایش سستی کرد: گیرای طلائی رنگ قلمش بر سینه چپش نمی درخشید.

با عجله همه جیبهایش را جستجو کرد. تپش قلبش فزونتر شد. قلمش نبود. خواست برگردد به دفتر، ولی به یاد آورد که دفتر دیگر بسته شده است. آهسته زمزمه کرد:
- شاید لای کاغذها مانده باشد شمش.

رفت به سوی خانه برادرش. دلش را هراس و اضطراب میفشرد. نتوانست دیر آنجا بماند. قلمش پیمش چشمش بود. آن گیرای و آنوک طلائی رنگ.

دیگر شب شده بود. کود کانش خوابیده بودند. زنش که نا راحتی ((شرف الدین)) را دید، پرسید:

- چی گپ شده؟

جواب داد:

- قلم، قلم را گم کرده ام. و این جمله را چنان ادا کرد که انگار کسی از مرگ نزدیک خودش سخن گوید.

زنش پرسید:

- کجاء گمش کردی؟
گفت:

— نمیدا نم ... شاید در دفتر.

دیگر به سوا لات زنش جوابی نداد و گر سینه خوا بید . تا نیمه های شب از پهلوی به یی میغلتید و قلمش پیش چشمش بود: سیاه با گیرای طلا یی . و ایـن تصویر ادامه پیدا کرد و در خوابش راه یافت . در خواب قلمش را دید که خیلی بزرگ شده است . به بلندی یک چنار بلند و گیرای طلا ییش بر زمینه سیاه چون شهاب ثاقبی میدرخشید.

((شرف الدین)) میخواست قلمش را در آغوش بکشد ، اما قلم مانند موجود زنده یی از او فرار میکرد و ((شرف الدین)) باهیجان از دنبال قلم میدوید. رفتند و رفتند تا نزدیک دریای خروشان رسیدند . ((شرف الدین)) که دریا را دید ، ترسید ، ولی قلم همچنان به سوی دریا میدوید . ((شرف الدین)) فریاد زد :

— دریا ست ... کجا میروی ؟

ولی قلم اعتنایی نکرد و درون آب رفت . بعد ، آرام آرام در آب غرق شد و ناپدید گشت . ((شرف الدین)) با حسرت دردناکی دریای خروشان را مینگریست . دیگر از قلم خبری نبود و او احساس میکرد که قلم همه چیزش را با خود به دریا فرو برده است . سپس برادرش را دید که روی تخته سنگی نشسته است و بیصدا میخندد . خشم تندی وجود ((شرف الدین)) را فرا گرفت . بی اختیار به سوی برادرش دوید . چنگ انداخت و گلویش را فشرد . برادرش نو میدانه دست و پا میزد. در این لحظه شنید که پیاده دفترشان فریاد میزند :

— قلم تان زیر میز است !

ترسان و تکان خورده از خواب برخاست . دهنهای صبح بود و دیگر خوابش نبرد .

آهنروز زود تر از همه به دفتر رفت . روکهای میز ، کنج و کنار اتاق ، لای کاغذ ها و همه جای دیگر را گشت ، ولی از قلم اثری نبود . دلمرده و وامانده روی چو کیش نشست و با لحن آدمی که از کاری طاقت فرسا به جان آمده باشد ، از پیاده دفتر پرسید :

- قلم مرا ندیده ای ؟

پیاده اینسو و آنسو نگریست و جواب داد :

- نی ، من قلمی ندیده ام .

همکارانش که آمدند ، با تعجب ((شرف الدین)) را دیدند که با دست چپش چشمهایش را پوشانیده است و چرت میزند . پرسیدند :

- چی کپ شده ؟

((شرف الدین)) بالحن مردی که از مرگ نزد یکش سخن گوید ، گفت :

- قلمم گم شده ... فکر میکردم اینجا باشد ، ولی همه جا را بالیدم نیست .

از آن روز به بعد دیگر نتوانست کار کند . اگر چه همکارانش قلم دیگری به او بخشیدند ، ولی او احساس میکرد که دیگر نمیتواند مکتوبهای خوب بنویسد . احساس میکرد که مدبرش مکتوبهای او را با بیعلاقگی میپذیرد . و حتی یکبار احساس کرد که مدبرش با چشمهایش به او میگوید که چرا مثل آن مکتوبهای سابق نمینویسد . احساس میکرد که همه را جعین هم دیگر به او احترام میدهند و میگویند که یکی از مرا

((شرف الدین)) فریاد کشید : جعین به اجراءات او اعتراض کرد ، - تو از کجا فهمیده ای که قلم من گم شده است ؟

همکارانش با تعجب به او نگر می‌ستند، و ((شرف الدین)) فردای آنروز بیمار شد. ده روز سوگارش نیا آمد. پس از ده روز که برگشت، همکارانش دیدند که سخت تکیده و وامانده شده است. با همان فروتنی گذشته با همکارانش احوالپرسی کرد. و همکارانش در یافتند که ((شرف الدین)) در آتش تب می‌سوزد.

بشت میز نشست. کا غذا یش را با احتیاط بیرون کشید. قلمی را همکارانش به او بخشیده بودند، برآورد. سرش روی کا غذا ها یش خمید و شروع کرد به نوشتن. همکارانش به همدیگر لبخند زدند. یعنی که خوب شده همه چیز به خیر گذشت. سر ((شرف الدین)) خمیده بود و همچنان مینوشت.

ناگهان سر بلند کرد. پیاده دفتر را خواست و پرسید:
- تو قلم مرا ندیده ای؟

پیا ده اینسو و آنسو نگر یست و گفت:
- نی، من قلم شما را ندیده ام.

همکارانش با شگفتی ((شرف الدین)) را نگر یستن گرفتند. و او بالحن بسیار جدی از آنان پرسید:

- شما ... صاد قانه بگو یید که قلم مرا ندیده اید؟
همه جواب دادند:

- ما با قلم تو چی کار داریم؟

((شرف الدین)) در حالی که گرمای تب در چشمها یش خوانده میشد، گفت:

- پس قلم من چی شد؟

همکارانش ساکت ماندند و او فریاد زد:

- میدا نم که شما به مکتوبها یی من مینو یستم، رشك میبردید!

دوستی از شهر دور

بعد ، در میان حیرت همکارانش آهسته افزود :
 - آخر این ظلم است . طفلها بی من چه گناهی کرده اند ؟
 یکی از همکارانش پرسید :
 - منظورت چیست ؟

((شرف الدین)) گفت :

- قلم ، قلم را میگوئیم !
 همکارانش همه گفتند :

- قسم میخوریم که قلمت را ندیده ایم .
 ناگهان ((شرف الدین)) به خنده درآمد و قهقهه را سر داد .
 درینحال گفت :

- چه روزگاری ، چه روزگاری !

و قلمی را که همکارانش به او داده بودند ، سخت بر میز کوفت .
 قلم ریزه ریزه شد . ((شرف الدین)) فریاد زد :
 - شکسته باد این قلم !

بعد ، مثل آنکه مصرعی بر این گفته اش افزوده باشد ، گفت :
 - بسته باد دروازه روزی طفلان من !

باز هم قهقهه یی را سر داد و افزود :

- و تمام باد احترام مرا جعین من !

سرش را روی میز گذاشت و بنای گریستن را گرفت .
 همکارانش بر خاستند که دلاسايش کنند . اما ناگهان ((شرف الدین)) ایستاد و گفت :

- فکر نمیکنید که شخص مدیر قلم را گرفته باشد ؟

همه با نا راحتی خاموش ماندند و ((شرف الدین)) از اتاق برآمد .
 يك لحظه بعد ، سرو صداهایی برخاست . بعد ، خاموشی
 حکمفرما شد .

همکا ران ((شرف الدین)) دیگر او را ندیدند . مدتها میز و چو کیش خالی بود . و یکروز مأمور تازه یی که نو مقرر شده بود ، پشت میز او نشست . بلند قد و لاغر اندام بود . وقتی خواست شروع به کار کند ، قلم خود رنگش را که سیاه بود ، بیر و ن کشید . سرش را باز کرد . قسمت پایینش را تاب داد تا نوک قلم ظاهر شد . مرد لختی با تحسین نوک قلم را نگر است .

همکا ران دفتر از او پرسیدند :

— نوکش طلاست ؟

کارمند نو گفت :

— ها .

باز هم پرسیدند :

— گیرایش هم طلاست ؟

کارمند جواب داد :

— ها ، طلای ناب است !

سرهای همکا ران دفتر خمید و همه پخ زدند .



«بستگی» فراری

۱۳۵۳

۳۳۱

۱۲۵

موتر غرغر کنان جلو میرفت. مهسا فران در خاموشی غصه انگیزی
فرو رفته بودند. سایه روشن چهره های شان ملال آور و غم بار بود.
از چو کی پشت سر شنیدم که کسی گفت:

- چی بارانی!

کسی جواب نداد. نگا هم از شیشه موتر گذشت و تا دور دستها
رفت. همه جا رنگ خا کستری تیره داشت. آسمان، دشت
گسترده و بوته های خشکیده، همه پرده یی از خا کستر به سر کشیده
بودند.

باران به شدت میبارید. قطره های باران به شیشه موتر میخوردند
و آرام آرام پایین میلغزیدند. به نظر م آمد که آسمان میگرید،
همه چیز میگریست. شیشه هم میگریست. گریه سردی بود.
همه جا گریه باران بود.

دوستی از شهر دور

۳۳۳

دلَم میشد در دشت با شَم . دشت را در آغوش گیرم ، آسمان را در آغوش گیرم ، بوته هارا در آغوش گیرم . دلَم میشد گریه باران شوم . خودم را در اشك آنها بشویم آنها را در اشك خودم بشویم . دلَم میشد خاکستری شوم . پرده یی از خاکستری به سر کشم .

به زمین دشت که نگر یستم ، دیوار حویلی مان به یادم آمد . دیواری کا هگلی بود . رنگ خاکستری تیره داشت . هر وقت در اتاق کو چك خودم میبودم و از یگانه پنجره اتاق بیرون را مینگریستم ، بغیر ازین دیوار چیز دیگری را دیده نمیتوانستم . اگر این دیوار نمیبود ، میشد کوهی را که در دور دستها قرار داشت ، ببینم . می شد خورشید را که طلوع می کند ، ببینم .

حالا دیگر دیوار وجود نداشت . میتوانستم نگاه تشنه ام را در زیر باران به اینسو و آنسو فرسختا فرار دهم . نگاهم میدوید تا آخر دشت ، تا فراز کوه ها و تا اعماق آسمان خاکستری رنگ و آسمان خاکستری باز هم مرا به یاد دیوار خانه مان می انداخت .

سایه بود که درین خانه زندگی میکردیم . مادرم در همین خانه مرد . از مادرم خیلی کم به یاد دارم . در آن هنگام بسیار کوچک بودم . تنها چیزی که از او به یاد مانده ، چهره لاغر و سپید رنگ او است . پوست چهره اش به رنگ مهتاب بود و موهای سیاهش از دو طرف گردنش پایین می آمدند . لبخندی هم از او به یاد دارم . هر وقت سویی من میدید ، این لبخند بر لبهایش گل میکرد . فکر میکنم که تنها بسوی من لبخند میزد .

همیشه میخواهید ، شاید بیمار بود ، روی زمین نزدیک از سویی دراز میکشید و سالی را روی پایهایش می انداخت . سالی چارخانه بود . زمینه یی زرد رنگ و خطوط خرمایی

داشت .. من میرفتم و خطوط خر ما یی را با انگشتم تعقیب میکردم - خوشم می آمد که این کار را بکنم - و به خواب میرفتم . این شال ، بازمینۀ زرد رنگ و خطهای خرمایی جزئی از وجود مادرم شده بود . هر وقت چشمم به این شال میافتاد، بی اختیار به طر فش میر فتم . مادرم آنجا میبود . به زمینۀ زرد رنگ شال چشم مید و ختم و خطوط خر ما یی آنرا با انگشتم دنبال میکردم . درینحال گرمای وجود مادرم را حس مینمودم . آرا مش بهم دست میداد . يك آرا مش عمیق . و به خواب میر فتم . روی شالی که زمینۀ زرد رنگ و خطوط خرمایی داشت .

یکروز زنان زیادی به خانه ما آمدند . چی کسانی بودند؟ نمیدانم . مادرم همچنان روی زمین خوابیده بود . با شالی که زمینۀ زرد رنگ و خطهای خرمایی داشت . مرا نگذاشتند که بروم به سوی مادرم . از اتاق بیرون کردند. وبعد، خانه ما پر از گریه شد . همه زنان به شدت میگریستند .

• • •

از شیشه مو تر به بیرون نظراندا ختم . باران همچنان به شدت میبارید . به نظرم آمد که همه آن زنان رفته اند پشت ابر - های خاکستری رنگ و میگریند. به نظرم آمد که آواز گرمایه شان دشت را انباشته است . گرمایه های آهنگدار و طولانی بود که همه جا غصه میپاشید . دلم از غم فشرده شد .

مردی که پهلویم نشسته بود ، به بیرون اشاره کرد و گفت :

- چه بارانی !

نگاهم از شیشه گذشت و به دور دستها دوید . گفتم :

- همه چیز گرمایه میکند .

مرد با نوعی تعجب سوویم دید و پرسید :

- تو کجا میروی ؟

جواب دادم :

- نمیدانم .

به بیرون نگر یستم . همه جا کوه بود . بوته های خشکیده بود .
از خودم پرسیدم :

- کجا میروم ؟

جوابی نیا فتم . به نظرم آمد که مرد پهلویم میپرسد :

- از کجا آمده ای ؟

به نظرم آمد که زنان بیشمار بر فراز کوه ها نشسته اند و گریه میکنند . به نظرم آمد که همه شان چادری های بزرگ خا کستری دارند ، گریه های شان آهنگدار و طولانی بودند ، در دشت میپیچیدند .

آنها در خانه ما زنانی که آمده بودند ، مدتی گریه کردند . گریه های آهنگدار و طولانی . و بعد ، آنان رفتند . همه شان رفتند . مثل اینکه مادرم را هم با خودشان بردند . برای اینکه دیگر او را ندیدم ، هرگز ندیدم - پس از آنها در خانه ما سکوت بود و خاموشی . شاید شال مادرم را هم زنانی که آمده بودند ، با خودشان بردند . این شال را هم دیگر ندیدم . روز دیگر ، به دنبال شال ، چشمهایم همه جا را گشتم . از شال خبری نبود . از مادرم هم خبری نبود . چیزی را از دست داده بودم . چیزی با ارزش را . دلم پر از غصه شد ، غصه ترس آلودی بود . و ناگهان گریه را شروع کردم . پیر زنی مرا در آغوش گرفت . از آن روز به بعد ، همیشه او مرا بغل میکرد . مادر کلانم بود . مادر پدرم . به چهره اش که دیدم ، مثل

مادرم مهتره بی نبود، سیا هر نك و پر چین بود. از آن پس پیر زن به من نان میداد، پهلوی خودش میخوابیدم و کالا هایم را بدل میکرد، ولی من همواره به دنبال آن شالی بودم که زمینه زرد رنگ و خطوط خرمایی داشت. اطمینان داشتم که این شال به هر جا که با شد، مادرم نیز همانجا ست، ولی شال دیگر وجود نداشت. کم کم بزرگ شدم. میتوانستم گپ بزدم و گپ های دیگران را بفهمم. مادر کلانم را ((ننه)) صدا میکردم. میرفتم بیرون، به کوچه، آنجا بچه ها همسن و سالم بودند. بازی میکردیم. لحظه هایی طو- لانی سپری میشدند. کم کم آن شال زرد رنگ فراموش میشد، ولی يك شب، بار دیگر شال را بخواب دیدم.

دیدم که زنان بسیاری به خانه ما آمده اند و هر کدام از يك گوشه شال گرفته اند و میخوانند آنها را ببرند. خودم را به شال آویختم و با تمام قدرتم فریاد زدم :

- نبرید... نمیما نم که ببرید!

بیدار شدم. قلبم می تپید. اتاق در تاریکی فرو رفته بود. دلم تنگ شد. به سختی تنگ شد. بر خاستم و چراغ را روشن کردم. مادر کلانم در گوشه دیگر اتاق خوابیده بود. لحاف را از رویش پس کردم و گفتم :

- ننه !

سراسیمه برخاست :

- چی گپ شده ؟

پرسیدمش :

- ما يك شال زرد رنگ داشتیم. این شال چی شد ؟

با ترس و تعجب گفت :

- ما شال زرد رنگی نداشتیم.

با خشم چیخ کشیدم :

- داشتیم ... داشتیم ...

و به جو یلی دویدم . کنار دیوار روی زمین نشستم و گریستن را مگر فتم :

- من خودم دیده بودم ... من خودم ...

پدرم از اتاق خودش بیرون آمد . يك لحظه با مادر کلا نم صحبت کرد . بعد ، هر دو نزد يك من آمدند . پدرم پرسید :

- چی گپ شده ؟

گفتم :

- آن شال چی شد ؟

پرسید :

- کدلم شال ؟

گفتم :

- همان شال زرد رنگ .

پدرم گفت :

- ما شال زرد رنگی نداشتیم .

من با عصبانیت فریاد کشیدم :

- داشتیم ... خودم دیده بودم ...

ناگهان پدرم سیلی محکمی به رویم زد . سیا هی شب در نظرم سیا هتر شد . نمیدانستم چی کار کنم . رویم را به خاک ماندم و از اعماق دلم گریه شدیدی جو شید .

موتر غر غر کتان جلو میرفت . باران میبارید . باز هم نکا هم به بیرون دوید . دشت را طی کرد . از سر بوته های خشکیده گذشت و به کوه ها رسید . به نظرم آمد که خودم پشت ابر های خاکستری

رنك ميگيريم . تصو ير كمرنگي . از خودم بر شيشه مو تر ديدم .
قطره اشكي بر گو نه ام غلتيد ه بود . اشك را پاك كردم و به عقب
تكيه دادم . شنيدم كه كسي د رچو كي پشت سرم به همرا هش
گفت :

- اين باران توي را خراب خواهد كرد .

همرا هش گفت :

- شا يد تا پسي فردا آسما ن صا ف كند .

بخا طرم آمد كه يكروز باز هم زنان زيادي بخا نه ما آمد ند .

اينبار گر يه نمي كردند . دايره ميز دند . مير قصيد ند و آواز

مي خوا ند ند . آنروز در كو چه بچه ها به من گفتند :

- پدرت توي كرده است .

رفتم به خانه و از مادر كلا نم پر سيدم :

- راست است كه پدرم تو ي كرده ؟

خند يد :

- ها ، برايت يك مادر مي آورد .

روز ديگر اين مادر را ديدم . زن چاقی بود . پيرا هن سبزي به

تن داشت . لبها و گونه ها يش سرخ ميزدند . مد تي به مـ

نـگريست . از نـگا هـش خـوشـم نـيـا مـد .

بعد گفت :

- بيا كه ما چت كنم .

دلم نميشد كه سو يش بروم . مادر كلانم هـرا به سـوي او بـرد و

گفت :

- بيا كه مادرت ما چت كند .

زن چاق لبها ي گو شـتا لو و سـر خـش را به رويم چـسپا ند و بعد

پر سيد :

— مرا دوست داری ؟

به زمین چشم دو ختم و چیز ی نگفتم . مادر کلا نم از بازو یـ گرفت :

— بگو ها ، دوستت دارم !

باز هم خاموش ماندم مادر کلا نم به خشونت تکرار کرد .
— بگو که ها دوستت دارم !

به چهره سر خر نگ زن چاق نگر یستم . چهره کمر نگ ما درم در اعماق ذهنم بل بل کرد .

پر سید م :

— چرا رنگ رویت مثل مهتاب نیست ؟

لبهای گوشتا لوی زن چاق باز شد ند و قهقهه خند ید . زنان دیگر هم خند ید ند . و من به بیرون گر یختم . از پشت سرم شنیدم که زنان شروع کردند به دایره زدن در ینحال یکی شان میخواند :

— ((شا کوکو جان سرت شال نقرابی ...))

نا گها ن آن شال زرد رنگ که خط های خر ما یی داشت ، پیش چشمم مجسم شد و یک چهره مهتابی با لبخند مهر با نی شروع کرد به درخشیدن . احساس کردم که این شال زرد رنگ یگا نه چیز یست که میتواند به من آرا مش بخشد . نیازی عمیق در رگها یم جو شید . نیاز به این شال زرد رنگ .

آنوقت به اتاق برگشتم . اتاق پر از سر و صدای زنان بود . دایره میزدند و میخواند ند ، می خند ید ند . بلند بلند میخند ید ند . لبها سهای زرد و سرخ و بنفش شان ، زیور های شان ، چشمهایم را پر کرده بود ند . یکی از زنان میخواند :

— ((شا کوکو جان سرت شال نقرابی ...))

دوستی از شهری دور

ومن در جستجوی شال زردرنگی بودم که خطهای خرمایی داشت. دیده گانم چهره مهتابی رنگی را میپالیدند. چهره مهتابی رنگی با لبخندی مهربان.

مادر کلانم را دیدم که کنار زن چاق نشسته است. به طر فش رفتم و گفتم :

- ننه !

گفت :

- چی گپ است ؟

با لحن سرشار از شکوه پرسیدم :

- آن شال کجاست ؟

مادر کلانم خندید. دندانهای کرم خورده اش معلوم شدند. چهره اش سیاه رنگ و پر چین بود. ازش خوشم نیامد. من چهره مهتابی رنگ را می خواستم. با لبخندی گرم و مهربان.

مادر کلانم گفت :

- کدام شال را میگویید ؟

جواب دادم :

- آن شال زرد رنگ را.

باز هم خندید و گفت :

- ما شال زرد رنگی نداریم.

گفتم :

- داشتیم ... ما یک شال زردرنگ داشتیم :

مادر کلانم با کف دستش آهسته به گونه ام زد و گفت :

- تو خواب دیده ای !

و باز هم با زن چاق سرگرم صحبت شد. زنان ناشناس با لباسهای سرخ، زرد و بنفش و زیورهای درخشان پیش چشمم

میخندیدند . و آواز هایشان توأم با صدای دایره در گوشها یم طنین انداخته بودند . این رنگها و این آواز ها آزادم میدادند . بر قلبم فشار می آوردند . میخواستم آرامش یا بم . در جستجوی لبخندی گرم و مهر با ن بودم . به چهره های زنان نگر یستم . هیچکدام این لبخند را ندا شت . چهره مهتابی رنگی را میخواستم ، ولی این چهره دیده نمیشد . به شال زرد رنگی احتیاج داشتم . شالی چار خانه با زمینه زرد رنگ و خطهای خرمایی و این شال هم نبود . احساس تلخی بهم دست داد . زنان با سر و صدا گپ میزدند و میخندیدند . مادر کلانم هم میخندید . من نا راحت بودم . بعد احساس خشمی بیکران کردم . به سوی زنی که دایره میزد ، رفتم . با تمام قدرتم دایره را از دستش گرفتم و به دیوار زدم . فریاد کشیدم :

- آن شال کجا ست ؟

آواز ها ناگهان فرو نشستند . چشمهای همه به من دوخته شد .

مادر کلانم با قهر گفت :

- چی میکنی ؟

گفتم :

- آن شال زرد رنگ کجا ست ؟

مادر کلانم چیزی گفت که نشنیدم . گوشهایم درنگ درنگ صدا میدادند . قلبم به شدت میزد .

چهره های زنان را که در آرایش سرخ و سفید پیچیده شده بودند ، از نظر گذرانیدم . چهره های بودند . فریاد زدم :

- چرا رنگ روی هایتان مثل مهتاب نیست ؟

همه بی در آفاق پیچید . پدرم را دیدم که به درون آمد . بلند تر

از هر وقت دیگر معلوم میشد . بازویم را گرفت و از اتاق بیرونم کرد .
بردم به کوچه . در آنجا از موهایم گرفت و گفت :

- چی میخواهی ؟

احساس درد شدیدی در سرم کردم . گفتم :

- هیچ ... هیچ ...

پدرم سیلی محکمی به رویم زد و رفت به خانه . چیزی آرام آرام
در دلم ریخت . بغض گلویم را گرفت . چهره مهتابی رنگی پیش
چشمم بلبل کرد . زیر دیوارنشستم و گریه را سر دادم .
یکی از همبازیهایم نزدیکم آمد و پرسید :

- در خانه شما خوبی است؟

سرم را تکان دادم :

- ها ...

پرسید :

- چرا گریه میکنی ؟

گریه ام شدیدتر شد و گفتم :

- من شال زرد رنگی ندارم ...

روزها گذشت . آن زن چاق در خانه ما ماند . پدرم همیشه با او
میبود . خوشایند او به خانه ما میآمدند . پدرش ، مادرش ،
برادرانش ، خواهرانش ، به من اعتنا نمی داشتند .

میخور دند ، میخندیدند و میرفتند ، بدون آنکه به من توجهی
کنند ، با من سخنی بزنند . مثل اینکه من وجود نداشتم . تنها
مادر کلانم به من غذا میداد و کالاهایم را بدل میکرد .

بعدتر ، متوجه شدم که شکم مادر اندرم ، زن چاق ، روز به روز
بزرگتر میشود . او چاقتر میشود . ساعتها دراز در اتاقش میخواهد .
بیدار مادرش هر روز به خانه مسامی میآمد .

یکروز رفتم به اتا قش . چیز ی مید و حت . روکش کلا بی رنگی سر پا یش اندا خته بود .

شکمش بیشتر ازهر روز برآمده معلوم میشد . آرام آرام به اونزدیک شدم . نفس که میکشید ، شکم بزرگش بالا و پایین میرفت . به نظرم مثل يك تپه آمد . فکر کردم که این شکم یکروز خواهد ترکید .

فکر کردم که اگر سوزنی در آن فرو رود ، مثل يك پو قانه صدا خواهد کرد . نزدیک بستر شش قیچی کو چکی بود . قیچی را بر - داشتم . اومتوجه شد . در چشمها یش وحشت عجیبی برق زد . پارچه

بی را که مید و حت ، دور انداخت و چپخ ترس انگیزی کشید . به سختی تکان خوردم . يك لحظه نمیدانستم چی کار کنم . بعد ، قیچی را انداختم و بیرون دویدم . رفتم به کوچه . تا هوا تاریک نشده بود ، به خانه نیا مدم . پس از آن روز دیگر مرا نگذاشتند به مادر اندرم نزدیک شوم . اجازه ندا شتم به اتاق او پا گذارم . هر وقت به خانه می آمدم ، همه نا راحت میشدند . مادر کلا نم میگفت :

- برو ... برو در کوچه بازی کن !

من هم میرفتم به کوچه . ازکوچه خوشم می آمد .

* * *

در حالیکه سرم را به شیشه مو تر چسبانیده بودم ، شنیدم که یکی از دو نفر پشت سرم گفت :

- دا ماد چی کاره است ؟

مردی که پهلوی یش نشسته بود جواب داد :

- مکتب را خلاص کرده .

آهسته گفتم :

- مکتب ... مکتب ...

باران همچنان میبارید . دشت ادامه داشت و کوه ها آرام خوابیده

بودند. خا کستری، خا کستری، خا کستری. کنار سرك رود بار
گوچی تشکیل شده بود و آب گل آلودی در آن جریان داشت. آب
گل آلود با موجهای کوچکی بر بسترش میخزید. صداها یی
در گو شم پیچید:

— من آب روان هستم ... من راحت جان هستم ...

آواز بچه های صنف ما بود. مکتب بیادم آمد. یکروز پدرم مرا
شامل مکتب ساخت، مکتب مکتب کوچکی بود. رنگ دیوار ها
خاکستری بود. میز ها و چوکی های ما نیز رنگ خاکستری
داشتند. وقتی باران میبارید، قطره های باران به داخل صنف
میانفتادند. برای اینکه ارسی هاشیشه نداشتند. من از مکتب
خوشم می آمد، ولی به درس ها علاقه یی نداشتم صبحها وقتتزاز
دیگران به مکتب میرفتم. بچه ها که می آمدند، شروع میکردیم به بازی
بازیهای جالبی بودند. دو تادوست خوب داشتم. مثل من از
مکتب خوششان می آمد، اما به درسها علاقه یی نداشتند. بعد
از مکتب هم یکجا میبودیم. میرفتیم به بازارها، به کوچه های
دیگر. به جاهای ناشناخته. هیچکس از من نمی پرسید که کجا
میروم، چی کار میکنم. من هم بکسی چیزی نیگفتم.

یکروز در خانه مان سر و صدا به راه افتاد. زنان در اتاق مادرم
جمع شدند. بعد آواز گریه نوزادی را شنیدم. مادر کلا نم مرا دید و
گفت:

— يك برادر پیدا کردی.

هیچ احساس بهم دست نداد. خیره خیره به او نگر یستم. پیر-
زن خاموش ماند و رفت. بعد، باز هم زنان با لباسهای سرخ و
زرد و بنفش به خانه ما آمدند. خندیدند، دایره زدند و آواز -

دوستی از شهر دور

خواندند و اینها به من هیچ ارتباطی نداشتند. من فقط برای خوا بیدن به خانه میرفتم.

یکروز یکی از دو ستا نم آنقدر پول داشت که مرا به سینما ببرد. از سینما بسیار خوشم آمد. درصدد بر آمدم پول پیدا کنم و هر روز سینما بروم. پدرم پول ناچیزی به من میداد. در جستجوی راهحلی بر آمدم. يك بشقاب شیشه یی رادزدانه به بازار بردم و فرو ختم. بعد يك گلدان شیشه یی را. بعديك كو چکی را.

زنده گی بی بندوباری داشتم. هر روز میرفتیم سر زینه های سینما می نشستیم و سگر تهای ارز ان قیمت در میدادیم. از هر دری سخن میگفتیم و خیا لهایی در سر می پختیم شب که میشد، میرفتیم به خانه مادر کلا نم چیزی بهم میداد که بخورم. میخواست بیدم و فردا باز هم کارهای روز پیش تکرار میشدند.

سر انجام پدرم به دزد یهای من واقف شد. آنشب که به خانه رفتم، او از موها یم گرفت. احساس درد شدیدی کردم. بعد سیلی های او به سر و رویم فرود آمدند. فریاد کشیدم:

- من چی کرده ام؟

پدرم با خشم گفت:

- چی کرده ای، ها؟

و محکمتر به زدن من شر و ع کرد. به نظرم آمد که مساله بسر سر شال زرد رنگ است. فریاد زدم:

- من این شال زرد رنگ را نمیخواهم.

آواز مادر اندرم را شنیدم که کینه توزانه گفت:

- من خودم دیدم که کاسه را برد!

پدرم در حالیکه از خشم میلرزید، گفت:

— از خانه من میلزدی ، ها ؟

ولگد محکمی به شکم زد. دولاشدم و روی زمین افتادم. دیگر چیز ی نفهمیدم. وقتی به هوش آمدم ، در اتاق خودم بودم. مادر — کلانم کنارم نشسته بود. سرم درد میکرد. رویم پندیده بود. گرسنه بودم. مادر کلانم دو تا تخم جو ش داده آورد که خوردم و بدون اینکه چیز ی بگویم ، خوابیدم.

از آنروز به بعد مرا به چشم يك دزد مینگر یستند. مرا قیم بودند که چیز ی را با خودم ببرم و من نسبت به همه احساس خصوصیت میکردم. از همه بدم می آمد. پدرم ، مادر کلانم ، مادر اندرم و خویشاوندانش. همه بیگانه بودند. خودم را تنها احساس میکردم. بسیار تنها.

بعد تر ها کودکی را میدیدم که اینسو و آنسو میرود ، برادر اندرم بود ، او هم برایم بیگانه بود. بانگاه های سردی مرا مینگریست. اگر بهش نزدیک میشدم ، چیخ میکشید.

ماه ها گذشت. یکروز به حقیقت تلخی پی بردم. به این حقیقت زما نی واقف شدم که شنیدم بچه های کوچه مرا ((بلستی)) صدا میکنند. اول منظور شان را نفهمیدم. بعد همه چیز برایم روشن شد. متوجه شدم که بچه های همسن و سالم قد های شان از من بلند تر شده است. من کوچک مانده بودم.

یکروز دزدانه به اتاق مادر اندرم داخل شدم. آنجا آینه بزرگی بود. سرا پای خودم را در آینه دیدم. کله ام بزرگ بود. تنهام کوچک معلوم میشد. دستها و پا هایم نیز کوچک بودند. مدتی خود را خیره خیره نگر یستم. به نظرم آمد که اندام مسخره یی دارم. مثل يك بچه هفت ساله بودم که کله بزرگی داشته باشد. صدا ها یی در گوشم پیچید :

دوستی از شهر دور

- بلستی ... بلستی ...

نا گها ن خودم هم فریاد زدم :

- بلستی ... بلستی ...

کله بزرگ خودم را در آینه دیدم که فریاد میزند :

- بلستی ... بلستی ...

و نا گها ن خنده را سر دادم . قهقهه ام در اتاق پیچید .

مادر کلانم سرا سیمه به اتاق آمد . در حالی که از دستم گرفته

بود ، گفت :

- بیا ... از اینجا بیرون بیا .

تصور خودم را در آینه به او نشان دادم :

- می بینی ، يك ((بلستی)) هستم ! من يك ((بلستی)) هستم !

با التماس گفت :

- بیا ، بیرون بیا .

رفتم به اتاق خودم و در را به رویم بستم . درونم پر شده بود .

چیزی در درونم میخواست منفجر شود . و شد . گریه را سر دادم .

از آنروز دیگر از کوچه خوشمنیا مد . دیگر مکتب هم نرفتم .

مدتهای دراز در اتاقم مینشستم ، سگرت میکشیدم و از ارسی به

بیرون مینگریستم . چیزی دیده نمیشد . تنها يك دیوار بود - يك

دیوار کا هکلی خاکستری رنگ .

یکروز به خاک طرم گشت :

- اگر این دیوار نمیبود ، میشد کوه را که در دور دستها قرار دارد ،

بینم . میشد آفتاب را که طلوع میکند ، بینم . آنوقت به ایسن

فکر افتادم که سر به دشت و صحرا بزنم . دشت ، کوه ، صحرا ،

تنهایی

مو تر با آواز یکنواختی جلو میرفت . مسا فران یا خوا بیده بودند یا خاموشانه چرت میزدند . باران نمیبارید . و دشت خاکستری رنگ ادامه داشت . کوه ها خاموشانه چرت میزدند . بادی بوته های خشکیده را تکان میداد .

دو مسا فر پیش رویم با سرهای خمیده خوابیده بودند . تکانهای مو تر خواب شان را لذت بخش تر میساخت . خواب ، خواب ...

از همان هنگام خوابم را از دست دادم . شبها میسر آمدم بیرون در سرک های خالی سرگردان میگشتم . جاده های شهر را بسی هدف و بدون مقصد طی میکردم . در روشنایی چراغ های سرک سایه بی تناسب خودم را میدیدم که دراز میشود . سایه ام دراز میشد . ولی خودم همچنان یک ((بلستی)) باقی میماندم . گاهی تصویری را در شیشه های مغازه ها میدیدم : سرم بزرگ میبود و پاها و دستهای کوتاه کوتاه . می دیدم که لبخندی تلخی بر لب دارم . به نظرم میامد که زنده گی قصه تلخیست و من این قصه را شنیده ام . آنوقت نوسان کنان دور میشدم و به راه پیمایی خود ادامه میدادم .

به پیش رو و پشت سرم که نظرمی انداختم ، هیچ رهگذری نمیبود . تنها سگهای ایله گرد این سوو آنسو میرفتند و پاسبانانی که جلوی دکانهای قفل شده ایستاده میبودند ، با سوء ظن مرا مینگرستند . به نظرم میآمد که تنهامن به روی زمین وجود دارم . سگرتی روشن میکردم و به راه میافتم پدرم پول ناچیزی بمن میداد که تنها خرج سگرتم را تکافو میکرد . بسیار سگرت میکشیدم ، اولها پول را خودش میداد . بعد تر هاصبح که میبرامد ، مادر کلا تم را صدا میزد و میگفت :

— این پیسه را بده به آن لندهور بیکاره !

از این سخن او خنده ام میگرفت. با خود میگفتم :

— من و لندی هور بودن !

روزها و هفته ها پدرم، ما در اندرم و برادر اندرم را نمیدیدم. نگاه های شان سرد و سرشار از نفرت میبود. فقط گا هگا میسی صبحا نه برادر اندرم را میدیدم که با لبها سپای آراسته مکتب میرود. سالاها میشد که پدرم لباس نوی برایم نخریده بود. مادر کلانم لباسهای کهنه ام را پینه میکرد. گا هی پیراهن های کهنه پدرم را برای من خرد میساخت.

من دیگر موجودی منزوی بودم که روزها خودم را در اتاقم زندانی میساختم و به غیر از دیوارهای اتاق و دیوار کاهکی حویلی دیگر چیزی را نمیدیدم. همینکه شب بخته میشد، و همه میخواستند بیدارند، آهسته از خانه بیرون میرفتم و راه پیمایی های طولانی خودم را آغاز میکردم.

بعضی از شبها میرفتم بیرون شهر، لب دریا، سر سبزها، دراز میکشیدم. از شر شر آب خوشم می آمد. در حالت نیمه خواب و نیم بیدار میشنیدم که کسی از اعماق وجودم فریاد میزند :

— تا کی اینطور بسا شد... تا کی ؟

جوابی نداشتم. برمیخاستم و به راه میافتا دم. اگر اندکی دیر میکردم و هوا روشن میشد، به مجرد رسیدن به کوچه، بچه ها دنبال ما افتادند و میگفتند :

— بلستی جان، بلستی... بلستی جان، بلستی...

با عجله خودم را میرساندم به اتاقم و خسته و نا راحت روی زمین دراز میکشیدم.

شبهای بارانی برای من رنج عظیمی میبود. در اتاق خودم میماندم از پشت شیشه به سیاه سی چشم میدوختم. چیز غصه آلودی

بر دلم سنگینی میکرد . آواز باران را میشنیدم . و آن چیز غصه آلود سنگین تر میشد .

یکروز مادر کلا نم آمد و گفت :

- دو نفر با تو کار دارند .

تعجب کردم . چی کسی میتوانست با من کار داشته باشد ؟
رفتم دهن کوچه . دیدم همان دودوست سالهای پیشین بودند .
به مردان بزرگی مبدل شده بودند . تقریباً دو برابر من قد داشتند .
مرا که دیدند ، پرسیدند :

- تو کجا هستی ؟

به جای آنکه چیزی بگویم ، اشک در چشمهایم حلقه زد . مدتی صحبت کردند . بعد یکی شان گفت :

- بیا که از این شهر برویم .

گفتم :

- برای من همه جایک سالن است . در چشمهایشان تاثر خواندم . سر انجام خواستند که بروند .
پرسیدم :

- چرا به سراغ من آمده اید ؟

سرهایشان خمیده شد و جواب دادند :

- نمیفهمیم ... همینطور بی اختیار آمدیم .

و رفتند .

من بار دیگر به اتاقم به کنج انزوا خزیدم .

دیگر خواب نداشتم . بیدار نبودم . حالتی بود بی خواب و بیداری .

کابوسهای هولناکی داشتم . احساس آزار و مشاها ما نی را

فرا مو ش کرده بودم . همواره اضطراب و غصه عمیقی گریبانگیرم بود .

روز برایم شب بود و شب روز بود . اصلاً روز و شبی نبود . فقط زمان بود که میگذشت . نمیدانستم برای چی زنده هستم ، چی میخواهم چی آرزو دارم . در گذشته ها ، آرزو ها یی داشتم ، ولی دیگر آن آرزو ها رنگ باخته بودند . بعد از آن شبها ی بارانی آغاز شد و من کا ملا زندانی شدم . هوا سرد بود . میلر زیدم . مادر کلا نم منقلی آتش می آورد . این آتش زود میا فسرد و خاک میشد . و من میلر زیدم .

شبها ی بارانی ادامه یافت . یک شب که باران به شدت می بارید ، فکر می کنم که تب داشتم . زیر لحاف کهنه پیچ و تاب می خوردم .

مادر کلا نم منقل آتش را آورد . می خواست برود که صدا یش زدم :

- ننه !

بر گشت :

- چی می گوئی ؟

گفتم :

- مادرم را کجا گور کردند ؟

گفت :

- اقوامش او را بردند به شهر خود شان .

رنگ چهره اش سیاه تر شده بود و چینهای صورتش عمیقتر .

پرسیدم :

- او از کدام شهر آمده بود ؟

مادر کلا نم قصه کرد که از کدام شهر آمده است .

گفتم :

- بسیار خوب .

دوستی از شهر دور

و پیر زن رفت .

باران به شیشه ارسی می خورد و من می لرزیدم . از شیشه به بیرون نگر یستم . سیا هی و سر ما بود و آواز باران . دلم شد برا یـ بیرون ...

به حو یلی بر آمدم . باران به سر و صورتم ریخت . سرد بود . لرزه ام بیشتر شد . آرزوی گر ما داشتم . آرا مش میخواستم . میخواستم بار سنگینی از دلم برداشته شود . و دیگر تحمل این بار گران را ندا شتم . می خواستم کسی با شد که به او بگو یم خیلی بیچاره ام . در میا نه حو یلی ایستاده بودم . از باران شت و پت شده بودم . نا گها ن در زاویه های تاریک درونم چهره مهتا بی رنگی را دیدم که لبخند گرم و مهر با نی بر لب دارد . بیدرتک ا این چهره نا پدید شد . به این سو و آنسو نظر انداختم .

هیچکس نبود . همه جا سیا هی و تاریکی بود . ارسی اتا قی که پدرم و مادر اندرم در آن می خوا بیدند ، تو جهم را جلب کرد . سنگی را بر داشتم و به شیشه ارسی زدم . چراغ اتاق روشن شد . پدرم سرا سیمه و تر سیده فریاد زد :

— کیست ؟

و من بی اختیار قهقهه را سردادم پدرم ارسی را باز کرد و پرسید :

— لند هور بیکاره ، تو شیشه را شکستی ؟

جواب دادم :

— ها .

گفت :

— برای چی ؟

— گفتم :

— آن شال را می خوا هم .

پدرم پر سید :

دوستی از شهر دور

- کدام شال را ؟

گفتم :

- آن شال زرد رنگ که خط های خرما یی دارد .

آواز مادر اندرم را شنیدم :

- این حق دیوانه شده .

فریاد زدم :

- شما شال را دزدیده اید . آن شال از من است .

بعد ، به سوی اتاق آنان دویدم . به اتاق که در آمدم ، از سراپا یم آب میچکید . بطرف پدرم رفتم :

- شال من کجا ست ؟

پدرم با تنفر گفت :

- برو بیرون کثیف .

تا تضرع به زانو در آمدم :

- شال مرا بدهید ... من به آن احتیاج دارم .

ناگهان پدرم از موها یم گرفت . درد شدیدی در سرم احساس کردم . به نظرم آمد که پو ست سرم کنده می شود . فریاد کشیدم :

- من چه کار کرده ام ؟

پدرم در حالیکه همانطور موها یم را در چنگال داشت . کش-
کشان به طرف دروازه بردم . درین حال خودم را دیدم که کنار

شیشه مغازه ایستاده ام و تصویری نا متنا سب خودم را در شیشه یی
میبینم خود را دیدم که کودکان از دنبالم میدوند و فریاد می زنند :

- بلستی جان ، بلستی ...

خودم را دیدم که کنار دریا ، سر سبزه ها ، دراز کشیده ام و
آوازی را می شنوم :

- تا کی اینطور باشی ، تا کی ؟

دوستی از شهر دور

نا گه ن چشم به قیچی افتاد .

دست اندا ختم و گر قتمش و درحایکه فریاد می زدم :

- آخر من چی کرده ام ؟

آن را در سینه پدرم فرو بردم . پدرم با چشمان از حدقه برآمده
سست شد و روی زمین افتاد . مادر اندرم طرف ارسی دوید و
چیغ کشید :

- کشت بیایید که کشت!

قیچی را دور اندا ختم و درحایکه فریاد زدم :

- ما ... در ...

به بیرون گر یختم . صبح وقت به سراغ دو تا دوستم رفتم . می
خواستیم بگویم که من هم می خواهم ازین شهر بروم ، ولی معلوم شد که
هر دو به خاطر دزدی بندی شده اند . تنها سوار مو تر شدم و به سوی
شهر مادرم به راه افتادم .

• • •

هواکم کم صاف میشد . من با فراموشی خود آمده بودند . همه کسی می -
گفت :

- دیگر رسیدیم ، بخیر .

آخرین سگر تم را آتش زدم . می لرزیدم . تب داشتم .

از مو تر که پیاده شدم ، نمی دانستم که کجا میروم . بی اختیار

به راه افتادم .

رفتم و رفتم . سر انجام خودم را در برا بر زیارتی یافتم . به
درون رفتم . گنبد آبیر نگی داشت . زمین را سنگ مر مر فرش کرده

دوستی از شهر دور

بودند . سنگهای چارخانه که زرد رنگ به میرسیدند . یكخیل
 کبوتر بالای سرم پرواز کرد . همه چیز در نظرم چرخید . پاها یسم
 سست شدند . روی سنگفرش من مرزبانو زدم . به نظرم آمد که
 روی شال زرد رنگی نشسته ام که خطهای خرمایی دارد . رویم را به
 سنگفرش گذاشتم . شال زرد رنگ را بوسیدم . به چشم هایم
 مالیدم . نوعی شادمانی در دلم جوشید . به گریه درآمدم :
 - مادر ... ما ... در ...



شام

۱۳۵۴

۲۵۷

For

به یاد شاد روا ن صا دق هدایت

وقتی چشمهایم را باز کردم ، فضای اتاق پودلاد یر نگ شده بود و چراغهای همسایه هامید رخسیدند . به یاد آوردم که خیلی زیاد خوا بیده ام . رطوبت عراق را در بدنم حس کردم . همه جایم درد میکرد . گلویم خشک شده بود و تب شدیدی ذرات بدنم را میسوخت . لبهایم به هم چسبیده بودند .

تنهایی ، در میان فضای پودلاد یرنگ اتاق به نظرم وحشت انگیز آمد . ترسیدم . به نظرم آمد که اندک اندک جزو فضای پودلاد یرنگ اتاق میشوم . به نظرم آمد که در فضای پودلاد یرنگ اتاق و در موج بی آواز تنهایی تجزیه میشوم و نا بـود میگردم . خواستم این موج بی آواز تنها یی و فضای پودلاد یرنگ اتاق را بر هم زنم ، خواستم فریاد بزنم ولی نشد . نتوانستم . تنها آهسته نالیدم :

دوستی از شهر دور

۲۵۵

— خدای من !

و باز هم خودم را در میان فضای پولاد یر نک و موج بی آواز تنهایی یا فتم . احساس ترس در رگها یمدوید . احساس کو بنده یی بود . چیزی بالا تر از ترس بود . آمیزه یی از ترس و غصه بود . اضطراب هم داشت .

آهسته تکان خوردم ، یعنی به نظرم آمد که تکان خورد م . این تکان خوردن چیزی را تغییر نداد . همچنان فضای پولاد یر نک بود و موج بی آواز تنهایی . و من در تب میسو ختم .

شاید همه احساس سبایم ته نشین شد . در اعماق ضمیرم ته نشین شد . مثل قایقی که در اعماق دریا فرو رود . یک حالت بیحسی برایم دست داد . به نظرم آمد که جزو فضای پولاد یر نک شده ام . غصه و ترس و اضطراب بار دیگر در اعماق ضمیرم جوشید و هما نجا ماند .

آواز رادیوی همسایه خاطره یی را در ذهنم زنده ساخت : سالها پیش بود . آنروزها پسر خرد سال بودم . وقت غروب آفتاب میرفتم سر بام . آنجا می نشستم و به حویلی همسایه مان چشم میدو ختم . تقریباً هر روز این کار را میکردم و نمیدانستم که از چه چیز این حویلی خوشم میاید .

حویلی تنگ و محقری بود . هنگام غروب آفتاب ، فضای پو-
لاد یرنگی در آن موج میزد . دو خانواده در این حویلی زندگی میکردند . ما دران این خانواده ها هر دو زنان میانسال بودند که خیلی زود اسیر پیری شده بودند . یکی از این زنان ((آشه)) نام داشت و پای راستش میلنگید .

بعضی از روزها ، هنگام غروب ، آن زن دیگر رادیویش را روشن

دوستی از شهر دور

همیکرد. آهنگ ساز رادیو از فضای پولاد دیرنگ حویلی میگذشت و به گوش من میر رسید - غصه انگیز و درد ناک میبود - آنوقت ، زن سرش را از ارسی بیرون میگرد و فریاد میزد :

- ((آشه)) ، ((آشه)) ، بیا که کتا بی میخواند !

آوازی از اتاق پا بین شنیده میشد :

- میا یم میا یم ...

و من به دروازه اتاق پا بین چشم مید و ختم تا ببینم آن زن چی وقت بیرون میاید ، ولی او هیچوقت زود بیرون نمیامد . نمیدانم چه کار میکرد . به هر صورت ، مدتی را در بر میگرفت تا او بیرون بیاید و لنگ لنگان به اتاق بالایی برود . و هر روز ، وقتی او به اتاق بالایی میر رسید ، آهنگ تمام شده میبود . آنگاه زن کنار ارسی می نشست و زار زار میگریست . نمیدانم برای چه میگریست . گریه اش از لای بلای فضای پولادیرنگ میگذشت و در گوشه های حویلی تنگ و محقر میخزید . غصه ناک میبود .

زن اولی آرام آرام به ((آشه)) میگفت :

- بس است بس است . زنده گی همین است !

و ((آشه)) حق حق کنان میگفت :

- این دنیا خو گذشت خداوند آخرت را خوب کند !

ناگهان غصه و ترس در اعماق ضمیرم جو شید . باز هم جو شید و باز هم جوشید . فضای پولادیرنگ خفقان آور شده بود . به نظرم آمد که اتاقم در همان حویلی تنگ و محقر قرار دارد . به نظرم آمد که باز هم پسر خرد سالی هستم . به نظرم آمد که در اتاق نشسته ام و حویلی تنگ و محقر را تماشا میکنم . بعد ، آواز زنی را شنیدم :

- ((آشه)) ، ((آشه)) بیا که کتا بی میخواند !

زن دیگر جواب داد :

— میا یم ... میایم ...

وبعد «آشه» کنار ارسی نشسته بود و زار زار میگر یست . به نظرم آمد که روی صحن خو یلی تنگ و محقر دراز افتاده ام . به نظرم آمد که «آشه» به شدت می گر ید . بعد ، چهره او بزرگ و بزرگتر شد . همه جا را فرا گرفت . به نظرم آمد که جهان چهره بزرگ است از ((آشه)) . ((آشه)) همچنان میگریست . به شدت میگر یست . قطره های اشکش به رویم میافتاد و به پایین میلغزید . قطره های داغی بود . پوستم را نا را حت میکرد . به پهلوی غلتیدم .

به خود آمدم . تخت خوا یم ترق ترق کرد . قطره های عرق از سر و رویم میر یخت . نفس نفس میزد . لبها یم زنگ بسته بود . قلبم به شدت میتپید . احساس ضعف کردم . به کنج و کنار اتاق نظر انداختم . همه جا پولادیرنگ معلوم میشد . ترس و اضطراب در دلم پا شید . شنیدم که کسی در دور دستها میگفت :

— دنیا خو گذشت ... خداوند آخرت را خوب کند !

بنی اختیار زمزمه کردم :

— روز که گذشت ... شام ... حالا شام است .

چندین بار پشت سر هم گفتم :

— شام ... شام ... شام ...

وغصه بیشتر در دلم پا شید . بعد ، به یادم آمد که کس دیگری هم شامهای غصه ناکی داشته است . به یادم آمد که او مرد لاغر اندامی بود و عینکهای سفید داشت . و بعد ، او را دیدم که در فضای پولادیرنگ اتاق نشسته است و میخواهد :

— «دریغا که باردیگر شام شد

سرای گیتی سیه فام شد

همه خلق را گاه آرام شد
مگر من که درد و غم شد فزون.... ((
آواز گر یه به گو شم رسید - ((آشه)) بود که میگر یست -
کنار ارسی نشسته بود و زار زارگر یه میگرد . گر یه اش در فضای
پولاد پر نگ حو یلی تنگ و محقرطنین انداخته بود . به نظرم آمد که
طنین گر یه او موج بی آوازتنها یی را شکسته است . بعد ،
کسی گفت :

- بس کن ... بس کن ... زنده گی همین است !
به بالا نظر انداختم . مرد لاغر اندامی را دیدم که کنار ((آشه))
ایستاده است و او را تسلی میدهد . بعد ، ((آشه)) بلند بلند به
خواندن پرداخت :

- ((دریفا که بار دگر شام شد
سرا پای گیتی سیه فام شد
همه خلق را گاه آرام شد
مگر من که درد و غم شد فزون...))

مرد لاغر اندام عینکی کنار او نشست . هر دو به گر یستن پر-
داختند . قطره های اشک شان به پایین میریخت . باد این قطره ها
را میآورد و به روی من میزد . به سختی تکان خوردم و به خود آمدم .
در بیرون باران میبارید . باد قطره های باران را به درون اتاق میآورد .
با سختی نیمخیز شدم و ارسی را بستم . دیگر باران به اتاق نمیآمد .
فضای پولاد پر نگ اتاق رو به سیا هی داشت . موج بی آواز
تنها یی سهمگین تر میشد . به نظرم آمد که حو یلی تنگ و محقر
همسایه در اتاق من داخل شده است . همه جا تاریک بود .

بعد ، کسی صدا زد :
- بیا که کتا بی میخواند !

و کس دیگری جواب داد :

- میا یم ... میا یم ...

و شنیدم که کسی با آواز حزین میخواند :

- ((دریغا که بار دیگر شام شد

سرا پای گیتی سینه فام شد

همه خلق را گاه آرام شد

مگر من که درد و غمم شد فز ون...))

چشم باز کردم . همه جا تاریکی بود . غصه در دلم چنگ زد . موج بی آواز تنهایی بر وجودم سنگینی کرد . بعد ، احساس کردم که ((آشه)) کنار تختم نشسته است و زار زار میگریزد . احساس کردم که مرد لاغر اندام عینکی هم بالای سرم نشسته است و با تلخی چیزی زمزمه میکند . به نظرم آمد که اناشته از تاریکی و غصه است . به نظرم آمد که خودم هم جزو اتاق میشوم . به نظرم آمد که در تاریکی و غصه نا بود میشوم .

احساس کردم که گوشه های چشمم مرطوب شده است - گریه ام گرفته بود - احساس کردم که کسی آهسته دلا سا یم میکند :
- بس کن ... بس کن ... زنده گی همین است !

بعد ، خاموشی و سکوت بود و موج بی آواز تنهایی در فضای سیاه هر ننگ اتاق بازی میکرد . احساس کردم که خودم در فضای سیاه هر ننگ اتاق ته و بالا میروم - به موج بی آواز تنهایی مبدل شده بودم .





۴۶۰

1244

رادیو خبر میگفت : جنگ، بحران اقتصادی و صد نفری که در هندوستان در اثر طوفان و بارانهای شدید جانهایشان را از دست داده اند .

گو شیدم میدان جنگ را در نظر مجسم سازم . آنچه در نظرم آمد ، مثل میدانهای جنگ قدیم بود میدان هاییی که در مینا تور هادیده بودم - چند بار دیگر تلاش کردم، ولی باز هم میدانهای مینا توری دیدم . درین میدانها همه چیز مضحك بود . حتی کشته شده گان .
با خودم گفتم :
- چه دنیا یی !

و به فکر طوفان و بارانهای شدید هندوستان افتادم . آنچه در ذهنم مجسم شد، تنها يك رقاصه هندی بود که در معبدی میرقصید.
مثل رقاصه گان فلم های هندی بود . نمیدانم سازی که او به آن

میر قصید ، از کجا می آمد . همچنان که ساز فلمهای هندی غالباً معلوم نیست که از کجا میاید .

رقا صه قدی کوتاه و چشمهای معصومانه یی داشت . رقا صه رقصید و رقصید . ازین رقص او خوشم آمد . میخواستیم همینطور دنباله یابد ، ولی ناگهان طوفانی آغاز شد ، بادی شدید وزیدن گرفت و باران شروع به باریدن کرد . باد نیرومند دیوارهای معبد را فرو ریخت . آب هجوم آورد و همه جار را گرفت . بعد ، رقا صه را دیدم که در میان آب دست و پامیزند .

در چشمهای رقا صه دیگر معصومیتی دیده نمیشد . حرص و آرزو شدیدی درین چشمها زبانه میکشید . نمیدانستم که این آرزو این حرص برای چه بود . و یکبار شنیدم که رقا صه فریاد کشید :
- باید واقع بین بود !

سپس در میان امواج آب ناپدید شد .
چشمهای آزموننده رقا صه درین حالت مرا به یاد دختری انداخت که دو ستنش داشتم . دختر ك قدی کوتاه داشت و در چشمهایش معصومیت خوانده میشد . این معصومیت به آدم اطمینان میبخشید که به او اعتماد کند . من هم اعتماد کردم و بسیار هم اعتماد کردم ، ولی ، او یکروز به من گفت :
- باید واقع بین بود .

گفتم :

- منظور تو چیست ؟

گفت :

- باید پیسه دار شد . بدو نپیشه زنده گی به تلخی میگذرد . از چشمهایش معصومیت گریخته بود ، به جای معصومیت ، حرص و آرزو شدیدی درین چشمها زبانه میکشید . حرص پول بود - لذت

بول را چشیده بود. آنوقت دختر ك نا پدید شد و من نو مید گشتم. رادیو همچنان خبر میگفت - از اوضاع جوی و اینطور چیز ها - خاموشی کردم.

چراغ را هم خاموش کردم. از ارسی نور چراغهای سر ك به درون میتا بید. چشمهایم به نور کم عادت کردند. همه چیز را در گوشه و کنار اتاق تشخیص میتوانستیم داد. حتی نقاشیهای که بر دیوار ها آویخته بودم، خیلی واضح دیده میشدند.

تصویر روی میز نظرم را جلب کرد. تصویر مادرم بود که سالها پیش مرده بود. چینهایی صورتش را تشخیص میدادم.

لبخند کمر نگش را دیدم. گلهای پیراهنش را هم دیدم. او، مادر، آرام نشسته بود و گوشه‌یی از اتاق را مینگر یست.

خط نگاه او را دنبال کردم ديك دروازه را مینگر یست. در آنجا، در آستانه دروازه چیز های كوچکی را دیدم. يك جوره بوت بود. تعجبی نکردم، ولی با خود گفتم:

- این بو تنها که از من نیست.

بر خاستم و چراغ را روشن کردم. واقعا يك جوره بوت بود. بو تنها رنگ سیاه داشتند. كوچك بودند. بوت های زنانه بودند، ولی نه از آن بو تنهایی که دختران جوان می پوشند.

با دیدن بو تنها احساس نو عی آرامش کردم. به نظرم آمد که کودکی هستم. يك كودك هفت ساله. به نظرم آمد که چیزی مغال ف میل این كودك هفت ساله اتفاق افتاده است و این كودك با ید گریه کند و گریه کردم.

کنار بو تنها زانو زدم و گریستن را گرفتم. و بعد، بو تنها به سینه فشردم. از گریه بس نمی کردم. دلم پر بود. در خالی که

بو تنها را در آغوش داشتم، براندم، نا وقت شب بود. کسی در سرک دیده نمیشد. فقط چراغها بل بل میدرخشیدند و من میرفتم. نمیدانستم کجا میروم.

به دور و برم که نظر انداختم، همه جا مثل میدانهای جنگ قدیمی بود. میدانهای که در مینا تورها دیده بودم. درین میدانها همه چیز مضحك بود. حتی کشته شده گان.

با خود گفتم:

«چه دنیا یی!»

و بعد، رقاصه هندی را دیدم که میرقصید. ناگهان دریافتم این رقاصه همان دختری بود که دوستش داشتم. چشمهایش پراز حرص و آرز بودند و با لبخند محیلا نه یی میگفتند:

— باید واقع بین بود پیسه پیسه

و من دلم بیشتر پر شد و شروع کردم به دویدن.

بعد، خودم را در محل دورافتاده یی یافتیم. چراغی وجود نداشت. یک گورستان بود. قبرها در نورماه پرا بهت و اسرار آمیز جلو میگردیدند. کنار قبری زانو زدم. قبر مادرم بود. دیگر بو تنها را نیافتم. شاید هم اصلاً بو تنها وجود نداشت. فکری هم در باره بو تنها نکردم. احساس کردم که دیگر از این جنگهای مینا دوری مضحك و آن رقاصه با لبخند حیل گرش، سیر شده ام. احساس کردم که دیگر قدرت تحمل چیزی را ندارم. میخواستم به خواب روم. در میان قبر و پهلوی قبر دراز کشیدم.



داربازک

۱۳۵۳

۳۷۱

7045

آنروز ها که من خورد سال بودم، دو سه هفته که به نوروز میماند، میفهمیدم که ((سیل سخی)) شروع شده است. بیدار نگ دهنم میدوید به دامن کوه، بعد هم به گنبد سپید رنگ با خیل کبوتران و جویباری از ازدحام مردم که از دامن دور تر کوه آغاز میشد و تا گنبد سپید رنگ و کناره های آن میرسید. در کناره های این جویبار فروشنده گان بساط میگشتر دند. در اول راه سا مان بازی فروشان می نشستند. بالاتر که میرفتم، ماهی و جلبی و خورا که های دیگر نظر را میکشیدند.

* * *

روز جمعه صبح وقت بر خاستم از ارسبی به بیرون نظر انداختم. آسمان صاف بود. پدرم که از مسجد آمد، گفتم:
- امروز ((سیل سخی)) میرویم؟

دو سستی از شهر دور

۴۷۴

گفت :

- ها میرویم .

ذوقزده گفتم :

- من يك دار بازك میخرم .

گفت :

- خوب است ، بخر .

و رفتم .

همان دامنه کوه باگنبد سپیدرنگ و خیل کبو تران . همان جویباری ازدحام مردم و کنا ره های جو یبار . بیرو بار بود . هیاهو و سرو صدا بود . و من چشمهایم به دنبال دار بازك میگشت .

ناگهان این دار بازك را یافتم : اندام زرد ما یل به سبز و چشمهای سرخ داشت . دستهای کلان و دراز درازش به دو طرفش آویزان بودند . با یکتا پایش روی تخته چوبی نو سان میکرد .

از آستین پدرم کش کردم :

- اینجا ست !

پدرم برگشت . به فرو شنده نزدیکتر رفتیم . دار بازك همچنان در نو سان بود و چشمهای سرخ سرخش به من اشاره میکردند . به نظرم آمد که دار بازك از دیدن من خوشحال است و میخندد . من هم به سوشش خندیدم . به نظرم آمد که از خوشحالی روی تخته چوب به رقص در آمده است .

به پدرم گفتم :

- میرقصد !

و پدرم خریدش .

اندام دار بازك در مشت می شد . تنها دستهای دراز و گمانیش بیرون میماندند . چند فشارش دادم و به چشمهای

سر خش نگر یستم . همچنان باشیطننت مرا مینگر یست . از ین
چشمها خوشم آمد . بوسیده‌شان .
میر فتم سوی خا نه .
به پدرم گفتم :

- دار بازك خیلی شوخ است .
گفت :

- شوخی نکنی !

و در میان انگشتها یم فشردمش . احساس کردم که چیغ کشید . به
چشمها یش نگر یستم . همچنان شیطننت بار بودند .
تا نا وقتنها ی شب بیدار بودم . دار بازك زوی تخته چوب به جلو
به عقب ، به راست و به چپ ، درنو سان بود . اندام زرد رنگش
روی تخته چوب میجنبید و چشمهای بزرگ بزرگش به هر طرف
مینگر یست .
و به خواب رفت .

در خواب دیدم که خودم يك دار بازك هستم . خودم را روی
بساط فرو شنده یم در نو سان دیدم . همان دامنه کوه بود با
گنبد سپید رنگ و خیل کبوترانش . همان جویباری از جمعیت بود و
کناره های جویبار . من با دستهای دراز و کمانیم روی تخته چوبی
در نو سان بودم . احساس تنهایی میکردم . دلم را غصه میفشرد .
فقط برای اینکه خود را سر گرم کرده باشم ، اینسو و آنسو نوسان
میکردم .

درینحال با خود گفتم :

- نی پدری دارم و نی مادری .

بچه ها را میدیدم که با پدران و برادران شان بی اعتنا از برابرم
میگذرند . فکر کردم :



- چه بد است که آدم يك دار بازك بيكس با شد .
خواستم گريه كنم ، ولی نتوانستم . به يادم آمد که من از چوب
سا خته شده ام . در دلم گفتم :
- دار بازك چو بی که گريه کرده نمیتواند .

درين هنگام پسر کی چشمهایش به من افتاد . خواستم سرش صدا
بز نم :
- بیا مرا بخر !

ولی نتوانستم . برای اینکه يك دار بازك چو بی بودم . هیچ آوازی
ازم بر نمیآمد .
خواستم با دستهایم به او اشاره كنم ، ولی نتوانستم . فقط نوسا
نهایم تند تر شد . پیش خود گفتم :

- چه بد است که آدم نتواند به کسی اشاره یی برساند !
پسر ك میخواست سست برود . در چشمهایش میخوا ندیدم که خوش
دارد مرا بخرد . فقط يك صدا ، يك اشاره کافی بود که علاقه او
را برانگیزد . سخت دلم میشد که سرش صدا بز نم :
- مرا بخر مرا با خودت ببر !

ولی نمیتوانستم . برای اینکه من يك دار بازك بودم . يك دار بازك
چو بی میان گدایها و اسپکهای چو بی دیگر . به دور و پیشم نظر
اندا ختم .

شترها ، فیلهای ، مرغکها و اسپکها همه افسرده و خاموش
ایستاده بودند . احساس کردم که همه شان میخواهند چیغ بکشند
و فریاد بز نند ، ولی نمیتوانند .

پسر ك از نظرم نا پدید میشد . غصه تلخ و سنگینی در دلم جوشید .
در دلم به گریه درآمدم . گریستم و گریستم . نوسان میکردم و در
دلم بی صدا میگریستم . به نظرم میآمد که گدایها ، اسپکها ، فیلهای

مر غكها هم بی صدا در دلها یشان میگریند .
 یکبار بیدار شدم . مادرم تکا نمیداد :
 - ترا چی شده ؟

روی بسترم نشستم . چشمهایم در اشك غرق شدو بغض در گلویم
 ترکید . به گریه در آمدم .
 به مادرم گفتم :
 - دار بازك مرا بده .

بر خاست و دار بازك را آورد . به چشمهای سرخ او نگر یستم .
 دیگر نمیخندید . غصه ناك بود . آدمك چو بی را به سینه ام فشردم .
 مادرم پر سید :
 - خواب دیدی ؟
 گفتم :

- میدانی ، این دار بازك بیچاره خیلی تنها ست . او نی میتواند
 بگرید و نی میتواند فریاد بزند .
 مادرم گفت :
 - درست است .
 آهسته گفتم :
 - بچاره دار بازك !



از همیخ نویسنده :

- آوازی از میان قریهها (مجموعه داستان)

- مرد گوهستان (مجموعه داستان)

زیر چاپ :

- «بیراهتها» و داستانهای دیگر (ترجمه)



۵۴

نشر کرده اتحادیه نویسندگان ایران ج ۱۰۰.

۸۰